



پیژامه‌ی همی‌نگوی

ترجمه: اسدالله امرایی

متیوروی دیوی / مجموعه‌ی داستان



پیرامه همینگوی

مجموعه داستان های کوتاه جهان

نویسنده: متیوروی دیوی

ترجمه ی اسدالله امرایی



نشر گویا

... مارک حالا حالا هم باید آب خنک میل می کرد. قاضی او را به از بین بردن گنجینه ای گرانبها متهم کرده بود اما او فقط یک جلد کتاب به جوی آب انداخته بود. یعنی یک جلد کتاب این قدر می ارزید؟ مارک تازه فهمیده بود مردم این آب و خاک به کتاب احترام می گذارند، کتاب تنها گنجینه این مردم بود.

"مجازات"

شهر کتاب (nbookcity.com)

ادی می‌داو داستان‌نویس و رمان‌نویس آمریکایی ساکن تورنتو متولد سال ۱۹۶۷ است. اولین بار این نویسنده به همین قلم در مجله گلستانه معرفی شد. چندین جایزه معتبر ادبی ضمیمه پرونده‌اش است.

به پیش می‌رود، اما هدف را گم می‌کند، باقی ما پشت سر می‌مانیم، پشت سرگروه که اصولی هم دارد و نمی‌تواند نادیده بگیرد، موقع پیشروی پای چپش آسیب مختصری دیده. او فرمانده ماست، اما نمی‌توانیم از یاد ببریم که یک کیلومتر پیش عینک پنبه‌ای‌اش افتاد و هیچ کدام مان به خود زحمت ندادیم که خم شویم و برش داریم. او فرمانده ماست و درست است که قسم خورده‌ایم به او وفادار بمانیم، عزت او عزت ماست و نان او نان ما، جان او، جان ما و زانو درد او زانو درد ما، اما مسئله اصلی این است که او هدف مأموریت را گم کرده، شب‌ها دچار خلسه و توهم می‌شود و صدای او را از درون چادر جنس چرم می‌شنویم، سایه غریب او را می‌بینیم، قوز کرده و سر پنجه پا در سایه پرهیب چراغ گاز و وقتی می‌خواهد، غلت می‌زند و داد می‌زند و انواع اقسام داد و فریادها را از خود درمی‌آورد، داد و فریادهایی که در صحنه نبرد متعارف می‌شنویم، صداهایی که زهره آدم را آب می‌کند و روان او به هم می‌ریزد و دلت می‌خواهد برگردی و فرار کنی. فقط می‌ماند یک نکته که ما اهل فرار و فروختن فرمانده نیستیم، تصورش را هم نمی‌کنیم، او فرمانده ماست و ما قسم خورده‌ایم تا پای جان با او بمانیم و به او پشت نکنیم، قول داده‌ایم، عصر او عصر ما باشد و رویای او که دشمن را به زانو دریاورد و ذلیل کند رویای ما، او همان کسی ست که از کودکی آرزویش را داشتیم، همان زمانی که هنوز آرزوهای خرد مثل سوزاندن بال مگس با ذره‌بین و نور خورشید را از یاد نبرده بودیم و کلی کار دیگر داشتیم. او فرمانده ماست اما درونش شکافی باز شده که آیا کل این مأموریت محتوم است؟ آیا می‌توانیم از این رشته‌کوه بگذریم و از آن بیابان بی‌آب و علف و به‌واحه برسیم و از آنجا به مخفی‌گاه شاه فراری برسیم که پول‌ها را برداشته و گریخته، آن شاه هراسان به یک ضربه شمشیر فرمانده سرش از تن جدا می‌شود و به زمین می‌افتد. روبه آفتاب هستیم و در این لحظه چیزی که می‌خواهم بدانم آن است که آیا بین توده عظیمی که ما باشیم، انگیزه ادامه راه باقی می‌ماند؟ فرمانده که دیر وقت به فکر فرورفته و ریش خود را می‌خاراند در لحظه‌های تنهایی خود می‌گیرد، سخت است بدانیم که هل بدهیم یا بکشیم، کنار بزنیم یا بگذریم، بگریزیم یا مذاکره کنیم.

تنها تنی چند از مشاوران امین او که من هم جزو شان هستم، اجازه دارند این تراوشات ذهنی را بشنوند، آن ذهنی که وقتی او شش ساله بود و ما هنوز غرق بازی سوزاندن بال مگس بودیم، در دوازده سالگی رهبر جهان بود و فرماندهی گروهی را داشت که پدرش را از تخت به زیر کشید که در هفده سالگی به فرماندهی رسیده بود. حالا فرمانده ما سی سال دارد که در نظر ما خیلی پیر است و ما باور داریم که انگیزه‌هایش رنگ باخته و نه تنها کل ماجرا را زیر سؤال برده، بلکه بدتر از آن به تک تک ما ظنین است. نه که فکر کنید در بین نیروهایش آدم خوب کم داشته باشد. ما صدها نفریم، همه هم به انواع هنرها آراسته، از کمانداری گرفته تا شمشیرزنی، رزم‌آوری و هنر رخت آویختن به صورت منظم که کسی گیج نشود و لباس زیر دیگری را اشتباهی برندارد. ما گروهی منظم با انضباط کامل و شخصیت والا هستیم، از آن دست آدم‌هایی هستیم که می‌دانیم به تفنگ دیگران چشم دوختن چه معنایی دارد و جنگ را می‌شناسیم، جنگ را در پیش می‌گیریم بدون آنکه بخواهیم به موجودات دلرحمی تبدیل شویم که اغلب به قانون اساسی دشمن، جان و مال و ناموس دشمن، قلب تپنده و امعا و احشا دشمن و همه این افکار و مسائل اهمیت می‌دهند و درست پیش از آنکه جنگجویان زبون تنبل شمشیر از نیام بیرون بکشند، حسابشان را می‌رسیم. مشکل ما این نیست که نیروهای ما ترسو باشند، نه ما ترجیح می‌دهیم به بیماری استادمان فکر کنیم و می‌دانیم که این قضیه به سی ساله شدن فرمانده ارتباط دارد، سنی که ما به او ظنین شده‌ایم همچنان که او به تردید به ما نگاه می‌کند، به همین علت گمان می‌کنیم وقتی به واحه و قلمرو متروک شاه مغلوب و فراری برسیم، احتمالاً خودمان او را می‌دزدیم، هر چه نباشد بیست و هفت سال دارد و سه سالی می‌تواند حکومت کند، آن شاه را هر چند سنش زیاد است، می‌آوریم میان خودمان، بلندش می‌کنیم و قلمدوش به مملکت خود برمی‌گردانیم، دوباره دولت یک دست جوان را برای جوانان تشکیل می‌دهیم، دولتی که صرفاً از جوانان است. در مملکت ما بچه‌ها بازی و جست‌وخیز می‌کنند و گل‌های زیبای نرگس می‌روید و وقتی ساقه‌های آن سفید می‌شود و نشانه‌های پژمردگی به چشم می‌آید، باغبان‌های خود را مرخص می‌کنیم و اجازه می‌دهیم که زنان و مردان حساس به سالخوردگی هر آنچه ما را به فکر فرو می‌برد و نگران می‌کند که در مقابل هجوم سالانه آنها آسیب‌ناپذیر هستیم بپرند و بکنند. سالخوردگان خود را می‌فرستیم، بروند. دوشیزگان خود را تر و تازه نگه می‌داریم و وقتی پا به سن می‌گذارند، مؤدبانه راه خروج را نشان‌شان می‌دهیم. وقتی نان بیات می‌شود، وقتی زن‌ها و مردها سکندری می‌خورند و نمی‌توانند درست راه بروند، وقتی به نتایج

مشخصی می‌رسیم، وقتی نمی‌دانند دیروز صبحانه چه خورده‌اند، کلید را کجا گذاشته‌اند، یا یادشان رفته که پای سیب را چطور درست می‌کنند، چقدر طول می‌کشد با یک جفت گوزن قبراق به کشور همسایه بروند، همه اقدامات لازم را انجام می‌دهیم و با کمال احترام در خروجی را نشان‌شان می‌دهیم. از این در به بعد یک شوت تعیین شده که با روغنکاری خروج آنها را آسان و لذت بخش می‌کند. وقتی افراد به سنی می‌رسند که وجودشان برای مملکت ما زیادی ست و اصول ما را خدشه‌دار می‌کند، وقت رفتن‌شان می‌رسد، شوت را نه تنها وسیله انتقالی نامناسبی نمی‌دانند، بلکه آن را محملی راحت و روان برای اصلاح عیب‌های جامعه می‌دانند. زمانی که همسایه‌های سابق ما به ته شوت می‌رسند، فرصتی برای تفکر می‌یابند و در قاب کنار استخر می‌نشینند و فکر می‌کنند. دور آن استخر پر از گل‌های نرگس‌های پژمرده، خرده‌نان‌های کپک‌زده و ساعت‌های گم شده و همه آنهایی‌ست که قلمرو مملکت ما را ترک کرده بودند و ما آنها را زیادی نمی‌نامیم، یعنی هیچ کس را زیادی نمی‌دانیم با خیال راحت می‌نشینند و با ریش‌های جوگندمی بازی می‌کنند و سر تاس‌شان را می‌خاراندند و قوزک پاهایی را که نای رفتن ندارند گرم می‌کنند. دور این حوضچه همسایه‌های قبلی ما نشسته‌اند که به آنها بی‌احترامی نمی‌کنیم، صد سال به آنها بی‌احترامی نمی‌کنیم و نمی‌گوییم پس‌مانده، آزادند که بنشینند و درباره آنچه در دوران خوش جوانی داشته‌اند بحث کنند و از یادآوری خاطرات خود لذت ببرند و برگ‌های تقویم را که مثل این فیلم‌های قدیمی یکی یکی رو به صورت‌شان به پرواز در می‌آیند تماشا کنند، ۱۲۳۴۵، آزادند بنشینند و فکر کنند خطاهایشان چه بوده و به چه عددی رسیده، در سوءاستفاده از زمان چه کرده‌اند، ملاحظه می‌فرمایید؟ مشکل این است: حتی من که این داستان را گفته‌ام، لحظات ارزشمندی را هدر داده‌ام، واقعیت موجود این است که برای این خطاکاران در سرزمین مقدس جوانان وقت نداریم.

دریک کوفود در سال ۱۹۵۵ در کالیفرنیا به دنیا آمد. در امور ساختمانی، تکنولوژی برتر، ماهی گیری صنعتی، الکترونیک، متالورژی کار کرده و روزگاری در فروشگاه وسایل کودک داشته. فوق دیپلم فیزیک و لیسانس فلسفه و دکترای حقوق دارد. پنج سال وکیل دعاوی جنایی اورگون بود. مدتی مدیر یک خواربار فروشی بود، نگهبان زندان، جاشو و برنامه نویس کامپیوتر بوده.

با آسانسور به طبقه پانزدهم می‌روم، جایی که بسته را پیدا کرده‌اند. از بسته‌های خطرناک بدم می‌آید. از سال ۱۹۷۰ که از ویتنام بیرون آمدم. بیست و چهار سال. کار با آنها را شروع کردم. هیچ وقت از کار خودم خوشم نمی‌آمده. دلم می‌خواهد کار دیگری بکنم. تنها چیزی که از آن زیاد می‌ترسیدم، بیشتر از اینکه بر اثر انفجار دود شوم، این بود که بخواهم دنبال کار دیگری باشم. بمب خنثی می‌کردم که شکمم را سیر کنم. اما می‌ترسیدم دنبال کار بهتری بروم. بله مخلص کلام همین بود. کیسه خرید را کنار می‌کشم و بعد به چیزی نگاه می‌کنم که خیلی ساده است. سیم آبی را قطع می‌کنم. می‌دانی که معمولاً یک سیم یا یکی دیگر را قطع می‌کنی. بعد باقی سیم‌ها را می‌برم و چیزی نمانده بود که روی فرش دفتر قشنگم بالا بیاورم. گور پدرشان، به من چه که منفجر می‌شوند. چرا من این کار را بکنم؟ چاشنی‌ها را می‌کشم و می‌اندازم توی زنبیلم. زنبیل را برمی‌دارم و راه می‌افتم به طرف آسانسور. یک نفر چاشنی را درمی‌آورد، یک نفر هم مواد منفجره را می‌برد تا معدوم کند. چیزی نمانده بود که روی فرشِ حال بشاشم. حس می‌کنم که نمی‌توانم نگاهدارم. اما این حس می‌گذرد و وارد آسانسور می‌شوم و به پایین می‌روم دم سرسرا. می‌روم بیرون و از وسط نیروهای پلیس می‌گذرم که بیشتر از من ترسیده بودند. گشتی‌هایی بیست و چند ساله که خیال می‌کردند آنچه در سبد دارم، ممکن است آنها را بکشد. بهتر از آنها می‌دانم. آنچه در روجم دارم می‌تواند آنها را بکشد، در حالیکه چاشنی در بهترین حالت فقط خودم را می‌کشد. از میان مردانی می‌گذرم که مرا قهرمان می‌دانند. خیال می‌کنند به کاری که می‌کنم باور دارم که در خدمت افراد عادی است. من اهمیتی به عموم مردم نمی‌دهم. نه به هم‌قطارانم و نه حتی به خودم. به این علت این کار را می‌کنم.

باید مطمئن باشی که مسیر تا کامیون زرهی مانع نداشته باشد. همه این بچه‌ها واقعاً ترسیده‌اند. از بین آنها رد شدم و سبد را گذاشتم توی کامیون و در فولادی سنگین آن را بستم.

کامیون راه می افتد و می رود و من پشت ماشین جوخه می نشینم. اما انتخابی است که خودم کرده ام. بیشتر ما همین کار را می کنیم، معمولاً بعد از اینکه بمب را خنثی می کنیم حال رانندگی نداریم. نمی توانم استدلال کنم. راننده از توی آینه نگاهی می کند و لبخند می زند، می گوید: «جناب سروان امضا می فرمایید؟»

به آرامی گفتم: «خیلی خب. یکی را بفرست به جوخه می فرستم برای واحدت.»
خوشش نمی آید، معمولاً همین طور هستند. به او نگفتم که دستم به اختیار خودم نیست که امضا کنم. فکرش را هم نمی کنم که به او بگویم تا بیست و چهار ساعت آینده خوابم نمی برد و احتمالاً چند باری بالا می آورم. پلیس ها هم به قهرمان احتیاج دارند.

از پله ها که بالا می روم تا به خانه ام وارد شوم، می دانم که حقیقت را به زخم جنیفر هم نمی گویم. سعی می کنم به او بقبولانم که فقط او را دوست دارم و به عشق او زنده ام. موقعی که بمب را خنثی می کنم فقط به عشق او زنده می مانم. بالای پله ها مکث می کنم که ببینم روی نرده ها شکوفه بزنم یا نه، اما می گذرد و کلیدم را توی قفل می چرخانم. در را باز می کنم. می گویم: «هی جن، من برگشتم.»

به طرف من می دود: «شنیدم که بمب قلایی بود.»
— آره عزیزم و این چیز خوبی است که اکثراً قلایی هستند.
— همیشه نگرانم که نکند واقعی باشند.
— بله عزیزم، اما اگر واقعی هم باشد از پشش برمی آییم.

با موهای او و روم و متوجه می شوم که روزگار من با این زن دوست داشتنی تودل برو و ساده به شماره افتاده. برای اینکه یک روز می رسد که دیگر نمی توانم انکار کنم که خاطرخواهش، شوهرش در جوخه تامین و تدارکات خنثی سازی مواد انفجاری واقعی کار می کند و بمب های واقعی را خنثی می کند. دلش هم نمی خواهد که دست بردارد.

ست ایگلفلد از نویسندگان جوانی است که این روزها صفحات روزنامه‌ها و مجلات ادبی را قرق کرده‌اند. نگاه تیزبین او اصل هر که با ما نیست بر ماست را بر نمی‌تابد و سیاست‌های جهان‌خواری که نه، جهان بلعی حکومت‌های جابر را بر نمی‌تابد. ده گلوله پیش نخستین داستان نویسنده است که به زبان فارسی ترجمه شده است.

سرباز خسته توی اتاق نشیمن دختر نشست، در این بخش از دنیا به آن می‌گویند، اتاق نشیمن، روبه‌روی او نشست، آخرین عضو خانواده...، نشسته بود و می‌لرزید. به محض این که کلاه خود را برداشت، دختر از جا پرید. خون، خاک و کثافت روی دست‌هایش کبره بسته بود. به او خندید، بیشتر به آه می‌مانست، اما رو راست بود، بی‌سر و صدا، ربطی به او نداشت.

خندید و گفت: «اگر بو ببرند من اینجا آمده‌ام به دردسر می‌افتم.» سعی کرد او را آرام کند. از نگاهش فهمید که یک کلمه هم انگلیسی نمی‌داند و گیجی‌اش هم باعث شد که بیشتر قاطی کند، سر این ملت بلایای زیادی آمده.

کیف لوازم و ابزار کمک‌های اولیه را از کمر باز کرد، دختر دوباره از جا پرید، از توی آن کاغذی بیرون آورد، از آن نامه‌های ارتشی تمبر سر خود و روی میز بین خودشان گذاشت. دختر به آن خیره شد، یک چیز دیگر درآورد، یک گلوله و آنرا توی مشت پنهان کرد تا دختر سر در نیاورد، روی میز گذاشت. آن را که روی میز کنار کاغذ گذاشت، چشم‌های او گرد شد و انگار توی جنگل با ببری روبه‌رو شده. سرباز دوباره لبخند زد. دوباره لبخند زد و نتیجه هم نگرفت. ترس او را به حساب نیاورد و کاری هم نداشت که او حرف‌هایش را نمی‌فهمد و به چشم‌هایش خیره شد.

زیرلیبی گفت: «از پدرم فقط یک نشان نظامی تحویل دادند و یک تکه استخوان و تفنگی پر شده - سلاح سازمانی‌اش.»

دختر آرام گرفت، هر چند از حرف‌های او سر نمی‌آورد، در چشم‌های او خستگی و شکست را دید که موج می‌زد و می‌دانست که با دفعه آخری فرق دارد و با آن قبلی‌ها هم. با همه دفعه‌های قبل فرق داشت.

ادامه داد: «چهارماه بعد، آن‌هایی که طبقه صفر را پاک می‌کردند، موقعی که من مشمول شدم. آن

را پیدا کردند. مادرم پیش از حرکت به من داد، تا بتوانم، نه بتوانیم، برگردیم به...نیازی به توضیح نداشت...ده فشنگ. پوشیده از خاکستر و خاک و خل ساختمان و خاکستر جنازه پدرم. این آخری است.» به تک فشنگ روی میز اشاره کرد، اولین بار از زمان شروع این آتش جنون، چشم‌های او سرخ شد. «کنار آن روی تکه کاغذ کوچکی اسم و آدرس من را نوشته بودند، در کوئینز، نیویورک. نیویورک را آرام گفت تا سردربیاورد. من هم مثل بقیه مسئول قتل عام خانواده تو هستم. اصلاً بدتر، من همان هیولایی هستم که آنها را کشتم. می‌خواهم بدانی. الان خیال می‌کنی که ترس تو را زمین گیر کرده، اما اولین عارضه خشمی است که نمی‌توانم حالت کنم، باید حس کنی که سردربیاوری. وقتی بفهمی، وقتی حس کنی که تنها راه کنار آمدن، این است که باعث شوی یکی دیگر درد تو را حس کند. درد خودت را به دیگران تحمیل کنی. از تو می‌خواهم به کشور من بیایی، همان‌طور که من به کشور تو آمده‌ام و مرا بکشی. بعد دلم می‌خواهد به مملکت خودت برگردی و زندگی‌ات را بکنی و خیالت راحت باشد که قاتل را به سزای عملش رسانده‌ای و لازم نیست و دنبال یکی دیگر برگردی.

بلند شد. سر در نیاورد که حالت تازه نگاهش چه معنی می‌دهد، گیجی است یا نگرانی بلکه هم درکی غریب. کلاه خودش را بر سر می‌گذارد و بیرون می‌رود به سمت پست نگهبانی خودش که تا شب نشده خود را به مقر برساند. دختر می‌نشیند، تکه کاغذ و فشنگ هنوز روی میز است.

چشم بادامی های آمریکایی

توشیو موری

توشیو موری نویسنده ژاپنی‌الصل آمریکایی متولد ۱۹۱۰ است و نخستین ژاپنی‌تباری ست که توانست در آمریکا داستان بنویسد و منتشر کند. او در اوکلند به دنیا آمده بود و در زمان جنگ جهانی دوم پس از حمله ژاپن به آمریکا او را به همراه خانواده و ژاپنی‌تبارهای دیگر در اردوگاهی در یوتا زندانی کردند که احتمالاً به دشمن کمک نکنند. او داستان‌های زیادی نوشته و اغلب آنها هم زندگی ژاپنی‌تبارهای آمریکا را به تصویر کشیده. موری در سال ۱۹۸۰ درگذشت.

مادرم درباره هوای دلچسب کالیفرنیا حرف می‌زد. ظهر روز یکشنبه هفت دسامبر بود و ناهار می‌خوردیم، رادیو روشن بود. به مادرم گفتم: «بعد از ظهر تعطیل کنیم و برای تفریح به شهر برویم.» مادرم که انگار در عالمی دیگر سیر می‌کرد، گفت: «خیلی خب، می‌رویم. چهار ماه آزار است که پسر، جگرگوشه‌ام به سربازی اعزام شده. روزی که رفت و از ما جدا شد، هیچ وقت از یادم نمی‌رود.»

گفتم: «به چند تا از دوستان‌مان در اوکلند سر می‌زنیم، بعد هم به سینما می‌رویم. پاپا، تو هم دلت می‌خواهد بیایی؟»

پدر سرش را تکان داد و گفت: «نه، حوصله ندارم. در خانه می‌مانم.»
مادر گفت: «جانش به خانه بسته است. از صبح تا شب مثل مرغ کرچ در خانه می‌نشیند و روزنامه می‌خواند و سیگار دود می‌کند.»

نیشم باز شد. ناگهان رادیو برنامه شاد خود را قطع و اطلاعیه ویژه‌ای صادر کرد: «شنوندگان عزیز توجه فرمایید. ساعت ۷:۲۵ یک اسکادران از جنگنده‌های ژاپنی پرل هاربر را بمباران کردند. تا لحظه مخابره خبر، نبرد هم‌چنان ادامه دارد.»

به طرف رادیو دویدم و داد زدم: «یعنی چه! پاپا، اعلامیه را گوش کن! ژاپن کجا و آمریکا کجا؟»
پخش اطلاعیه قطع شد و برنامه شاد ادامه یافت.

مادر پرسید: «چه خبر شده؟ رادیو چی می‌گفت؟»
بی‌هوا گفتم: «رادیو از حمله هواپیماهای بمب‌افکن ژاپنی به پرل هاربر خبر می‌داد، درست نیست، ژاپن کجا و آمریکا کجا.»

مادرم با نگرانی و اضطراب گفت: «بی خود گفته‌اند. لابد برنامه‌نمایشی یا چیزی مشابه آن بوده.»
ایستگاه دیگری را گرفتم. چند دقیقه بعد خبر حمله را تأیید کردند. پدرم به آرامی گفت: «درست است.»

گفتم: «ژاپن به آمریکا و انگلستان اعلان جنگ داده است.» همه ساکت شدیم. هر چند دقیقه یک بار اعلامیه ویژه را می‌خواندند.

پدرم مدام می‌گفت: «به عقل جور در نمی‌آید. ولی خب، کاری است که شده.»
مادرم هراسان و گیج و منگ پرسید: «نکند از آن برنامه‌های هشداردهنده و ایمنی باشد که مردم را از حمله می‌ترسانند.»

به او اطمینان دادم: «برنامه خبری بود. ردخور ندارد!»
آخرین نور امید در دل مادر افسرد و چشمانش پر از اشک شد: «ای به خشکی. چرا باید این حادثه پیش می‌آمد. مردم عادی ژاپن که جنگ نمی‌خواهند! ما هم جنگ طلب نیستیم. مردم اینجا هم صلح طلب هستند. آخ چی می‌شد، اگر مردم در کنار هم زندگی صلح‌آمیزی داشتند؟»

گفتم: «از آنجا که ژاپن علیه آمریکا اعلان جنگ کرده، شما پدر و مادرهای ژاپنی بچه‌های آمریکایی دشمن و بیگانه به حساب می‌آیید.»

مادرم زیر لب گفت: «دشمن و بیگانه! وابسته به دشمن.»
شب رسید، اما خواب از چشم همه‌مان گریخته بود. تا دم‌دمه‌های صبح خواب به چشم‌مان نیامد. پی‌درپی به خود امیدواری می‌دادیم که خبر امیدوارکننده‌ای بشنویم. اما دریغ که جز اخبار حملات ددمنشانه، حرفی به گوش نمی‌رسید.

گفتم: «برای چشم بادامی‌های این دور و اطراف بد شد.»
پدر سرش را تکان داد و حرفی نزد. مادرم نگران بود. پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»
پدر آب پاکی را روی دست او ریخت و گفت: «چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

صبح روز بعد، در میدان گل‌فروش‌ها همه حاضر بودند، اما از مشتری اثری دیده نمی‌شد. بازار حسابی کساد بود و میدان خالی به نظر می‌آمد. یکی از بچه‌ها گفت: «بدبخت شدیم. بازار ما از هم پاشید.»

یکی دیگر از آن طرف داد زد: «حالا کی از ما گل می‌خرد؟»

دون هیلی بذرفروش، آواره و پریشان از راه رسید و گفت: «از قرار دیگر به تخم گل نیاز ندارید.»
سر تکان دادیم.

گفتم: «اوضاع خیلی خراب است. حتماً روی کار شما هم اثر می‌گذارد.» دون گفت: «فروش تخم گل می‌خواهد، اما در عوض بازار بذر سبزی رونق پیدا می‌کند. حالا دیگر بعد از این باید وقتم را روی پرورش تخم سبزی بگذارم.»

نوبو هیراماتسو که در فکر گسترش گلخانه‌اش بود، به جمع ما پیوست. طفلک چه آرزوهایی در سر می‌پرورد. می‌خواست نشاهای بیشتری عمل بیاورد و کارش را توسعه دهد.

یکی از بچه‌ها گفت: «نوبو، طرح‌هایت را چه کار می‌کنی؟»

هیراماتسو گفت: «کمربندهامان را سفت می‌بندیم، تا چه پیش آید. جنگ و گل با هم جور در نمی‌آیند. وقتی همه جا خرابی و ویرانی باشد، نمی‌توانی به زیبایی اهمیت بدهی.»

گراسلی گفت: «به جای پرورش گل، سبزی و میوه می‌کاریم.»

بازار که باز شد، هر کدام سر دکه و میز خود رفتیم. چند نفر آمدند، ولی معامله‌ای صورت نگرفت. تا دم غروب مگس پرانندیم و گل‌ها روی دستمان باد کرد. تازه راه افتاده بودیم برویم که تام یاماشیتا را دیدیم. باغبان نسل دوم مهاجران با آینده‌درخشان!

رنگ چهره‌اش را که دیدم، پرسیدم: «تام، تو کجا، این جا کجا؟ کارت را چه کردی؟»

گفت: «خبرهای دیروز را که شنیدم مریض شدم. کارمان دیگر تمام است. بدبخت شدیم.»

داد زد: «چرا بدبخت شدیم؟ بلند شو راست بایست. تو آینده‌خویی داری. بی خود خرابش نکن.»

— بعضی وقت‌ها به خودم امیدواری می‌دهم. به خودم می‌گویم تو آمریکایی هستی. باید هم و غمت را صرف آمریکا و زندگی آمریکایی بکنی. خیلی پیش از این ماجرا تصمیم داشتم آمریکایی تمام عیار بشوم. امروز صبح دوستی قفقازی دلداریم می‌داد، دلگرم شدم و حالم مختصری جا آمد. حالا موقعیتی پیش آمده که بتوانیم خودمان و قابلیت‌هایمان را نشان بدهیم. ما پوست و استخوان‌مان آمریکایی است، دست و دلم به کار گرم شد. اما حالا با این خبر اوضاع حسایی بی‌ریخت شده. فکرش را که می‌کنم ژاپن به آمریکا حمله کرده، دلم می‌خواهد از خجالت زمین دهان باز کند و مرا ببلعد.

دستم را روی شانه او گذاشتم: «تام، همه ما وضع تو را داریم. ما هم آدمیم. به هر حال وقتی وضع به

هم می‌ریزد و مسائل غیرمترقبه پیش می‌آید، مدتی گیج و گول می‌مانیم، اما وضع عوض می‌شود، دائماً در یک وضع نمی‌مانیم. در هر صورت باید با واقع‌گرایی خودمان را برای پذیرش حقایق آماده کنیم، هر چه پیش آید، خوش آید.»

تام مات و مبهوت ایستاد.

پیشنهاد کردم: «به خانه من برویم و بعد از ظهر کار را تعطیل کنیم. کار که خود به خود تعطیل بود. فردا صبح با دنیای تازه روبه‌رو می‌شویم. اصلاً نباید کم بیاوریم. تو چه می‌گویی؟»
تام قبول کرد.

مادر نگران و مضطرب انتظار مرا می‌کشید. تام را که همراه من دید، چشم‌هایش برق زد، تام یاماشیتا از بچه‌هایی بود که مادرم خیلی دوستش داشت.

مادر پاکتی را در دست گرفت و داد زد: «کازوئیک تلگرام فرستاده، بیا ببین چی خواسته؟»
سر پاکت را پاره کردم و خواندم. ۴۵ دلار لازم دارد که با قطار خودش را به خانه برساند. گویا به مرخصی می‌آید.»

مادر از شنیدن خبر ذوق کرد. چهار ماهی بود که از برادرم خبری نداشت: «آخ جان! فقط در آمریکا این‌طور می‌شود.» مادر چشمش که به قیافه زار تام افتاد، او را به داخل اتاق هل داد و گفت: «پسر بخند! مگر کشتی‌هایت غرق شده. الان چه وقت غم و غصه شما جوانان است. آستین همت بالا بزنید و دل به کار بدهید. آمریکا به شما احتیاج دارد.»

تام لبخند زورکی زد و نگاهی به من انداخت.

گفتم: «می‌بینی تام. مادر خیلی زود حالش جا آمده. دیروز از غصه دق می‌کرد. انتظاری هم نباید داشت، هفتاد و سه سال دارد.»

مادرم از او پرسید: «تام، امروز به باغ سر زدی؟»

— نه

مادر پرسید: «چرا نه؟ شما جوان‌ها باید کار کنید و به زندگی‌تان ادامه بدهید. تام، تو که خبر داری. اگر بنا باشد هر کس کارش را رها کند، اوضاع از بیخ و بن به هم می‌ریزد. اگر تو سراغ باغ نیروی، خیال می‌کنی کسی دلش بسوزد و به باغ برسد.»

تام صدایش در نیامد.

مادرم چای ریخت و آن را با شیرینی سر میز آورد و گفت: «نگران ما پیر و پاتال‌ها نباشید. ما به اینجا آمده‌ایم و راه و رسم زندگی آمریکایی را پذیرفته‌ایم. حالا ما هم یک پا آمریکایی هستیم. گذشت زمان هدف ما را روشن می‌کند. ما آمده‌ایم که در آمریکا بمانیم. کار یکی دو روز نیست! تازه ما آدم‌های کوچه و بازار که نباید نگران باشیم.»

تام گفت: «گمانم حق با شما باشد.»

— حق با آمریکاست. آمریکا از پا در نمی‌آید. اصولی که آمریکا بر آن اعتقاداتش را استوار کرده، از بوته آزمایش زمان و زورگویی به سلامت به در می‌آید. بالاخره روزی مردم دنیا تجاوز را محکوم می‌کنند.

مادر بلند شد و برای تدارک شام از اتاق بیرون رفت. تام در اتاق پس و پیش می‌رفت. گاهی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. باد در میان دشت هو می‌کشید. تام زیر لب گفت: «باغ خراب هم که بشود، آبادش می‌کنم. همه باغ‌های شهر را آباد می‌کنم. همه باغ‌های آمریکا را با همان سرعتی که دشمن ویران کند، دوباره می‌سازیم. طبیعت با ماست و زاینده‌گی طبیعت را نمی‌توان از بین برد.»

لبخند زدم و گفتم: «خوش به حالت! فردا صبح زود بلند می‌شویم و کمر همت می‌بیندیم و کار می‌کنیم و عرق می‌ریزیم! بزن قدش!»

محکم دست دادیم. مرد و مردانه! از فشار مردانه‌ای که به دستم می‌داد، فهمیدم که حاضر است در راه آمریکا و باغ‌های خودش، از جان هم بگذرد. مادر با دلهره و هراس خورده گفت: «هیچ خبری از او نرسیده. باید دیروز می‌رسید. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکند بلایی سرش آمده باشد.»

ساعت هشت شب بود و هیچ خبری از برادرم نداشتیم. از نگرانی نمی‌توانستم یک‌جا بند شویم. گفتم: «امشب هم به خانه نیامد. حالا دیگر دیر شده. لابد امروز صبح با آخرین قطار به اوکلند رسیده.»

کارها مانده و تلنبار شده بود. مجبور بودیم تا شب کار کنیم. هنوز کلی گل مانده بود که باید آنها دسته می‌کردیم. صدای زنگ تلفن به گوش رسید. صدا خیلی ضعیف بود، اما مادر ذوق زده و شادمان داد زد: «حتماً کازوئوست. شک ندارم.»

بدون تعارف و چاق سلامتی حالش را پرسیدم و کفش و کلاه کردم که او را از سان لئوناردو به خانه برسانم. سر راه به حرف‌هایی فکر می‌کردم که می‌خواستم به او بزنم و چیزهایی که از او بپرسم. اما چشمم که به او افتاد، حرف‌هایم را از یاد بردم و نتوانستم حرف‌هایی را که توی دلم بود، به زبان

بیاورم. ساک او را گرفتم و توی ماشین انداختم. مدتی به سکوت گذشت و حرفی به هم نزدیم. بعد سر صحبت را باز کردم و پرسیدم حالش چطور است و هوای تگزاس چطور بوده. گفتم: «از دیروز تا حالا چشم انتظارت هستیم. مادر شام بار گذاشته. لابد گرسنه‌ای، نه؟»

سر تکان داد و گفت: «قطار لس آنجلس دیر کرد. هشت ساعت تاخیر داشت، وگرنه صبح ساعت هشت باید به سان فرانسیسکو می‌رسیدم.»

به خانه هم که رسیدیم، اوضاع همان طور بود. مادر نتوانست حرف بزند و بریده بریده گفت: «امشب چیز مخصوصی درست نکرده‌ام. کاش غذای بهتری تدارک می‌دیدم.»

برادرم گفت: «ای بابا! چه قدر سخت می‌گیری! چه فرقی می‌کند؟»

پدر در اتاق نشسته بود و ظاهراً روزنامه می‌خواند، اما نگاهش جای دیگری بود و دست‌هایش می‌لرزید. مادر با عجله می‌جنید تا شام او را حاضر کند. سر میز روبه‌روی برادرم نشستم و در سکوتی سرشار از حرف و عمل، موج احساس و عاطفه را حس می‌کردم. برادرم هم آن را می‌دید. نشسته بود و حرف نمی‌زد؛ اما یقین داشتم که همه چیز را می‌فهمد. انگار همین بچه‌دیروزی و ته تغاری خانه نبود که برای اولین بار از خانه دور شده بود. حالا برای خودش یلی به حساب می‌آمد. اعتماد به نفس و آرامشی که نشان می‌داد، او را بزرگ‌تر می‌نمود. شعار دوستانش این بود که این شعله را زنده نگه دارید. در سرباز بودنش شکی نداشتیم. به استقبال مرگ رفته بود، جایی که جایگاه راستین سربازان در جنگ و صلح به شمار می‌رفت و اینک بازگشته بود.

پنج روز تمام سرمان به کار گرم بود گل‌ها را می‌چیدیم و دسته می‌کردیم تا برای شب عید آماده باشد. غذا که چه عرض کنم، از بس خورده بودیم، تکان خوردن مشکل شده بود. چپ و راست به دیدن اقوام و آشنایان می‌رفتیم. انگار انتظار ساعت جدایی را می‌کشیدیم، چه زود گذشت. همه جمع شده بودند و هر کس حرفی می‌زد. قطار که رسید، نوبت او بود، اما خانواده ما بغض کردند. نتوانستند حرفی بر زبان بیاورند.

سوار ماشین که شده بودیم، مادر گفت: «کازوو، نگران من نباش مادر! فکر خانه را هم نکن!»

برادرم گفت: «مادر جان، مواظب خودت باش!»

در خیابان شانزدهم دوستان صمیمی مادرم منتظر ما بودند. آنها آمده بودند تا برادرم را بدرقه کنند. یک ربع وقت داشتیم. برادرم مجله‌ای خرید و آن را ورق زد. می‌خواست بداند کاریکاتورش را چاپ

کرده‌اند یا نه.»

پرسیدم: «تو این شماره کاری از توزه‌اند؟»

او که هنوز ورق می‌زد، جواب داد: «هنوز ندیده‌ام. آها! پیدا کردم. اینجاست.»

گفتم: «چه قشنگ است! نگذار پشت کارت باد بخورد. صلح می‌شود و وقتی برگشتی، باز هم خنده جای خود را باز می‌کند.»

مادرم نقاشی و کاریکاتورهای او را به دوستانش نشان داد. قطار که از راه رسید، بلند شدیم. چه قطاری! دراز دراز بود. به طرف سکوی لس‌آنجلس رفتیم. دوستان مادرم با کاروئو خداحافظی کردند و گفتند: «تا می‌توانی به آمریکا خدمت کن. شرف ملت ما به شما سربازان نسل دوم بستگی دارد.»

برادرم سرتکان داد و به مادرم خیره شد. مادر چشم‌هایش پر از اشک شد و سرش را خم کرد. از روی سکو دست تکان داد. داخل قطار گمش کردیم. قطار که راه افتاد، اشک به صورت مادرم جاری شد. مادر داد زد: «چرا او مثل بقیه پرده را نمی‌کشد؟ همه پرده‌ها را باز کرده‌اند.» ایستادیم و به قطار که از نظر پنهان می‌شد، چشم دوختیم. قطار رفت.

دینا منگستو در سال ۱۹۷۸ در اتیوپی به دنیا آمد. دوران سیاست‌های پرتلاطم جنگ سرد و تقسیم‌بندی دنیا به بلوک‌های متخاصم. دو سال بعد به خاطر مسائل سیاسی پدرش به همراه مادر و خواهرش به آمریکا مهاجرت کرد. در دانشگاه‌های جورج‌تاون و کلمبیا ادبیات خوانده و داستان‌های کوتاه خود را در نشریات ادبی مختلف از قبیل نیویورکر و گرانتا منتشر کرده است.

پدرم سی‌وینج سال پس از اینکه از اتیوپی رفت، توی اتاقی در یک خوابگاه مرد در پنوریا، در ایلی‌نوی که چشم‌انداز مختصری به رودخانه داشت. تا زنده بود، خیلی با هم حرف نمی‌زدیم، اما در یک صبح دم کرده اکتبر در نیویورک، مدتی پس از فوت او، متوجه شدم که در مسیرم به سمت شمال خیابان آمستردام، در راه دبیرستانی که طی سه سال گذشته در آنجا، ادبیات قدیم آمریکا را به شاگردان نخبه سال اولی درس می‌دادم، با او حرف می‌زنم.

به او گفتم: «فرهنگستان که می‌گویند، آنجاست. از لای درخت‌ها نوک برج ناقوس آن پیداست.» فقط من هستم که به آنجا می‌گویم فرهنگستان. اسم واقعی‌اش نیست. این اسم را از داستان کوتاهی که کافکا نوشته کش رفتم که در دانشکده خوانده بودم. گزارش به فرهنگستان. میمونی که به او حرف زدن یاد داده‌اند، گزارشی مفصل به فرهنگستان ارائه می‌دهد. گاهی فکر می‌کنم دانش‌آموزان و باقی معلم‌های به رغم همه ادعاهای آزاداندیشی و فرهیختگی همین نگاه را به من دارند و به من به چشم میمونی نگاه می‌کنند که آمده زبان‌شان را به خودشان یاد بدهد. یادت می‌آید چه جوری حرف می‌زدی؟ بدم می‌آمد. جملات کوتاه و شکسته بسته‌ای را به کار می‌بردی و به نظر می‌آمد کلمات را تف می‌کنی، گویی تازه یاد گرفته بودی و با این حال حتی از ساده‌ترین آن کلمات، حالت بدت می‌آمد. این را بگیر. دست نزن. پاشو برو.

ده دقیقه پیش از زنگ، وارد کلاس می‌شوم، همراه اولین شاگردانی که خود را به کلاس می‌رسانند. آنها باهوش‌تر از بقیه هستند و وسط کلاس می‌نشینند. بقیه هم بدون هیچ نظم و ترتیب خاصی می‌رسند. ولی متوجه می‌شوم که همه آنها چه باهوش و چه کودن مثل هم رفتار می‌کنند، به زحمت حرفی می‌زنند، یا اگر چیزی می‌گویند، زیرلی ست. اغلب‌شان هنگام ورود سلام می‌کردند، اما محتاط‌تر از معمول بودند، گویا اطمینان نداشتند که واقعاً خود من طرف خطابشان باشم.

احساس می‌کردم باید در مورد غیبت پریروزم توضیح بدهم و واقعیت را با آنان در میان گذاشتم و

گفتم: «متأسفم که به کلاس پریروز نرسیدم. پدرم هین چند روز پیش فوت کرد. باید به کارهایش سرو سامان می‌دادم.»

با این همه چون تازه مکالمه‌ام را با او تمام کرده بودم، احساس کردم که به اندازه کافی توضیح نداده‌ام. گفتم: «وقتی مُرد شصت و هفت سال داشت. در روستای کوچکی در شمال اتیوپی به دنیا آمده بود. سی و دو ساله بود که زادگاهش را به مقصد شهری بندری در سودان ترک کرد تا خودش را به اینجا برساند.»

می‌توانستم همین جا تمامش کنم، اما میل نداشتم. به تاریخچه‌ای مفصل‌تر از تکه‌های ناقص که در اختیار خودش بود و به من گفته نیاز داشتم. داستانی کوتاه و دلخراش از مشکلات مسافر قاقاق کشتی برایش پیش آمده بود. بنابراین ماجراهای پدرم را از زبان خودش ادامه دادم و مطمئن بودم هر جا کم بیاورم، جزئیات نامعلوم آن را از خودم درمی‌آورم.

به شاگردانم گفتم، پدرم پیش از آنکه از اتیوپی بیرون بیاید، مهندس بود، اما به جرم شرکت در راهپیمایی سیاسی غیرقانونی که دولت قدغن کرده بود، چند ماه به زندان افتاد. می‌دانست که اگر سر خانه و زندگی‌اش برگردد، دوباره زندانی می‌شود و این بار جان سالم به در نمی‌برد، در نتیجه هرچه دم دست داشت، برداشت و به همراه گروهی که به او گفتند، عازم سودان هستند از اتیوپی گریخت. سودان در آن ایام، تنها راه گریز به حساب می‌آمد.

یک هفته پیاده به سمت غرب رفت. آن بخش از کشور را ندیده بود. تا چشم کار می‌کرد، زمین صاف و مسطح تا افق ادامه داشت. هوایی صاف و یک دست که حتی تکه ابری هم آن را نمی‌آشفست. زمین پوشیده از علف‌های انبوه سبز خودرو بود و گهگاهی گل‌های زرد اینجا و آنجا شکفته بود. سرانجام سواروانتی مملو از پناهندگان شد که به سمت مرز می‌رفت. هر چند ساعت یک بار از کنار روستایی رد می‌شدند که مجموعه‌ای از خانه‌های توسری خورده و جاده‌های خاکی پر دست‌انداز وسط کلبه‌ها بود. بچه‌ها برای پناهجویان دست تکان می‌دادند، گویی همین واقعیت ساده‌ای سواروانت بودن، به این معنا بود که به جای بهتری می‌روند.

پدرم تا به آن شهر بندری سودان برسد، شش هفت کیلو وزن کم کرد. بینی گوشتی کوفته‌ای‌اش در صورتِ تکیده و گودافتاده‌اش حسایی به چشم می‌آمد. چشمان وق زده درشتش در عمق کاسه چشم فرو رفته بود، لباس به تنش زار می‌زد، دستانش یغورتر به نظر می‌آمد و استخوان‌هایش بیرون

نشسته بود، حس می کرد انگشتانش درازتر می شود.

تا آن وقت از خانه دور نشده بود، اما می دانست که نمی تواند بماند. می خواست از آن قاره برود و دور شود، به اروپا یا آمریکا برود، جایی که می گفتند زندگی به مراتب بهتر است.

بندر سودان یکی از قدیمی ترین شهرهای کشور بود. در اوج رونق شهر، پنجاه هزار نفر در آن زندگی می کردند، اما حالا فقط بخش کوچکی از آن جمعیت مانده بود. جنگ های متعددی رخ داده بود که آخرین آنها در سال ۱۹۷۰ بین گروه کوچکی از شورشیان و نیروهای حکومتی بود. در حاشیه شهر هنوز تانک های سوخته و خانه های ویران و رها شده به چشم می آمد. همه جا پر از شن و خاک بود. اغلب روزها دمای هوا به حدود ۳۸ درجه سانتیگراد می رسید. بی اندازه فقیر و بیچاره بودند. برخی ماهیگیری می کردند، اما بیشتر روزهای خود را دور و بر بارانداز به امید تخلیه بار کشتی ها و قایق های باری کوچک، پلاس بودند. به پدرم گفته بودند، شاید کاری پیدا کند و اگر حوصله به خرج بدهد، پول سفر به آن سوی آب را بدهد و با یکی از همان قایق ها برود.

زنگ تفریح را زدند. شاگردانم لحظه ای درنگ کردند و بعد کیف و کتاب شان را برداشتند بروند. مجذوب داستانی شدند که برایشان تعریف کرده بودم. سعی کردم پیش از آنکه بروند، با یک نگاه طولانی همه را ببینم. تا آن موقع فقط هیکل هایی بودند که سر کلاس حاضر می شدند، تعدادی شاگرد معین در هر ترم تحصیلی می آمدند و می رفتند تا ترم بعدی برسد و جای آنها را دانش آموزان دیگری بگیرند که همان کارها را تکرار می کردند. اما چند ثانیه به وضوح دیدم شان - موهای به عمد آشفته پسرها در مقابل سر و وضع مرتب دخترها. هنوز شکل نگرفته بودند؛ تک تک شان را می گویم. تا آن موقع متوجه نشده بودم. هیچ کدام از آنان سعی نکردند نگاه شان را بدزدند، و همین تأییدی بود که داستان را ادامه دهم.

شب که پیاده به خانه باز می گشتم، می دانستم که سیل عظیمی از ایمیل ها و پیام های کوتاه بین شاگردانم رد و بدل می شود. چندین میلیون بیت داده از طریق کابل های زیرزمینی و شبکه های ماهواره ای رد و بدل می شود که من تنها موضوع و محور دغدغه های آنها هستم. نمی دانم چرا این فکر آرامش خاطر زیادی به من داد، اما اعتراف می کنم که احساس سبکی کردم و بال درآوردم و ناگهان دیدم همه جا مورد لطف و محبت هستم. در ریورساید درایو که می رفتم، از کنار رودخانه هادسن که می گذشتم و هجوم اتومبیل ها در بالا و پایین بزرگراه وست ساید را در سمت راست خود می دیدم، مرزهای دقیق محله ها و تقسیم بندی شان چندان اهمیتی نداشت.

روز بعد در فرهنگستان همان اول کلاس به شاگردان گفتم که کتاب‌های گلچین ادبی درسی و دفترشان را کنار بگذارند.

گفتم: «فعلاً به آنها احتیاجی نیست.»

اولین شغل پدرم در بارانداز این بود که برای کارگران چای بیاورد، کاری که بابت آن تنها از انعام مشتریان مختصری گیرش می‌آمد، پول خردی گاه و بی‌گاه که به تدریج پس‌انداز می‌کرد. طی روز به طور معمول بین سیصد تا پانصد استکان چای برای کارگران می‌برد. هر بار توی طبق چوبی بزرگی که داشت، تا ده استکان چای می‌برد و آن را روی دست ثابت نگه می‌داشت و یک ذره هم نمی‌ریخت. از کودکی دست‌وپا چلفتی بود. باباش داد می‌زد سرش که لیوان را می‌شکنند، یا عرضه ندارد یک فنجان قهوه بیاورد. حسرت به دل مانده بود که آن را نریزد. کار را که گرفت، شب‌ها با سینی پر از قلوه‌سنگ‌هایی هم وزن استکان‌های چای تمرین می‌کرد. اگر سنگ‌ها تکان می‌خورد، دستش می‌آمد که کم آورده و دوباره سعی می‌کرد تمرین کند، آنقدر ماهر شده بود که می‌توانست یک فرسخ سینی به دست راه برود، بی‌آنکه قطره‌ای چای بریزد یا حتی یک دانه سنگ تکان بخورد.

پدرم درآمدش را توی جیب مخفی نگه می‌داشت که از زیر توی شلوارش دوخته بود. دوستی در شهر داشت، مردی به اسم ابراهیم، به او سپرده بود که بهتر است کسی نفهمد چقدر پول دارد: «اگر بگویی دو دلار داری، با خودشان حساب می‌کنند بیست دلار داری. بهتر است کاری کنی که خیال کنند مفلس هستی.»

ابراهیم کسی بود که کار چای فروشی را برای پدرم جور کرد. در سومین روز اقامت پدرم در شهر با او آشنا شد و در جا فهمیده که خارجی‌ست. به سراغ پدرم رفت و به انگلیسی فصیح گفت: «سلام. اسم من ابراهیم است. بلا تشبیه مثل اسم حضرت ابراهیم. دلم می‌خواهد مدتی که توی این شهر هستی، به تو کمک کنم.»

ابراهیم قد کوتاه‌تر و خوش‌پوش‌تر از کسانی بود که پدرم می‌شناخت. طاس بود و فقط دو دسته موی خاکستری پشت گوشش انداخته بود. دو انگشت آخر دست راستش انگار خرد شده و بعد دوباره جوش خورده بود. موقع حال‌واحوال‌پرسی تعظیم می‌کرد و گویی یک پایش کمی می‌لنگید و همین راحت‌تر اعتماد پدرم را جلب می‌کرد.

پدرم اوایل بیرون می‌خوابید، نزدیک بارانداز که صدها پناهنده مثل خود او، چادر زده بودند.

ابراهیم گفته بود که تنها خوابیدن خطرناک است، اما گفت که اگر در شهر بخوابد، حتماً گیر پلیس می‌افتد و کتک می‌خورد.

حدود یک هفته بعد، شی تازه چشمش گرم می‌شد که صدای گام‌هایی را بالای سر خود شنید. وقتی چشم باز کرد و نگاه کرد، سه نفر را دید که نزدیک او ایستاده‌اند و پشتشان به اوست، در نتیجه پدرم فقط دِشداشه‌های بلند و سفید آنها را دید که کثیف بود، اما از لباس خیلی از کسانی که دیده بود، کثیف‌تر به نظر نمی‌رسید. پدرم که نگاه می‌کرد، یکی از مردان به آهستگی دست به آسمان برداشت، گویی به زحمت چیزی را از بالای سر رد می‌کند. دعایی می‌خواند که پدرم بارها سر راه خود به سودان و بارها در منازل دوستان مسلمان خود در اتیوپی شنیده بود. مرد آن دعا را یک بار خواند و دوباره و سه‌باره تکرار کرد و وقتی کارش تمام شد، آن دو مرد دیگر خم شدند و آنچه را در وهله اول به نظر می‌رسید کیسه گندم باشد، بلند کردند، اما متوجه شد که جنازه است. پدرم که به خواب می‌رفت، آن مرد آنجا روی زمین بود. هیچ نشانه‌ای از اینکه مرده یا حتی مجروح شده باشد، به چشم نمی‌خورد. فردای آن روز پدرم قضیه را که به ابراهیم گفت، پاسخ او ساده بود: «زیادی تو بحرش نرو، اینجا مردن خیلی ساده است و هیچ کسی هم متوجه نمی‌شود.»

قول داد که برای پدرم جای خواب بهتری پیدا کند و کرد. کمی بعد در همان روز، پدرم تشک خود را نزدیک بارانداز آماده می‌کرد، ابراهیم به سراغش رفت و از او خواست تا دنبالش برود. گفت: «باید مُشْتَلَق بدهی.»

صاحب خوابگاهی که قرار شد در آنجا بماند، شریک ابراهیم بود. ابراهیم به پدرم گفت: «سال‌های سال است که با هم کار می‌کنیم.» اما نگفت چه کارهایی. پدرم از او پرسید چطور لطف او را جبران کند. ابراهیم اعتنایی نکرد و گفت: «قابل ندارد، شاید یک روز تو هم به درد من خوردی.»

برخلاف تمام آنچه به شاگردانم گفته بودم، ابراهیم سابقه درست و حسابی داشت که می‌توانستم به آن تکیه کنم. پدرم همیشه از او حرف می‌زد، آن هم نه در گفت‌وگوی معمولی، بلکه بی‌هوا تک‌گویی می‌کرد. پدرم بارها گفته بود که ابراهیم تنها دوست واقعی او بوده و چندین بار هم جان او را نجات داده. گاهی هم مدعی می‌شد که دنیا پر از آدم‌های خلافکار است و بعد از تجربه‌ای که با ابراهیم نامی در سودان داشت، دیگر به سودانی‌ها و به طور کلی آفریقایی‌ها اعتماد نمی‌کرد.

ابراهیمی که در کلاس درس من جان گرفت، از آن که پیشتر تصور کرده بودم، خیلی آدم حساسی‌تر

بود. این ابراهیم رُک بود، اما شاعرانه حرف می‌زد، مثل وقتی که به پدرم گفته بود که حتی ماسه‌های این شهر بندری هم از نظر کیفیت نسبت به ماسه‌های روستای زادگاهش، حدود صد کیلومتری غرب آن بندر نازل‌تر هستند.

می‌گفت: «اینجا همه چیز گند است، حتی ماسه‌هایش.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

سرانجام کار دومی هم برایش جور کرد که دستمزد آن بهتر بود. باربری در بندر. گفت: «تو بهترین سرمایه من هستی. هر چه به تو می‌دهم، روزی ده برابرش عوضش را می‌گیرم.» ابراهیم هر روز پس از نماز مغرب که صدها ستون دود سیگار و اجاق به آسمان می‌رفت، به سراغ پدرم می‌آمد که استکانی چای بنوشند. کمر پدرم را می‌گرفت و می‌فشرد و می‌کشید، انگار بُز یا گوسفند امتحان می‌کند. می‌گفت: «چی خیال کردی؟ یعنی نباید از سلامت سرمایه‌ام مطمئن شوم.»

موقع رفتن توصیه‌های ساده و همیشگی را تکرار می‌کرد: «نرمش کن یوسف! تا می‌توانی نرمش کن تا بدنت مثل بدن میمون، نرم شود.»

پدرم از صبح کله سحر تا ظهر که هوا آنقدر گرم می‌شد که امکان کار وجود نداشت، در بارانداز جعبه‌هایی را این طرف و آن طرف می‌برد. پیش از آنکه به سرکارش در چاپخانه برود، زیر درختی چرتی می‌زد و به دریا نگاه می‌کرد و به آبی می‌اندیشید که پیش روی او قرار داشت. مثل بسیاری از مردها، همیشه تشنه بود و اعتقاد داشت، ظلم است که آب جلو چشم آدم باشد و نتواند بیاشامد. در خیال خود قایقی می‌ساخت، قایقی ساده اما محکم که او را از خلیج عدن رد کند و به عربستان سعودی برساند. اگر آن هم نمی‌شد، توی جعبه‌ای می‌نشست و خود را به آب می‌سپرد تا به ساحل مملکت دیگری برسد یا بمیرد.

ابراهیم دست کم هفته‌ای یک یا دو بار دم غروب پدرم را می‌برد و قدم‌زنان به اسکله می‌رفتند تا به پدرم توضیح دهد، که شهر بندری واقعاً چطور اداره می‌شود. تنها نور شعله‌های پراکنده آتش‌هایی را می‌دیدند که مردها دور آنها جمع می‌شدند. علی‌رغم تاریکی هوا، مردم آزادانه‌تر و پرتعدادتر از روز، به این سو و آن سو می‌رفتند. به نظر می‌رسید شهر دیگری ست که زیر پوست شهر اول پنهان شده و هر شب از زیر آن سر برمی‌آورد. زنان بی‌حجاب در کوچه‌های باریک پستی اینجا و آنجا ایستاده بودند و پدرم بوی گوشت کباب شده و بوی زننده مشروبات الکلی را حس می‌کرد.

ابراهیم به پدرم می‌گفت: «آن کشتی‌هایی که آن سر بندر می‌بینی، در اختیار دولت است. یا مواد غذایی حمل می‌کنند یا اسلحه. هیچ کدام را هم در سودان تولید نمی‌کنیم. شاید متوجه شده باشی. فکر نکنی از آنها به یک اندازه بدمان می‌آید؛ از اسلحه بیشتر. تا حالا دیدی آدم گرسنه اسلحه دست بگیرد؟ البته که نه. از آن قسمت بندر همیشه دوری کن. آنجا را یکی دو ژنرال و یک سرهنگ اداره می‌کنند که مستقیماً به رئیس‌جمهور گزارش می‌دهند. آنها اربابان این شهر کوچک هستند، اما وسایط نقلیه بهتری دارند. کافی ست که سربازی تو را آنجا ببیند، کارت تمام است و از دست من هم

کاری ساخته نیست. خدا هم چنین احمقی را نجات نمی دهد.»

«مواد غذایی به مقصد جنوب بارگیری شده. از سراسر جهان و در کیسه های بزرگی وارد می شود که نشان آمریکا را دارد. اما همراه اسلحه به خارطوم انتقال می یابد. می دانی چرا؟ چون از گرسنگی کشتن مردم به مراتب ارزان تر و راحت تر از کشتن آنها با گلوله تمام می شود. گلوله خرج دارد، سرباز خرج دارد، اما احتکار مواد غذایی در انبار هزینه ای ندارد.»

ابراهیم طی چند شب مختلف، آرام آرام خود را به کشتی هایی رساند که در بندر لنگر انداخته بودند. می گفت کشتی های محبوبش آنهایی هستند که انتهای صف پهلو گرفته اند.

— آن کشتی ها را ببین. آنهایی که آنجا هستند، ته صف. فقط به آنها فکر کن، به اروپا می روند. از کجا بفهمی؟ به پرچم شان نگاه کن. آن یکی را می بینی که پرچم مشکی و طلایی دارد؟ تا ایتالیا یا اسپانیا می رود؛ حتی شاید به فرانسه. بعضی از کسانی که در آن کار می کنند، از رفقای من هستند، شریک هستیم. به آنها اعتماد کن. مثل بقیه آدم های اینجا نیستند که پولت را بگیرند و غیب شان بزنند.

پس از آن شب، پدرم به توصیه های ابراهیم برای نرمش جدی تر فکر می کرد. بدنش را در وضعیت های مختلف قرار می داد و ده پانزده دقیقه در آن وضعیت می ماند. با تمرین بیشتر به حدود یک ساعت رساند. پدرم هر شب پیش از خواب، چهارزانو می نشست و بعد بدن خود را جمع می کرد و مثل توپ می شد و کش می آمد. پس از چهار ماه تمرین ساعت ها در یک حالت می ماند و این همان چیزی بود که ابراهیم گفته بود.

ابراهیم می گفت: «سختش چند ساعت اول است. باید پیش از بارگیری کامل کشتی، سوار شوی و از دید بقیه پنهان بمانی. وقتی کشتی حسایی از بندر دور شد می توانی تکان بخوری.»

پدرم فکر کرد نامه ای به خانواده اش بنویسد، اما نمی دانست چه بنویسد. کسی خبر نداشت که مرده است یا زنده. ترجیح می داد تا تکلیفش روشن نشده، همین طور بماند. معنی نداشت نامه بنویسد و بگوید: «سلام. دلم برایتان تنگ شده است، من زنده ام و حالم خوب است.» لابد تا نامه برسد، فقط نیمه اول درست از آب درمی آمد.

چهار ماه و سه هفته پس از آنکه پدرم وارد این شهر بندری شده بود، جنگ در شرق در گرفت. سربازان پادگانی در روستایی در هشتصد کیلومتری آنجا، سر به شورش برداشتند و با کمک روستایی ها، تحت عنوان تشکیل دولت مستقل قبایل سیاه پوست کشور، اراضی وسیعی را تصرف

کردند. شایعه قتل عام در هر دو طرف به گوش می‌رسید. بستگی داشت که راوی کدام طرفی باشد که بدانی چه کسی قتل عام‌ها را انجام داده. می‌گفتند در یک روستا، تمام پسران را وادار کردند تا گور والدین و بچه‌ها را بکنند و سپس شاهد اعدام‌شان باشند. دست آخر هم مجبورشان کردند به قیامی ملحق شوند که معلوم نبود چی به چيست.

در سراسر شهر دسته‌بندی شروع شد. مردان مسن شهر که آخرین جنگ را به یاد داشتند، از آنجا که روزگاری سرباز بودند، از حکومت جانبداری می‌کردند. جنوبی‌ها، هوادار پروپا قرص شورشیان بودند و حتی عده‌ای قسم می‌خوردند که اگر شورشیان نزدیک شوند، به صف آنان می‌پیوندند.

ابراهیم و پدرم شب‌ها به بندر نمی‌رفتند. ابراهیم به او می‌گفت: «وقتی اینجا جنگ در بگیرد، اول از همه به بندر حمله می‌کنند. کشتی‌های محلی را آتش می‌زنند و سعی می‌کنند کشتی‌های دولتی را در اختیار بگیرند.»

هر روز بر تعداد سربازان افزوده می‌شد. البته در شهر همیشه سرباز بود، اما این جدیدها با آنها فرق داشتند. درست از آن سر مملکت می‌آمدند و به هیچ کدام از زبان‌های محلی حرف نمی‌زدند. از لهجه عربی که صحبت می‌کردند، نمی‌شد سردرپیآوری. فرماندهان ارشد، سوار بر جیپ، عینک آفتابی دسته طلایی به چشم داشتند که نصف صورت‌شان را می‌پوشاند، اما باز معلوم بود که خارجی هستند و صرفاً به این علت که هیچ پیوندی با این شهر یا مردمش نداشتند، به آنجا اعزام شده‌اند.

پدرم اغلب شب‌ها صدای شلیک گلوله، آمیخته با صدای زوزه سگ را می‌شنید. هر روز دست به دامن ابراهیم می‌شد که کمکش کند راهی برای خروج پیدا کند.

می‌گفت: «پول زیادی جمع کرده‌ام.» البته دروغ بود. می‌گفت که اگر بتواند راه خروج آبرومندان‌های پیدا کند، هزینه آن را به یک شکلی می‌پردازد. پاسخ ابراهیم همواره یکسان بود: «آدمی که اینجا صبر نداشته باشد، بهتر است به جهنم برود.»

دو هفته پس از اولین اخبار مربوط به شورش، در بازار شهر شایع کردند، ستونی دو کیلومتری از جیپ‌های نظامی به سمت شهر راه افتاده. کشتی‌های خارجی آن روز از صبح لنگر کشیدند. شورشیان پیشروی می‌کردند و تا غروب به شهر می‌رسیدند. در عرض چند ساعت، شایعه در تمام شهر پخش شده بود. به هیچ کس رحم نمی‌کنند. فقط به سربازان حمله می‌کنند. مردم به چشم

نیروهای آزادی‌بخش به استقبال‌شان می‌روند. یک مشت حیوان هستند و باید با آنها مثل حیوان رفتار کرد. پدرم شاهد بود که زن‌های محل، بقچه‌های خود می‌بندند و بچه‌ها را دنبال خود راه می‌اندازند یا به پشت می‌بندند و سر به جاده می‌گذارند. مانده بود که اینها کجا می‌روند؟ یک طرف‌شان دریا بود و طرف دیگر بیابان.

ابراهیم بعد از ناهار او را پیدا کرد. آن روز کسی نبود که جای بخواهد.

گفت: «می‌بینم که سرت خیلی شلوغ است. می‌خواهی وقتی که سرت خلوت‌تر شد، پیام؟»

پدرم از او پرسید: «می‌خواهی بروی؟»

ابراهیم گفت: «من خیلی وقت است که از شهر رفته‌ام؛ خیلی وقت پیش. تمام خانواده‌ام در خارطوم هستند، فقط مانده خودم به آنها ملحق شوم.»

دم غروب صدای انفجار خمپاره‌ها را می‌شنیدند که وسط بیابان می‌زدند. ابراهیم از بام خوابگاه به بیابان اشاره کرد و گفت: «مثل بچه‌هایی هستند که با اسباب‌بازی ور می‌روند. حتی نمی‌دانند که بُرد توپخانه سنگین‌شان چقدر است. وسط بیابان که چیزی نیست، خیلی که بخت یارشان باشد شتری را لت‌وپار می‌کنند. این کار را آنقدر ادامه می‌دهند که یا مهمات‌شان تمام شود، یا شتری در بیابان نماند.»

ابراهیم می‌گفت: «بیچاره‌شان می‌کنند. خیال کردند با چندتا توپ و تفنگ می‌توانند از پس سربازان بیایند و آنها را بترسانند و فراری دهند. خیال می‌کنند سال ۱۸۹۸ و نبرد اومدورمان است و این بار انگلیسی‌ها آنها هستند.»

پدرم گمان نمی‌برد که جنگ ساده یا ترحم‌برانگیز باشد، اما از بالای پشت‌بام همین‌طور بود. شورشیان با سروصدای فراوان ورود خود را اعلان می‌کردند و پدرم می‌دید که سربازان شهر غیب‌شان زد. فکر کرد شاید ابراهیم اشتباه می‌کند و شورشیان با همه حماقت‌شان، بدون برخورد با مقاومت شهر را تصرف می‌کنند. مانده بود که به ابراهیم بگوید یا نگوید که از دور صدای غرشی را بالای سرش شنید. ابراهیم و پدرم برگشتند به سمت دریا و دیدند که هواپیمایی نزدیک می‌شود، در ارتفاع بسیار پایین. هواپیما درست بالای سرشان رسیده بود.

ابراهیم گفت: «الان تمام می‌شود.» هر دو منتظر ماندند تا صدای انفجار بمبی را بشنوند، اما اتفاقی نیفتاد. هواپیما در لحظه آخر اوج گرفت. چندین گلوله به سمت آن شلیک کردند که خطا رفت و به

پیشروی خود ادامه دادند. صف طویل و نامنظمی از پیک‌آپ‌های کهنه هم در افق دور می‌شدند. بیست دقیقه بعد که همان هواپیما دوباره برگشت، سه هواپیمای جت کوچک‌تر خارجی هم از نزدیک آن را اسکورت می‌کردند.

ابراهیم گفت: «اولی فقط اخطار بود. می‌خواستند فرصتی بدهند که دست‌کم فرار کنند. اما احمق‌تر از آن بودند که بفهمند. خیال می‌کنند که پیروز شده‌اند.»

هواپیماها گذشتند، پدرم و ابراهیم ثانیه‌ها را می‌شمردند. از آن فاصله دور هم صدای غرش وحشتناکی داشتند، دست‌کم هفت بمب درست روی سر شورشیان فرو ریختند و ستون خودروها در غباری از دود و شن ناپدید شد. از چند بام همسایه فریاد شادی بلند شد. طولی نمی‌کشید که سربازان دولتی خیابان‌ها را قُرُق کنند و سرود پیروزی سر بدهند.

ابراهیم گفت: «نباید سعی می‌کردند که بندر را بگیرند. می‌ماندند در بیابان و برای حفظ دهات کوچک خود می‌جنگیدند و کسی هم مزاحم‌شان نمی‌شد. فکر می‌کنید کشورهای بزرگ به این راحتی از این بندر زیبا می‌گذرند؟ شب نشده تمام آن کشتی‌های خارجی دوباره برمی‌گردند. دولت‌هایشان می‌گویند امن و امان است. همه مشکلات را حل می‌کنند و طولی نمی‌کشد، شاید ظرف یکی دو روز آینده، بروی.»

یک هفته بعد، ابراهیم در وقت استراحت عصرانه پدرم او را در پاتوقش، زیر سایه بان دید که به دریا خیره شده بود. دوتایی به کافه‌ای در همان حوالی رفتند و برای اولین بار از زمانی که پدرم به سودان آمده بود، یک نفر دیگر برای او فنجان‌های چای و ناهار آورد.

ابراهیم گفت: «این ولیمه پُشت‌پاست. بخور و بگو جای بدی ست. همین امشب می‌روی.» ابراهیم بشقاب بزرگی گوشت کبابی، روده و چیزی که به نظر می‌آمد گوشت گردن بز باشد، سفارش داد. غذایی مفصل و باشکوه که پدرم ماه‌ها نخورده بود. وقتی غذا رسید، می‌خواست داد بزند و می‌ترسید بخورد. ابراهیم همیشه به او می‌گفت به کسی اعتماد نکند و البته پدرم سفارش او را به خودش هم تعمیم داده بود. فکر می‌کرد، نکند این کلک نهایی ابراهیم باشد؛ شاید تا دست دراز کند و بخواهد غذا را بخورد، بشقاب ناپدید شود. شاید سم ریخته‌اند تا او بی‌هوش شود و بیدار که شد، خود را در غل و زنجیر ببیند. پدرم دست کرد توی شلوارش و از جیب مخفی آن کیسه پولش را درآورد. روی میز گذاشت.

گفت: «این همه پولی ست که دارم. نمی‌دانم کافی ست یا نه.» ابراهیم محل نگذاشت و تکه نانی توی خورش کرد.

گفت: «دستت را توی شلوارت کرده‌ای، فکر کنم بهتر است قبل از آنکه به غذا دست بزنی، دستت را بشویی. کیف پولت را هم بردار.»

غذا که خوردند، ابراهیم پدرم را به بخشی از شهر برد که تا آن موقع ندیده بود — یک خیابان عریض خاکی که رفته‌رفته باریک می‌شد، تا به حلی‌آبادی رسیدند که خانه‌هایش گل هم چسبیده بود. ابراهیم و پدرم جلوی یکی از آن خانه‌ها ایستادند و ابراهیم پرده را کنار زد که نقش در را داشت. زن درشت و سنگین با حجابی نیم بند پشت پیشخانی چوبی نشسته بود. روی پیشخان چند بطری در اندازه‌های مختلف چیده شده بود. ابراهیم یکی از آن بطری‌ها را برداشت و به پدرم گفت که در گوشه‌ای از اتاق که چند متکا گذاشته‌اند، بنشیند. ابراهیم چند دقیقه‌ای با زن چانه زد و بگومگویی

کرد و سرانجام از جیب بغلش یک دسته اسکناس سودانی بیرون کشید. ابراهیم کنار پدرم نشست و بطری را به دست او داد.

گفت: «به سلامتی سفر. کم کم بنوش.»

پدرم فکر کرد که اگر ابراهیم بخواهد صدمه‌ای به او بزند، بگذار بزند. غذای معقول و بعد نوشیدنی بدترین راه ترک این دنیا نبود. اگر به هر کسی که در این شهر مرگ در انتظارش باشد پیشنهاد می‌کردند، صف آدم‌های منتظر مردن، سر به کیلومترها می‌زد.

ابراهیم گفت: «حالا آن کیسه پولت را بده.»

پدرم کیسه پول را در آورد و به ابراهیم داد. ابراهیم پول‌ها را شمرد. بعد چند اسکناس از پول‌های خود برداشت و به آن اضافه کرد و گفت: «با این پول آب و غذا می‌خری و البته دهان چند نفری را می‌بندی. در این سفر از هیچ کسی انتظاری نداشته باش. از کسی غذا یا هیچ چیز نخواه که به تو نمی‌دهند. به چشم‌شان زلِ نزن و سعی نکن با آنها حرف بزنی. جوری رفتار می‌کنند که انگار وجود نداری که برای تو بهتر است. اگر وجود داشته باشی، نیمه شب تو را از روی عرشه به دریا می‌اندازند. مردانی سوار می‌شوند و بعد شروع می‌کنند به نق زدن. می‌گویند پا و پشت‌شان درد می‌کند. گرسنه یا تشنه‌اند. برای همین دهن‌شان را می‌بندند و خودشان را به دریا می‌اندازند تا هر قدر دلشان خواست آب و جا داشته باشند.»

ابراهیم در بطری را که باز کرد و تعارف زد، بوی تند و زننده‌ای پیچید.

«به اروپا که رسیدی، خوب گوش کن بگویم چکار بکنی. اول از همه بازداشت می‌کنند. می‌گویی که پناهندگی سیاسی می‌خواهی و آنها هم تو را به زندانی می‌برند، مثل بهشت. غذا و لباس و رختخواب می‌دهند. زندان‌شان آنقدر راحت است که دلت نمی‌آید بیرون بیایی. بگو که مخالف کمونیست‌ها هستی تا از تو خوششان بیاید. به تو می‌گویند کشور مقصدت را انتخاب کنی و تو هم بگو که می‌خواهی به انگلستان بروی. باید بگویی که زنت را در سودان تنها گذاشته‌ای و حالا زندگی او در خطر است و تو می‌خواهی که او هم بیاید. بعد این عکس را نشان می‌دهی.»

ابراهیم از کیف پولش عکس دختر جوانی را بیرون کشید، پانزده یا شانزده سال را به زور داشت و یک عالم لباس آجق و جق و ناجور غربی به تن کرده بود. یک دامن پلیسه مشکی و سفید خالدار گشاد به تنش زار می‌زد. یک جفت کفش ورزشی ساق بلند داشت با آرایشی که او را بزرگ‌تر نشان می‌داد.

ابراهیم گفت: «این دختر من است. با مادر و خاله‌هایش در خارطوم زندگی می‌کند. خیلی باهوش است. بهترین شاگرد کلاسش. وقتی به انگلستان رسیدی، بگو که زنت است. با این کار زحمت‌هایم را جبران می‌کنی. می‌فهمی؟»

پدرم سر تکان داد.

ابراهیم ادامه داد: «این هم سند ازدواج شما. کلی پول دادم جورش کنم.»

ابراهیم کاغذی را که تا آن موقع فقط دو بار تا شده بود، به پدرم داد. در آن محیط و آب و هوا، این جور کاغذها خیلی دوام نمی‌آورد. متن کاملاً و واضح بود. مدرک نشان می‌داد که پدرم دو سال پیش زن گرفته، زنی که تا به حال ندیده.

ابراهیم گفت این مدارک را ببر به انگلستان. دست گذاشت روی دست پدرم. پیمانی سری بستند که با لمس کاغذ محکم می‌شد. گفت: «شاید چند هفته‌ای طول بکشد، اما ویزای او را صادر می‌کنند. از لندن به من تلفن می‌کنی و من ترتیب بقیه کارها را می‌دهم. پول خرید بلیت را جور کرده‌ایم و مقداری هم پول برای شما دو نفر کنار گذاشته‌ایم که دخترم با خود می‌آورد. شاید من و مادرش هم یکی دو ماه بعد بیاییم لندن به دیدن شما. خانه‌ای می‌خریم و کسب و کاری راه می‌اندازیم و دخترم به درسش ادامه می‌دهد.»

حتی در نظر آدم شکاکی مثل پدر من، که به حکومت‌ها اعتماد چندانی ندارد، قصه‌ و سوسه‌انگیزی بود: قصه‌ای که با زندانی بهشت‌گونه آغاز می‌شود و با خانواده‌ای پیش‌ساخته، در خانه‌ای در لندن پایان می‌پذیرد. نمی‌خواست بداند خود ابراهیم چقدر به آن باور دارد و به همین خاطر سرش را برگرداند. وقتی پای اروپا و آمریکا به میان می‌آمد، حتی آدم‌هایی باتجربه و سردوگرم چشیده اسیر خیال‌بافی کودکان می‌شوند.

پدرم عکس را از ابراهیم گرفت و توی جیب گذاشت. نگفت: «البته که این کار را می‌کنم!»

حتی خُب ساده هم به زبان نیاورد، چون در اینجور تأییدها امکان رد هم هست، حال آنکه چنین امکانی بین آنها مطرح نبود. ابراهیم به او گفت که نوشیدنی‌اش را تمام کند. گفت: «کشتی‌ات منتظر است.»

ماجرای پدرم در تمام فرهنگستان پخش شد. حتی عده‌ای می‌آمدند و تکه‌هایی از داستان خودم را با جزییاتی متفاوت، برای خودم تعریف می‌کردند - در آن روایت‌ها گاهی محل کنگو دوران

قحطی می‌شد. در روایت دیگری پدرم در آفریقا در چندین جنگ شرکت کرده است. در یکی دیگر پدرم از نسل‌کشی فراموش شده‌ای، جان سالم به در برده است. نسل‌کشی که فقط در یک روز، ده‌ها هزار نفر کشته شدند. عده‌ای می‌خواستند بدانند که آیا در رواندا هم بوده است، یا در دارفور که چنین رویدادهایی در آن عادی‌ست.

امواج عظیم همدردی برای من و پدر مرحومم به راه افتاد. دانش‌آموزانی که با آنها حرف هم نزده بودم، وقتی مرا می‌دیدند سلام می‌کردند. هر کجا می‌رفتم با لبخند و روی گشاده روبه‌رو می‌شدم و همه‌اش به این علت بود که مفت و مجانی تراژدی ملموسی را جلو چشمان‌شان آورده بودم که از هر تجربه شخصی مهم‌تر بود.

می‌دانستم که دیر یا زود احضارم می‌کنند تا درباره مطالبی که سر کلاس به خورد شاگردان می‌دهم، توضیح بخواهند. یک روز جمعه، مدیر مدرسه درست در آستانه در کلاس خود را به من رساند. در صدایش لحن تهدیدآمیز یا عصبی احساس نکردم، فقط گفت: «کلاس که تمام شد، بیایید به دفترم.»

آن روز سر کلاس تصمیم گرفتم از داستان بگذرم و به درس و برنامه کلاسی بپردازم. به دانش‌آموزانم گفتم: «امروز مقداری کار عقب افتاده داریم که باید به آنها برسیم. تکالیفی که از هفته پیش مانده. بی سروصدا کار کنید.»

اگر هم غری زدند یا شکوه‌ای کردند، نشنیدم و برایم مهم هم نبود. وقتی زنگ خورد به آرامی سه طبقه بالا رفتم و به دفتر مدیر رسیدم. در اتاق باز بود و خودش منتظرم بود. هیکل درشت و مختصری قناسش روی میز چوبی خیمه زده بود. جایش آنقدر تنگ بود که به زحمت نفس می‌کشید. تا نشستم، به عقب تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

پرسید: «کلاس امروز چطور بود؟»

گفتم: «خوب بود، اتفاق خیلی خاصی نیفتاد.»

گفت: «چیزهایی از داستان‌هایی که در مورد پدرتان به دانش‌آموزها گفته‌اید شنیده‌ام.»
منتظر بودم تا شاهد عصبانیت او باشم. اما حتی از آن رُست دراماتیک دست روی سینه هم خبری نبود.

مدیر گفت: «آنچه برایشان تعریف می‌کنید، جذاب است. البته وحشتناک هم هست. هیچ فردی نباید در چنین شرایطی، حتی مشابه آن زندگی کند. دلم می‌خواهد از شما پرسم این داستانی که برای بچه‌ها تعریف کردید، تا چه حد واقعیت دارد؟»

گفتم: «تقریباً هیچ بخش آن واقعیت ندارد.» آماده بودم اعتراف کنم که بخش اعظم داستانی که به شاگردان گفته‌ام، ساخته و پرداخته خودم است و واقعیت ندارد. ماجرای شب‌های بندر، داستان هجوم ارتش شورشی که از بیابان حمله می‌کرد. اما پیش از آنکه چیزی بگویم، لبخندی موزیانه و تا حدودی نیشدار تحویل داد.

گفت: «خب، از آن گذشته، خیلی خوب است که بچه‌ها درباره‌ی مطالبی که در زندگی اهمیت دارد با هم حرف بزنند. اغلب اوقات چیزهایی که از آنها می‌شنوم، شایعات سطحی و احمقانه است. خودشان بعدها می‌فهمند چه بخش‌هایی درست است و چه بخش‌هایی نادرست.»

تمام حرف او همین بود: من به دانش‌آموزانم چیزی گفته بودم که آنها را به فکر واداشته. حالا ربطی به واقعیت داشت یا نداشت، چندان مهم نبود. واقعی یا مجازی در نظر آنان تخیلی بود. حضور مرگ در این ماجرا فقط سبب می‌شد تا داستان برایشان جذاب‌تر شود.

آخرین درس را از جایی پی گرفتم که پدرم و ابراهیم در آخرین روزی که با هم بودند به سوی اسکله بارگیری قدم می‌زدند. حرف زیادی نزدند، اما گه‌گاه کلماتی رد و بدل می‌شد. ابراهیم فکرهای مهمی در سر داشت که می‌خواست با او در میان بگذارد، اما واژه‌های مناسب و درست را به هیچ زبانی بلد نبود. اگر بلد بود مچ دست پدرم را محکم می‌گرفت و نگه می‌داشت تا مطمئن شود منظور او را کاملاً فهمیده است و درک می‌کرد که ابراهیم چقدر به او وابسته است و به همین خاطر، کم‌کم نفرتی نسبت به او در دلش احساس می‌کند. اما پدرم با تمام وجود دلش می‌خواست که از آنجا برود. از سوار شدن به آن کشتی وحشت داشت. اما از نقشه‌های ابراهیم بیشتر می‌ترسید.

وقتی به اسکله رسیدند، ابراهیم به آخرین کشتی از سه کشتی اشاره کرد که در آنجا پهلو گرفته بود. گفت: «آن یکی، همان که بدنه‌ی آبی دارد.»

پدرم مدتی طولانی به آن کشتی خیره شد و کوشید تصور کند که مدفون شدن در آن، اول یک ساعت و بعد به مدت یک روز، چه حالی خواهد داشت. حتی جرأت فکر کردن به آن را هم نداشت. قایقی کهنه بود، اما خب توی این شهر چی کهنه نبود.

ته ردیف کشتی‌ها، مرد قد بلند و روشن‌پوستی، انتظارشان را می‌کشید. از افراد قبایل عرب شمال بود. این جور مردها در آن شهر زیاد بودند. چندین قرن متمادی بخش اعظم تجارت و سیاست در اختیار آنها بود. تاجر و دلال بودند و هر جنسی را می‌خواستی داشتند و به هر کسی می‌فروختند. خود را تافته‌ای جدا بافته از بقیه می‌دانستند، دِشداشه‌های سفید تمیز و بی‌لک می‌پوشیدند. گهگاه عباهایی به رنگ‌های روشن به تن می‌کردند که غبار نشسته بر جای جای شهر در آن اثری نداشت.

ابراهیم گفت: «ترتیب همه کارها را داده است. همان که آنجا ایستاده.»

پدرم کوشید تا از آنجایی که ایستاده، به چهره مرد دقیق شود، اما ظاهراً طرف که فهمید درباره او حرف می‌زنند، سرش را کج گرفت. تنها بخشی از چهره او را که پدرم به خاطر سپرد، بینی دراز و باریک او بود، خصیصه حیوانات شکاری.

ابراهیم ورقه کاغذ بزرگ زرد رنگ که روی آن مطالبی به عربی بود، به پدرم داد. پدرم دوست داشت ابراهیم حرفی دلگرم کننده به او بزند. بگوید: «سفرت به خیر.» یا «نگران نباش. اتفاقی برایت نمی‌افتد.» اما که صد سال سیاه هم منتظر می‌ماند، از این خبرها نبود.

ابراهیم گفت: «معطلش نکن. این یادداشت و پول را به او بده و هر کاری که از تو خواست بکن.»

پدرم رفت و به نیمه راه نرسیده صدای ابراهیم را شنید که می‌گفت: «منتظر خبرت می‌مانم.»

پدرم می‌دانست که آخرین باری ست که صدای ابراهیم را می‌شنود. پدرم ورقه کاغذی را که ابراهیم به او داده بود به دست آن مرد داد. از آنچه روی کاغذ نوشته شده بود، سردر نمی‌آورد و دلش هزار راه رفت که روی آنچه نوشته. از «با او خوش رفتاری کنید» تا «پولش را بگیرید و هر کاری که دلتان خواست با او بکنید.»

مرد به ردیفی از انبارهای کوچک اشاره کرد که از آنها برای انبار کالاهای شکستنی استفاده می‌شد. صندوق‌هایی را که در آنجا می‌گذاشتند، آخر از همه تخلیه می‌کردند. بارها دیده بود که آدم‌هایی ساعت‌ها در اسکله منتظر می‌مانند تا نوبت تخلیه آن بارها برسد. همیشه مهر کشورهای غربی را داشتند. دستورالعمل‌هایی به زبان خارجی روی آنها نوشته شده بود و مثلاً سوئیدادو، یعنی

شکستی. خود او این اواخر چندین صندوق مشابه را تخلیه کرده بود. گرچه از محتوای آنها سردر نمی‌آورد، سعی کرده بود محتوای آنها را حدس بزند: جعبه‌های شیرخشک، تلویزیون یا استریو، مشروبات الکلی، قهوه اُتیوپیایی، ملحفه‌های نرم، آب آشامیدنی، صدها جفت کفش نو و پیراهن و لباس زیر. هر آنچه دلش می‌خواست، اما می‌دانست به دست نمی‌آورد، در آن جعبه‌ها وارد می‌شد. حفره چهارگوشی بود که اگر پدرم زانوهایش را جمع می‌کرد، از آن رد می‌شد. احساس می‌کرد که باید به همان جا وارد شود، اما تردید داشت و ابعاد حفره را تخمین می‌زد، درست همان‌طور که موقع تخلیه بار ابعاد جعبه‌ها را می‌سنجید.

پدرم دست مرد را پشت گردنش حس کرد که او را هل می‌داد. خواست بگوید که می‌تواند و در واقع ماه‌ها تمرین کرده بود تا برای چنین کاری آماده شود. اما طرف از حرف‌های پدرم سر در نمی‌آورد و پدرم هم وا داد. به زانو خزید و وارد محفظه شد، که خوشش نمی‌آمد و اگر به میل خودش بود، هرگز به این شیوه وارد نمی‌شد. باید با سر وارد می‌شد، اما دیگر خیلی دیر بود. مرد در آخرین اقدام تحقیرآمیزش با پاهایش به پشت پدرم فشار آورد و چنان به سرعت او را در آن سوراخ چپاند که دست و پایش گیر کرد. پیش از آنکه ورودی آن محفظه را با دری تخته‌ای که آن کنار بود ببندد، پدرم خود را جمع و جور کرد.

پدرم پیش از آنکه وارد کشتی شود، فهرستی آماده کرده بود از چیزهایی که می‌خواست در طول سفر درباره‌شان فکر کند تا ساعت‌ها و روزهای سفر را راحت‌تر تحمل کند. جایی که به دنیا آمده‌ام، برنامه‌هایم برای آینده و کلمه‌ها و ترکیب‌های مهم در زبان انگلیسی. نمی‌دانست که از همان لحظه شروع کند یا بگذارد وقتی کشتی از بندر فاصله گرفت، این کار را بکند. تاریکی محفظه ترسناک بود، اما هنوز تاریکی مطلق نبود و نور از درزهای در به داخل می‌تابید و این وضع ادامه داشت تا اینکه درهای عرشه بسته شد و کشتی آرام آرام از بندر فاصله گرفت. یادش آمد که وقتی بچه بود، از تاریکی وحشت داشت که از بچه‌ای روستایی بعید بود، اما دست خودش نبود. در میان تمام اعضای خانواده بزرگی که دور و بر او بودند، تنها مادرش به خاطر این ترس مسخره‌اش نمی‌کرد. گرچه دوست داشت خاطرات مادرش را کمی دیرتر و در اواخر سفر به یاد آورد، اما به یاد مادرش افتاد. درست در آخرین روزهای زندگی، پیش از آنکه بمیرد، او را دیده بود و به همان صورت به یاد آورد. مادرش زن درشت استخوانی بود، اما در آن روزهای آخر چیزی از آن هیکل باقی نمانده بود. موهایش سفید نشده بود، اما به توصیه یکی از عموزاده‌ها که خواب‌نما شده بود، بیماری مادر جایی

در سرش لانه کرده است و باید موهای او را کوتاه کنند که از شر بیماری خلاص شود، مادر از سر ناامیدی داده بود موهایش را از ته بزنند و از سی و چند سالی که داشت، هم جوان‌تر به نظر می‌رسید. این آخرین تصویری بود که پدرم از مادر خود داشت، چیزی شبیه به عروسک، درست دو ماه پیش از مرگش و گرچه دوست داشت تصویر بهتری از او در ذهن داشته باشد و چشمان خود را بست تا تمرکز کند. چند دقیقه‌ای پیش از اینکه کشتی به صدا بیفتد و لنگرهایش را بکشد و به آرامی راهی دریا شود.

به اینجا که رسیدم، می‌دانستم که آخرین درسی‌ست که به شاگردان کلاسم می‌دهم. طولی نمی‌کشد که مدیر دوباره مرا به دفترش احضار می‌کند و می‌گوید که داستان زندگی پدرم جذاب است، اما زیادی کش داده‌ام و حالا وقتش رسیده است که کلاس را به وضع عادی برگردانم و گرنه کارم را در فرهنگستان از دست می‌دهم. زنگ را زدند و درست مثل وقتی که داستان را شروع کردم، ده پانزده ثانیه کسی از جای خود تکان نخورد. دانش‌آموزان من با آنکه از خانواده‌هایی بودند که ثروت و مزایای فراوانی در اختیارشان بود، هنوز در سن و سالی بودند که تصور می‌کردند دنیا مکانی پر از شگفتی و جذابیت است و به زحمت بررسی‌های دقیق و کنجکاوانه می‌ارزد، من هم خوشحال بودم که روحیه پرسشگری را در آنها برانگیخته‌ام. از طرف دیگر می‌دانستم که با بالا رفتن سن و کسب تجربه بیشتر، از این فضا بیرون می‌آیند و فکر و ذکر خود را به چیزهایی مشغول می‌کنند که ارتباط تنگاتنگ‌تری با زندگی روزمره‌شان دارد. سرانجام یک کیف را از زمین برداشتند و پس از آن بیست و هشت کیف دیگر. بیشتر شاگردانم هنگام بیرون رفتن برایم دست تکان می‌دادند و سر خم می‌کردند. بخشی از وجودم می‌خواست صدایشان بزنم تا به کلاس برگردند و روی صندلی‌ها بنشینند تا بگویم که داستان هنوز کاملاً تمام نشده است. خروج از سودان تازه آغاز ماجرا بود، هنوز اتفاقات زیادی بود که پدرم باید از سر می‌گذراند. گهگاه در خیالم، این درست همان چیزی است که به آنان می‌گویم. داستانم را از همان جا که رها کرده بودم، از سر می‌گیرم و می‌گویم که پدرم علی‌رغم همه حرف‌ها از آن کشتی زنده بیرون نیامد. همان‌طور که ابراهیم به او وعده داده بود، وارد اروپا شد، اما بخش مهمی از وجودش در طی آن سفر کشته شده بود، به ویژه در سه روز آخر که تشنگی چنان بر فشاری بر او وارد کرد که پیشاب خود را به جای آب می‌نوشت و دست و پایش سر شده بود و حسی نداشت.

شش ماه در بازداشتگاهی در جزیره‌ای دور از خاک اصلی ایتالیا گذراند. در کمال تعجب متوجه شد

که آدم‌های زیادی مثل خود او آنجا هستند، از هر جای آفریقا که فکرش را بکنید. سفر بعضی از آنها هزینه سنگین‌تری داشت. او حکایت مردانی را شنید که در طی سفر جان خود را از دست داده بودند، خفه شدند یا زنده زنده به دریا پرت‌شان کرده‌اند. پدرم در جریان این سفر چنان تغییر کرده بود که برای این آدم‌ها دلش هم نمی‌سوخت. برخلاف وعده‌های ابراهیم، جایی که او و بقیه پناهجویان را در آن نگاه می‌داشتند، کمترین شباهتی به بهشت نداشت. سالن دنگال دوغاب مالی‌شده‌ای بود که در هر بیست و پنج سانتیمتر یک تشکچه انداخته بودند کف اتاق و تمام پنجره‌ها را با آن میله‌های آهنی بسته بودند. نگهبان‌ها اغلب سر او و بقیه زندانی‌ها داد می‌کشیدند. چند کلمه ایتالیایی یاد گرفته بود، ولی وقتی برای اولین بار آنها را به کار برد، دستش انداختند و به او خندیدند. یک بار هم وادارش کردند که عبارتی را بارها و بارها تکرار کند و هر نگهبان تازه‌ای که می‌آمد، از پدرم می‌خواستند تا همان عبارت را تکرار کند تا دسته‌جمعی به او بخندند. وقتی امتناع کرد، اولین جیره غذای آن روز را قطع کردند که شامل یک تکه گوشت سفت و سرد و یک تکه نان بیات بود. نگهبان‌ها به او دستور می‌دادند، حرف بزن. او هم چندین و چند بار آن را تکرار می‌کرد. هر چند موضوع خنده‌داری نبود.

نگهبان‌ها از او می‌پرسیدند: «ایتالیایی بلدی؟»

— نه.

— بگو. حرف بزن.

— چیزی بگو.

در ایتالیا به او پناهندگی دادند و رهایش کردند. از آنجا به سمت شمال رفت و سپس رو به غرب. پدرم در این مسیر با ده‌ها ابراهیم دیگر آشنا شد، آدم‌هایی که به او وعده می‌دادند اگر پایشان به لندن برسد، نان‌شان توی روغن است و همان تصویری می‌شود که رویای آن را در سر داشته‌اند. همیشه می‌گفتند: «اوضاع آنجا فرق می‌کند.»

دست‌کم باید جایی در این جهان باشد که هر کسی بتواند همان‌طور که در رویاهایش تصور کرده، در فضای آن با خیال راحت زندگی کند. برای خیلی‌ها آن مکان لندن بود، برای عده‌ای هم پاریس و برای عده‌ای کمتر، اما با دل و جرأت‌تر، آمریکا. باورهایشان آنها را تا به آنجا کشانده بود، گرچه کم‌کم رنگ می‌باخت و باید دائماً ترمیم می‌شد، رم شهری نیست که فکر می‌کردم. فرانسه لابد بهتر است، اما نیاز محض سبب می‌شد که این باور دوام بیاورد. پدرم هجده ماه بعد که سرانجام به لندن رسید،

آرام آرام به تمام آدم‌هایی فکر کرد که هر کدام یک پا ابراهیم بودند، اسیر و غیرآمالی که داشتند. ابراهیم او را تا لندن دنبال کرد تا پدرم را بیازماید و پدرم نیز مصمم بود حالا که به لندن رسیده، دین خود را به ابراهیم ادا کند. روز اول اقامتش در شهر، گوشه دنج و خلوتی در همستد هیت گیر آورد. در کتاب راهنمای توریستی آمریکایی که در فرانسه خریده بود، خواند که از آنجا می‌تواند تمام لندن را زیر پای خود ببیند. در آن کنج پارک و در حالی که بخش عظیمی از لندن زیر پای او قرار داشت، تمام اسناد و مدارکی را که با خود از سودان آورده بود، به آتش کشید. ظرف چند ثانیه سند جعلی ازدواج به خاکستر بدل شد، عکس دختر ابراهیم کنار پرچین بزرگ سبز رنگ که از آن توت‌های خودرو غیرقابل خوردن آویزان بود، آب شد. پدرم تا چند شب اصلاً به دختر و پدر او فکر نمی‌کرد. برای چنان حماقتی در زندگی هیچ پاداشی نمی‌دادند. قسم خورد که تسلیم این خوش‌خیالی‌های کورکورانه نشود. هر کس هم می‌شد چشمش کور و دندش نرم.

پیچکی روی یک خانه

آمبروز بیرس

آمبروز بیرس در فاصله سال‌های ۱۸۴۲ تا ۱۹۱۴ می‌زیست، روزنامه‌نگاری پرشور و شور و ظریف طبع بود. این روزنامه‌نگار و نویسنده ناراحت و دور از عافیت، برای شماری از واژه‌های معصوم که ما هر روزه به عنوان روپوش و ستر عادت از آنها استفاده می‌کنیم، تعاریف و معانی وارونه ساخته است. بیرس در ماجرای انقلاب مکزیک به رهبری زاپاتا ناپدید شد.

حدود شش کیلومتری شهرستان کوچک نورتن، در میزوری، کنار جاده‌ای که آخرش به میزویل می‌رسد، خانه‌ای قدیمی قرار دارد که آخرین ساکنان آن خانواده‌ای به نام هاردینگ بودند. از سال ۱۸۸۶ به این طرف، کسی در آن اقامت نداشته است و به احتمال زیاد کسی هم نمی‌آید. گذشت زمان و نفرت از کسانی که زمانی ساکن خانه بودند، آن را به مخروبه‌ای تماشایی تبدیل کرده. کسی که با سابقه این خانه آشنا نباشد، بعید است آن را جزو خانه‌های ارواح به حساب بیاورد؛ با این حال، در کل منطقه، شهرت آن زبانزد است. پنجره‌های آن شیشه ندارد. چهارچوب‌هایش در ندارد. بام تخته پوشش پر از ترک‌های عمیق است و تخته کوب هم که رنگ به خود ندیده به خاکستری می‌زند. اما بخشی از این نشانه‌های ماوراءطبیعی را شاخ و برگ فراوان پیچک بزرگی پوشانده که بر سرتاسر نمای ساختمان شاخه دوانده. این پیچک - از گونه‌ای است که تاکنون هیچ گیاه‌شناسی نتوانسته آن را طبقه‌بندی کند و بر آن اسمی بگذارد - نقش مهمی در تاریخچه این خانه دارد.

خانواده هاردینگ شامل رابرت هاردینگ و زنش ماتیلدا بود به علاوه دوشیزه جولیا ونت خواهر ماتیلدا و دو فرزند کوچک‌شان. رابرت هاردینگ آدم ساکت و نجوشی بود که بین همسایه‌ها دوست و آشنایی نداشت و ظاهراً برایش مهم نبود که دوستی دست و پا کند. حدوداً چهل سال داشت، سخت‌کوش و مقتصد بود و ازمحل درآمد مزرعه کوچکی که حالا پر از خار و علف و تمشک خودرو شده بود، امرار معاش می‌کرد. همسایه‌ها خیلی خوششان نمی‌آمد که خواهر زنش با آنها زندگی کند؛ به نظرشان این دو نفر، زیادی با هم دیده می‌شدند. قوانین اخلاقی مناطق روستایی میزوری چنین رفتارهایی را بر نمی‌تافت و سخت‌گیرانه بود.

خانم هاردینگ زنی مهربان و نجیب بود با چشم‌هایی غمگین. که حجب و حیا از آن می‌بارید پای چپ هم نداشت.

دور و بر سال ۱۸۸۴ معلوم شد ماتیلدا به دیدن مادرش در آیووا رفته، شوهرش در جواب سؤال‌های

مردم همین را می‌گفت، جویری که دیگر کسی جرأت نمی‌کرد، باز پرس‌وجو کند. هیچ وقت برنگشت و دو سال بعد هاردینگ بدون اینکه مزرعه و ملک را بفروشد یا به کسی بسپارد یا حتی وسایل خانه‌اش را ببرد، همراه با باقی خانواده‌اش از آنجا رفت. هیچ کس نمی‌دانست کجا رفته‌اند، برای کسی اهمیت هم نداشت. طبعاً طولی نکشید که خانه از هر جنس به در بخور و منقولی خالی شد و این خانه متروک هم، مثل باقی خانه‌های مشابه، شد یک خانه ارواح.

چهار پنج سال بعد، در عصر یک روز تابستانی، عاليجناب، جی. گرابر، کشیش منطقه نورتون، با یک وکیل میزویلی به نام هایت، سوار بر اسب جلو خانه هاردینگ به هم رسیدند. پیاده شدند، اسب‌ها را بستند، به ایوان رفتند و نشستند تا درباره مسائل کاری با هم گفت و گویی کنند. درباره شایعات ناگوار که حول و حوش خانه بر سر زبان‌ها بود شوخی کردند و خیلی زود فراموششان شد. بحث خودشان را ادامه دادند، تا هوا تقریباً تاریک شد. هوا راکد و آرام بود و گرما بی‌داد می‌کرد.

ناگهان پیچک بلندی که نمای خانه را پوشانده بود و شاخه‌هایش از لب ایوان بالای سرشان آویزان بود، به شدت تکان خورد، هر دو حیرت‌زده بلند شدند.

هایت با هیجان گفت: «باید طوفان در راه باشد.»

گرابر چیزی نگفت، اما توجه رفیقش را به شاخ و برگ درخت‌های کناری جلب کرد که هیچ تکانی نمی‌خورد؛ حتی شاخه‌های نازک‌شان هم که پرهیب‌شان در پس زمینه آسمان صاف به چشم می‌آمد، حرکت نداشت. هر دو با عجله از پله‌ها پایین رفتند و جلو ساختمان ایستادند که روزگاری باغچه بود و بالای سرشان را نگاه کردند. درخت به شدت و به وضوح می‌لرزید، ولی هیچ کدام علتی برای آن نمی‌دیدند.

کشیش گفت: «گمانم برویم بهتر باشد.»

و رفتند. حواس‌شان نبود که خلاف جهت مقصد می‌روند؛ با هم از آنجا دور شدند. به نورتون رفتند و اتفاق عجیب را برای چند تا از دوستان صمیمی‌شان تعریف کردند. عصر روز بعد، گرابر و هایت حوالی همان ساعت، همراه دو نفر دیگر که اسم‌شان به یادمان نمی‌آید، دوباره به ایوان خانه هاردینگ آمدند و اتفاق مرموز دوباره تکرار شد؛ پیچک باز به شدت تکان می‌خورد. مردها از ریشه تا نوک درخت را واریسی کردند. همه با هم تنه را گرفتند تا تکان نخورد، اما نتوانستند. بعد از یک ساعت واریسی برگشتند در حالی که به نظر می‌رسید، چیزی دستگیرشان نشده.

طولی نکشید که این اتفاق، کنجکاوی تمام منطقه را برانگیزد. مردم در دسته‌های چند نفری، شب و روز، جلو خانه هاردینگ جمع می‌شدند بلکه نشانه‌ای بیابند. به نظر می‌رسید کسی چیزی دستگیرش نشده باشد، اما شاهد‌های ماجرا آن قدر موثق بودند که هیچ کس درباره اظهارات آنها در مورد برخی تجلیات انکارناپذیر شک نمی‌کرد.

سرانجام یک روز پیشنهادی مطرح شد که پیچک را از ریشه درآورند، حالا یا از شکم‌سیری یا از سر بدجنسی؛ بماند. معلوم هم نشد کی این پیشنهاد را داد. و بعد از کلی حرف و حدیث، این کار را کردند. جز ریشه درخت، چیزی پیدا نکردند، اما همان هم خیلی عجیب و غریب بود!

ریشه دومتری راست پایین رفته بود، نزدیک سطح زمین قطرش زیاد بود و از آنجا به خاک نرم می‌رسید. بعضی جاها هم به ریشه‌های فرعی و الیاف ریز منشعب می‌شد که درهم‌تنیده بود. وقتی با احتیاط، خاک را از لابه لای ریشه‌ها تکاندند، شکل عجیب و منحصر به فردی آشکار شد؛ شبکه فشرده الیاف و ریشه‌های در هم تنیده شباهت خیره‌کننده‌ای به هیکل آدمی داشت. سر، تنه، و سایر اندام‌ها. حتی انگشت‌های دست و پا هم کاملاً مشخص بود. خیلی از شهود صحنه، اظهار کردند که روی توده کروی شکل سر، الیاف پراکنده و پیچ پیچ، تصویری عجیب از صورت آدم درست کرده بودند. در قسمت قدامی سینه، ریشه‌هایی نازک به چشم می‌خورد.

این هیکل در مقایسه با هیکل انسانی، نقص داشت. حدود سی سانتی متری زیر یکی از زانوها، ریشه‌ها کپه شده. در واقع این هیکل پای چپ نداشت.

نتیجه مشخص بود. در شور و هیجان پس از کشف ماجرا هر کس راهی ارائه می‌کرد. هر کس هم که صلاحیت کمتری داشت بیشتر حرف می‌زد. کلانتر منطقه موضوع را فیصله داد. او به عنوان متولی قانونی ملک متروک دستور داد ریشه را سر جای خودش برگردانند، و گودال پای درخت را با خاک خودش پر کنند.

تحقیقات بعدی واقعیتهای را معلوم کرد، واقعیتهای که بی‌ارتباط با موضوع نبود: خانم هاردینگ به دیدن بستگانش در آیووا نرفته بود و آنها حتی خبر نداشتند که او می‌خواهد از پیششان برود.

از رابرت هاردینگ و باقی خانواده‌اش خبری نشد. خانه به چشم مردم، خانه‌ای شوم و تسخیر شده ماند. اما پیچک، بعد از کاشت مجدد مثل باقی گیاهان عادی، آرام گرفت؛ آن قدر که آدم بی‌قرار دلش می‌خواهد شب دلپذیر، زیر آن بنشیند و استراحت کند؛ شب‌هایی که سیرسیرک‌ها بلندبلند،

رازها را افشا می کنند و کفش ونوس شب شکار پشه خوار در دوردست می گوید: «چه کار باید کرد؟»

شمار کتاب (nbookcity.com)

ایروین شاو متولد ۱۹۱۳ است، او در کشور ما نامی آشناست. از او رمان دارا و ندار به فارسی ترجمه شده است، شاو در داستان‌های کوتاه خود مسائل سیاسی اجتماعی و اخلاقی جامعه آمریکا را به باد انتقاد می‌گیرد و با طنزی گزنده عیوب آن را آشکار می‌کند وی سال‌ها در پاریس زندگی می‌کرد و در سال ۱۹۸۴ درگذشت.

شنبه شب بود. در صفحه کوچک تلویزیون جماعتی به جان هم افتاده بودند. پاسبان‌ها در حین انجام وظیفه کشته می‌شدند. تبهکاران را از بام به زیر پرت می‌کردند. بانویی سالخورده را به خاطر مرواریدهایش به تدریج مسموم می‌کردند.

پیتر روی مبل بزرگی لم داده بود و انگور می‌خورد. اگر مادرش بود نمی‌گذاشت انگورها را با دانه بخورد. ترس از آپاندیس بالای سرش موج می‌زد. دقت می‌کرد، پیتر دانه انگور را حتماً بیرون بیاورد و در جاسیگاری بیندازد. از آن گذشته درباره نقش تلویزیون در آموزش نوجوانان نطق می‌کرد و با عصبانیت کلیدهای تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد تا برنامه‌ای که به نظر پیتر بی‌جهت آموزنده می‌نامیدند انتخاب کند. پیتر از خالی بودن خانه استفاده کرده و به خود جرأت داده بود تا ساعت یازده شب بیدار بماند. دانه‌های انگور را با دندان می‌شکست و از صدای آن و آزادی و خلوت خانه لذت می‌برد. موقع پخش آگهی‌های بازرگانی، پیتر چشمان خود را بست. در عالم خیال بطری‌هایی را روی سر مردان مسلح و نتراشیده و نخراشیده می‌کوبید که از پله‌های تاریک بالا می‌آمدند و به دری که همه می‌دانستند رئیس پشت آن ایستاده نزدیک می‌شدند. برآمدگی جلوی تپانچه زیر کت راه‌راهش پیدا بود.

پیتر سیزده ساله بود. بین همکلاسی‌هایش سه پسر دیگر هم اسم او بودند. معلم تاریخ که مرد شوخ طبعی می‌نمود آنها را پطر اول، پطر دوم (همین که انگور را با پوست و دانه می‌خورد)، پطر سوم و پطر کبیر می‌نامید. ناگفته نماند که پطر کبیر کوچک‌ترین شاگرد کلاس بود، خیلی لاغر و ریزه‌اندام بود، عینک به چشم می‌زد و در یارکشی و بازی معمولاً آخر از همه انتخاب می‌شد. هر وقت معلم تاریخ پطر کبیر را صدا می‌زد، بچه‌های کلاس می‌خندیدند. پطر دوم هم همراه آنها می‌خندید اما قضیه را زیاد خنده‌دار نمی‌دانست.

پیتر دو هفته قبل در حق پطر کبیر لطفی کرده بود و حالا به نوعی با هم دوست شده بودند. البته به

تعبیر معلم شوخ طبع تاریخ همه پطرها دوست هم بودند. دوست واقعی که نخیر، بلکه یک وجه اشتراک داشتند که آنها را از بقیه متمایز می کرد. هر چند خودشان زیاد خوش شان نمی آمد، اما چون در آن مشترک بودند در برابر هم احساس مسئولیت می کردند.

از همین رو وقتی دو هفته قبل چارلی بلایزدل خیکی کلاه پتر کبیر را از سرش برداشت و دستش ده کرد و پتر کبیر چیزی نمانده بود گریه کند، او یعنی پتر دوم کلاه را قاپید و به پتر کبیر پس داد و رودرروی بلایزدل ایستاد، بالطبع دعوا پیش آمد. پتر با خود گفت که سومین شکست طول ترم حتمی است، اما اتفاق عجیبی افتاد، درست وسط دعوا که پتر خدا خدا می کرد سر و کله یکی از معلم ها پیدا شود- معمولاً هر وقت لازم نداشت پیدایشان می شد، بلایزدل مستی حواله او کرد. پتر جاخالی داد و ضربه او به ملاجش خورد و دستش شکست. از داد و فریادی که موقع زمین خوردن سر داده بود، می شد حدس زد که دستش شکسته است.

بالاخره آقای والترز معلم ورزش آمد و بلایزدل را با خود برد. پتر کبیر جلو آمد و گفت: «پسر عجب کله محکمی داری!»

بلایزدل دو روزی سر کلاس حاضر نشد، دستش را گچ گرفته بودند. هر وقت او به خاطر دست شکسته اش از رفتن پای تخته سیاه معاف می شد احساس مطبوعی به پتر دست می داد. پتر کبیر تمام مدت دور و بر او می پلکید و تروخشکش می کرد. برایش بستنی و نوشابه می خرید. پدر و مادر پتر کبیر از هم جدا شده بودند و برای اینکه دل او را به دست آورند، هر چه می خواست به او می دادند. پتر هم از این جریان زیاد ناراضی نبود.

اما بهتر از همه احساس غرور بعد از دعوا بود. درست مثل هنرپیشه های تلویزیون که به اتاقی پر از دشمن وارد می شدند و دخل همه ناکس ها را درمی آوردند و کلی را لت و پار می کردند و اسناد و مدارک و سر نخ قضایا را پیدا می کردند، احساس سرمستی می کرد.

بلایزدل استخوان درشت بود. درست همان طور که دو تپانچه جاسوس ها مانع از وارد عمل شدن مأموران اف بی آی در تلویزیون نمی شد، هیکل بلایزدل هم مانع پتر نشد. آنها می دانستند چه کار کنند، کارشان را انجام می دادند. از هیچ چیز و هیچ کس هم نمی ترسیدند. پتر هم همین طور. برای اولین بار در زندگی احساس خوشی داشت و در خود احساس غرور و اتکای به نفس می کرد. اما نمی توانست ماجرا را حلاجی کند.

دانه‌های انگور را می‌جوید و زیر لب می‌گفت: «بگذار ببایند جلو! اگر مردید بیایید جلو! با چشمان نیمه‌باز تلویزیون تماشا می‌کرد تصمیم داشت، وقتی بزرگ شود جزو زرنگ‌ها باشد، از آن زرنگ‌هایی که ضعفا و بیچارگان به آنها اعتماد می‌کنند. قد او هم باید صد و هشتاد باشد. قد پدرش و عموهایش صد و هشتاد بود و این خودش کمک بزرگی می‌کرد. باید بدنسازی کند، چون هم خیلی لاغر بود و هم نمی‌شد انتظار داشت که همه دستشان را روی ملاج او بشکنند. در طول یک ماه گذشته صبح و شب شنا می‌رفت. البته نمی‌توانست بیشتر از پنج بار و نصفی شنا برود. ولی باید آن‌قدر ادامه می‌داد تا بازوانش مثل فولاد شود، چنان بازوهایی در سال‌های آینده موقعی که باید جلو تفنگ شیرجه برود و طرف را خلع سلاح کند که به معنای مرگ و زندگی است، کم نیآورد. برای این کار باید آدم حسایی حواس خود را جمع کند. باید شجاع و نترس باشد. یک دقیقه غفلت کنی کلکت کنده است و سر از سردخانه درمی‌آوری. بعد از ماجرای پطر کبیر از بابت شجاعت و قهرمانی خود نگرانی نداشت. فقط باید فنون رزمی خود را تقویت می‌کرد.

دلک‌ها در صفحه تلویزیون ظاهر شدند و صدای خنده آنها همه جا را پر کرد. پیتز چراغ آشپزخانه را عمداً روشن نکرد، آشپزخانه در تاریکی نیمه‌شب فقط با چراغ داخل یخچال روشن شده بود و قدری اسرارآمیز و خوفناک به نظر می‌رسید. شیشه‌های شیر سایه‌هایی در آشپزخانه ایجاد کرده بود، تا این اواخر از تاریکی خوشش نمی‌آمد و هر جا می‌رفت چراغ روشن می‌کرد، اما برای نترس بودن درست مثل کارهای دیگر باید تمرین می‌کرد.

او محض تمرین دو تا نارنگی را در آشپزخانه پوست کند و خورد. دانه‌ها را هم از لچ مادرش قورت داد. بعد از آن به اتاق نشیمن رفت. دلک‌ها هم چنان صفحه تلویزیون را پر از خنده کرده بودند. کمی با کانال‌های تلویزیون ور رفت اما همه جا برنامه فکاهی و خنده‌دار نمایش می‌دادند یا مجریان درباره مالیات لطیفه می‌گفتند. شاید اگر مادرش به اجبار از او قول نگرفته بود که ساعت ده بخوابد، تلویزیون را خاموش می‌کرد و می‌خوابید، اما حالا تصمیم گرفت وقت را تلف نکند و شروع به شنا رفتن کرد. می‌کوشید زانوهایش خم نشود. وسط شنای چهارم صدای فریادی شنید. گوش خواباند تا بهتر بشنود. صدای جیغ دوباره آمد. صدا از یک زن بود و خیل واضح و واقعی به نظر می‌رسید. اول فکر کرد صدا از تلویزیون است. مرد سیلویی درباره مالیات صحبت می‌کرد، بدون شک صدا از او نبود.

دفعه بعد صدا همراه ناله و صحبت بود، انگاری یکی با مشت به در می‌کوبید. پیتز بلند شد و تلویزیون

را خاموش کرد تا مطمئن شود صدا از تلویزیون نیست.

ضربه به در شروع شد. صدای زنی که التماس می کرد به گوش می رسید. «خواهش می کنم... خواهش می کنم.» دیگر جای شک باقی نماند.

پیتر نگاهی به دور و بر انداخت. سه لامپ اتاق را روشن کرده بود. نور چراغ‌ها از روی انگورها و تابلو نقاشی که عمه مارتا کشیده بود، منعکس می شد. تلویزیون در گوشه اتاق مثل چشمی کور خاموش بود. مبل راحتی که دقایقی پیش روی آن برنامه را تماشا می کرد، فرو رفته بود، می دانست که اگر مادرش بیاید، قبل از خواب حتماً مبل‌ها را مرتب می کند. در آن وضع غیرممکن بود، نیمه شب صدای جیغ زنی به گوش برسد که با مشت به در می کوبد و داد می زند: «خواهش می کنم... خواهش می کنم.»

زن داد زد: «قتل! جنایت... می خواهد مرا بکشد.»

پیتر برای اولین بار از غیبت پدر و مادرش ناراحت شد.

زن فریاد زد: «در را باز کنید. خواهش می کنم در را باز کنید!»

بی شک خواهش زن فقط محض رعایت ادب و نزاکت نبود.

پیتر دستپاچه اطراف را نگاه کرد. اتاق با همه روشنایی، عجیب و غریب ترسناک به نظر می رسید، پشت هر چیزی سایه‌ای کمین کرده بود. زن دوباره التماس کرد. این بار فقط جیغ و داد سر می داد. پیتر بی خیال فکر کرد. آدم یا باید ترسو باشد یا نترس. آهسته به طرف در رفت. در آینه قدی هال قدری به هیکل خود نگاه کرد، عضلاتش خیلی ضعیف بود.

زن دوباره در را به باد مشت گرفت. پیتر در را نگاه کرد، در از آن درهای فولادی محکم بود. اما انگار یکی با مته در سوراخ را می کرد. برای اولین بار صدای مردی را شنید. صدا اصلاً مردانه به نظر نمی رسید. به صدای جانوری می ماند که در غار می غرد و می کوشد کاری غیر معمول انجام دهد. در تمام صحنه‌های کشت و کشتار تلویزیون چنان صدایی به گوشش نخورده بود. آهسته به طرف در حرکت کرد. حالش مثل موقعی بود که آنفلوانزا داشت. وقتی بازوهای لاغر خود را در آینه دید از خیر نترس بودن گذشت. زن داد زد: «ترا به خدا... این کار را نکن. بعد صدای در و صدای جانور توی غار بلند شد، پیتر یک مرتبه در را باز کرد.

خانم چالمرز در پاگرد جلو خانه آنها زانو زده و آقای چالمرز به دیوار تکیه داده بود. در آپارتمان شان

باز بود، آقای چالمرز آن صدای عجیب و مسخره را از خود در می‌آورد و تفنگی هم در دست داشت که رو به خانم چالمرز نشانه رفته بود. پاگرد کوچک را کاغذ دیواری با گل‌های بزرگ می‌پوشاند و یک آویز برنجی هم از سقف آویزان بود. فقط دو در به پاگرد باز می‌شد. جلو در خانواده چالمرز یک پادری با عبارت «خوش آمدید!» افتاده بود. آقا و خانم چالمرز سی‌وسه چهار سالی داشتند. مادرش همیشه می‌گفت: «خانواده چالمرز آدم‌های ساکتی هستند، این خانم چالمرز کلی پول پس‌انداز می‌کند.»

خانم چالمرز کمی چاق بود. موی طلایی و صورت سرخ و سفیدش چنان بود که آدم فکر می‌کرد تمام روز در آرایشگاه بوده. هر وقت پیتر را می‌دید با صدای زیری که به خنده می‌ماند می‌گفت: «پسرم دیگر بزرگ شده‌ای.»

شاید بیش از پنجاه بار این حرف را زده بود. همیشه عطر تندی می‌زد.

آقای چالمرز بیشتر وقت‌ها عینک پَنسی به چشم می‌گذاشت و سرش رو به طاسی می‌رفت. اغلب روزها تا دیروقت کار می‌کرد، هر وقت پیتر را می‌دید یا می‌گفت، هوا سرد شده یا می‌گفت، هوا گرم شده. به همین دلیل درباره آقای چالمرز چیز زیادی نمی‌دانست. فقط به نظرش می‌رسید مدیر مدرسه باشد.

ولی حالا خانم چالمرز با لباس‌های پاره، گونه کبود و سر وضع آشفته در پاگرد زانو زده بود و گریه می‌کرد، اصلاً به نظر نمی‌رسید تازه از آرایشگاه آمده باشد.

آقای چالمرز کت به تن نداشت و عینک پَنسی خود را نزده بود. آن یک ذره مویی همه که داشت درهم ریخته و آشفته بود. به کاغذ دیواری گلداری تکیه داده و تفنگ بزرگی را درست رو به خانم چالمرز نشانه رفته بود، صدای عجیب حیوانی را هم او درمی‌آورد.

خانم چالمرز التماس می‌کرد: «بگذار پیام تو.... خواهش می‌کنم بگذار پیام تو.... می‌خواهد مرا بکشد.»

پیتر گفت: «خانم چالمرز!» صدایش انگار از ته چاه بالا می‌آمد. ز آخر اسم آنها را به سختی ادا کرد. دستش را بی‌اختیار جلو خود گرفت. مثل اینکه ترسید کسی چیزی به طرف او پرت کند.

آقای چالمرز گفت: «تو برو تو!»

پیتر به آقای چالمرز که پنج قدم با او فاصله داشت نگاه کرد، بدون عینک چشمانش لوچ به نظر

می‌رسید. پیتِر کوشید حواس او را پرت کند، شاید هم بعداً به این نتیجه رسید که می‌خواسته حواس حریف را پرت کند. آقای چالمرز از جایش جنب نخورد. مصمم و آرام تفنگ را به طرف خانم چالمرز و او گرفته بود، پنج قدم فاصله زیادی بود.

خیلی زیاد.

پیتِر گفت: «شب بخیر!»

در را بست. پشت در صدای حق‌گريه بلند شد. همین و بس.

پیتِر انگور دست نخورده را توی یخچال گذاشت. به آشپزخانه که رفت چراغ را روشن کرد. موقع بیرون آمدن هم آن را خاموش نکرد. بعد به اتاق نشیمن رفت و ساقه‌های انگور را توی بخاری انداخت. وگرنه مادرش می‌آمد و دنبال دانه‌ها می‌گشت و وقتی آنها را پیدا نمی‌کرد، یک قاشق شیر منیزیم به او می‌خوراند.

چراغ‌های اتاق نشیمن را هم روشن گذاشت. می‌دانست اگر مادرش بیاید چه قشقی راه می‌اندازد. به اتاق خودش رفت و توی رختخواب چپید. منتظر بود، صدای گلوله را بشنود. یکی دو صدای شبیه گلوله به گوشش خورد، اما مطمئن نبود.

پدر و مادرش که آمدند، هنوز بیدار بود. صدای مادرش را شنید و از سروصدایش فهمید که از روشن بودن چراغ‌ها شکایت می‌کند. وقتی مادر برای سرکشی به اتاقش آمد او خودش را به خواب زد. نمی‌خواست راجع به ماجرای خانواده چالمرز با مادرش حرفی بزند، چون حتماً سؤال می‌کرد چه اتفاقی افتاده. بعد هم تویخ می‌شد که چرا تا ساعت دوازده شب بیدار مانده.

زیر لحاف گوش خواباند که صدای گلوله‌ها را بشنود. چند صدای بلند مشکوک به گوشش خورد. اول تب کرد و خیس عرق شد، بعد هم لرزش گرفت، بعد از مدتی به خواب عمیقی فرو رفت.

پیتِر صبح زود از خواب بیدار شد به سرعت لباس پوشید و بی‌آن‌که پدر و مادرش را بیدار کند از خانه بیرون رفت. پاگرد مثل همیشه بود. چراغ برنجی و کاغذ دیواری گلدار و پادری در آپارتمان خانواده چالمرز با عبارت خوش‌آمدید روی آن هیچ فرقی نکرده بود. اثری از جنازه و خون به چشم نمی‌خورد. هر وقت خانم چالمرز منتظر آسانسور می‌ماند، عطر او تا مدت‌ها به مشام می‌رسید. آن روز از بوی عطر هم خبری نبود. فقط بوی گرد و خاک معمولی آپارتمان را حس می‌کرد. پیتِر منتظر آسانسور بود و دستپاچه به در خانه چالمرز نگاه می‌کرد. در باز نشد و هیچ صدایی هم به گوش

نرسید.

وقتی پیتر وارد آسانسور شد، آسانسورچی که از او خوشش نمی‌آمد، زیر لب غرغر می‌کرد. پیتر نخواست چیزی از او بپرسد. بیرون آفتابی و سرد بود. انتظار داشت ماشین نعش‌کش یا حداقل دو سه گشتی پلیس را دم در ببیند. اما جز زنی خواب‌آلوده که با لباس راحتی سگ خود را برای هواخوری آورده بود و مردی که یقه پالتویش را بالا زده و روزنامه‌ای زیر بغل گرفته بود و با عجله رد می‌شد، کسی را ندید.

پیتر از خیابان گذشت و به پنجره آپارتمان چالمرز در طبقه ششم نگاه کرد، کرکره‌ها را کشیده و پنجره‌ها را هم بسته بودند.

پاسبانی آن طرف خیابان مصمم و سنگین و ناراحت قدم می‌زد. پیتر لحظه دستگیری را احساس کرد. اما پاسبان به راه خود ادامه داد و در پیچ خیابان از نظر ناپدید شد. پیتر با خود گفت: «آنها هیچ نمی‌فهمند.»

مدتی در خیابان قدم زد، ابتدا یک طرف خیابان بعد هم طرف دیگر کشیک داد، معلوم نبود منتظر چیست. دستی از پشت کرکره اتاق پدر و مادرش بیرون آمد و پنجره را بست. فهمید که باید فوراً بالا برود و عذر و بهانه‌ای برای بیرون رفتن سر هم کند. اما نمی‌توانست امروز صبح با آنها روبه‌رو شود. بعداً برایشان عذری می‌تراشید. مثلاً به مادرش می‌گفت، به موزه رفته، هر چند شک داشت مادرش بپذیرد، اما به هر حال بهانه‌ای می‌تراشید.

پس از کلی پرسه زدن در خیابان، درست وقتی به در ورودی ساختمان نزدیک شد، آقا و خانم چالمرز بیرون آمدند. آقای چالمرز عینک پنسی خود را به چشم گذاشته بود و کلاه خاکستری بر سر داشت. خانم چالمرز پالتو پوست به تن داشت و کلاه قرمز پرداری به سر گذاشته بود. آقای چالمرز مؤدبانه در را برای زنش باز کرد. خانم چالمرز انگار تازه از آرایشگاه آمده بود.

دیگر دیر شده بود و پیتر نمی‌توانست با آنها روبه‌رو نشود. خشکش زد. پنج قدم با آنها فاصله داشت. آقای چالمرز از کنار پیتر که رد شد گفت: «صبح بخیر.»

خانم چالمرز هم گفت: «صبح بخیر پیتر. امروز روز قشنگی نیست؟»

پیتر هم صبح بخیر گفت و تعجب کرد که چطور شد صبح خوب و قشنگ شده است. آقا و خانم چالمرز به طرف خیابان مدیسون رفتند. زن و شوهر دست در دست هم یا به کلیسا می‌رفتند یا

احتمالاً به یک هتل بزرگ برای صرف صبحانه روز یکشنبه.

پیتر شرمزده آنها را نگاه کرد. او از خانم چالمرز که شب قبل هراسان زانو زده بود و گریه زاری می کرد خجالت می کشید. از آقای چالمرز که صدای جانور در می آورد و تهدید می کرد، خانم چالمرز را می کشد و این کار را نکرده بود. خجالت می کشید. از خودش هم خجالت می کشید، چون با اینکه دیشب وقتی در را باز کرد نمی ترسید، اما ده ثانیه بعد با دیدن آقای چالمرز که در پنج قدمی او تفنگ کشیده بود، اثری از شجاعت نماند. خجالت می کشید که چرا خانم چالمرز را راه نداده بود. از اینکه چرا یک گلوله وسط قلبش نخورده و الان زنده مانده است. اما بیشتر از همه دلش از این می سوخت که خانم و آقای چالمرز خوش و خندان در هوای آفتابی صبح با هم به خیابان مدیسون رفتند.

حدود ساعت یازده پیتر به آپارتمان برگشت. پدر و مادرش دوباره به خواب رفته بودند. ساعت یازده تلویزیون یک فیلم ضدجاسوسی داشت. او بی اختیار تلویزیون را روشن کرد و در همان حال یک پرتقال خورد. فیلم خیلی هیجان انگیز بود. در قسمتی از فیلم یک شرقی در اتاق چند آمریکایی را با یک بمب ساعتی گروگان گرفته بود. پیتر تا آخر قضیه را خواند. قهرمان که اهل کالیفرنیا بود و خیلی نترس و بزنی بهادر حواس طرف را پرت می کند و ... چاخان! پیتر تلویزیون را خاموش کرد. تصویر پرپری زد و محو شد.

او مدتی به صفحه خاموش نگاه کرد.

بعد از شیی که با دنیای غیرقابل درک، بی پرده و مسلح بزرگ ترها روبه رو شد و در خلع سلاح آنها ناکام ماند با ناباوری دائمی فکر کرد، بهتر است آن دنیا مال خودشان باشد، فقط به این درد می خورند که بچه ها را گول بزنند.

مارک بادمَن

مارک بادمَن متولد اتحاد جماهیر شوروی است و بعداً به غرب مهاجرت کرد و به زبان انگلیسی می‌نویسد. آثارش در مجلات مختلف ادبی منتشر می‌شود و خودش مدیر مسئول مجله‌ای است که داستان کوتاه منتشر می‌کند. یک رمان منتشر شده دارد و رمان دوم او موضوع جالبی دارد و دربارهٔ لنین است که در ایالات متحده به ریاست جمهوری می‌رسد.

یک - پژوهش

نمی‌دانم از کجا یک‌هو تالاپ افتادم دم در کتابخانه کرم‌لین تا تحقیق و پژوهش کنم و کتابدار که سرگرد ارتشی با سینه‌ستبر پر از مدال‌های رنگارنگ بود و در واقع رونوشت برابر اصل لئونید برژنف با ابروهایی یک‌هوا پرپشت‌تر و حتی نامنظم‌تر، بیست روبل و چهل کوپک ورودیه خواست و زمانی که متوجه موضوع تحقیق من شد و فهمید قرار است رمانی دربارهٔ ولادیمیر ایلیچ لنین بنویسم، میزان ورودی را سه برابر کرد، چون اسم سه قسمتی بود و وقتی پول دادم باز هم مانع ورود من شد، زیرا به حسن‌نیت من دربارهٔ لنین شک داشت، چون من غربی بودم هر چند مثل بلبل روسی حرف می‌زدم، به همین علت تصمیم گرفتم سه گلوله بکارم بالای ابروی سرگرد، یکی بابت خودم، یکی بابت لنین که رمانم دربارهٔ او رفت رو هوا و یکی به خاطر شرق اوکراین، بعد از آن هم یک گلوله خالی کنم توی مغز خودم، یا این‌که برعکس، اما نفس کم آوردم و جمله‌ام را نتوانستم کامل کنم. بنابراین ضمن غور و بررسی دربارهٔ فلسفه زندگی و پوچی و غیره و ذالک فرصت نکردم، حتی یک بار هم ماشه بچکانم، در حالی که مدام دربارهٔ بیهودگی زندگی و فانی بودن دنیا ورور می‌کردم و می‌نالیدم، دربارهٔ غلاف تمام فلزی با ابهت و اقتدار حرف می‌زدم که در واقع یک مشت حرف مفت بود، در ستایش الدنگی که تفنگی می‌خرد، می‌دزد یا زورگیری می‌کند. به جای شلیک گلوله، ده دلار گذاشتم کف دست سرگرد و رفتم تو. آدم توی زندان روسی نمی‌تواند خوب بنویسد، خواه مرده، خواه زنده. لنین در داخل مرا به حضور پذیرفت و دونفری مثل دو روح سرگردان رمان را کارسازی کردیم و ریزه‌کاری‌های آن را خوب از آب درآوردیم.

دو - سفر به شرق

سوار اتوبوس نیویورک می‌شوم و زنم قبل از من سوار شده بود، اتوبوس پُر پُر است، اما او را نمی‌بینم و رفته است، نمی‌دانم آیا سلامت است، و درهای اتوبوس را می‌بندند و متوجه می‌شوم که اتوبوس

به نیویورک نمی‌رود و راهی کوستواژنی است شهری در زادگاهم، مولداوی است که کاخ دراکولا در آن قرار دارد و به تیمارستان‌هایش شهره است و پیش از این که به کنار اقیانوس اطلس برسیم، از راننده خواهش می‌کنم مرا پیاده کند، چون دریازده می‌شوم و سریع حالم به هم می‌خورد و البته دروغ است، چون وقت بیداری دریازده نمی‌شوم. حوالی شهر است و هوا تاریک و باد تندی می‌وزد نه آدمی است و نه آبادی و نه راهبندانی، زبان تکراری درخت‌ها مثل کوسه‌ای بر تنم شلاق می‌کشد و من مثل سانتیاگوی پیرمرد و دریا ارنست همینگوی خسته و درمانده می‌شوم، با این تفاوت که حتی بقایای اسکلت ماهی را هم به همراه ندارم تا نتیجه تلاش و مبارزه‌ام را نشان دهم و دریا چندین کیلومتر دورتر است و با این حال می‌خواهم به زخم تلفن کنم که ببینم سلامت است یا نه می‌بینم. موبایلم توی جیبم پیچیده لابه‌لای گره‌های سیم شارژر، هر چند هیچ وقت با خودم شارژر نمی‌برم و توی جیبم نمی‌گذارم، اهل این قرتی‌بازی نیستم و می‌بینم دو تا سگ ولگرد بی‌اصل و نصب جفت‌گیری می‌کنند و ماده سگ بلافاصله سه توله درشت بالغ می‌زاید با گوش‌های تیز، یکی‌شان چشم‌های درشتی به اندازه آیفون دارد، یکی دیگر چشم‌هایش قد آی‌پد است و آن یکی چشم‌هایش قد مک‌بوک ایر و پنج‌تایی به من حمله می‌کنند و من مثل قهرمان‌های کونگ‌فو با سیم شارژر به مقابله می‌پردازم و گوش یکی‌شان را می‌کنم و یکی‌شان می‌چ دستم را گاز می‌گیرد. با لگد به سینه‌اش می‌کوبم و می‌افتد و می‌گویم شاهنامه آخرش خوش است، هر چند از آخرش خبردار نمی‌شوم، سوزن‌هایی به من می‌زنند و چنان بی‌حال و بی‌هوش و حواس هستم که نمی‌توانم ارزیابی درستی از موقعیت داشته باشم.

سه - دم را غنیمت شمار

کنج سقف شناور می‌شوم، لبخند شیطنت‌آمیز جذابی می‌زنم، اما نه پرنده‌ام نه هواپیما و نه سوپرمن، ولی به سرعت از طبقات فرود می‌آیم، از شکاف‌های فضای خارج از جو، از بالای ستاره‌ها و کهکشان‌ها و در آسمان به شدت آبی اوج می‌گیرم، آسمان آنقدر آبی است که چشمم را می‌زند و تا دو سه متری کف مفروش پایین می‌آیم که البته خیلی بهتر از آن است که با دهان باز و به قول عده‌ای کج و معوج و چشم‌های گشاد میخ شده روی صندلی چرخدار واژگون بیفتی و ببینی که چرخ‌ها می‌چرخد و از سرعت گردش آن کاسته می‌شود و وقتی می‌آیند آدم را از آن وضع نجات دهند، چرخ‌ها به طور کامل از حرکت می‌ایستد.

ازدواج

ملانی سامنر

ملانی سامنر متولد سی‌ام دسامبر ۱۹۶۳، فارغ‌التحصیل دانشگاه کارولینای شمالی ست و لیسانس مطالعات مذهبی دارد. داستان‌نویسی درس داده. مکتب زیبایی، جامعه سالم و با ادب، شیخ نهر میلگرو از آثار اوست. در مجلات نیویورکر، هارپرز، نیویورک تایمز و سون‌تین می‌نویسد. در حال حاضر هم در دانشگاه دولتی کِنسائو ادبیات خلاق درس می‌دهد. داستان با اجازه نویسنده به فارسی ترجمه شده است.

به مشاور خانواده گفت: «شوهرم هر شب یک لیوان شیر سر می‌کشد. وقتی تمام می‌شود، لیوان خالی را می‌گذارد روی پیشخان آشپزخانه، آب نمی‌کشد. ازش خواسته‌ام و خواسته‌ام. با احترام خواسته‌ام، نشده، داد کشیده‌ام سرش: چرا باید هر روز لیوان شیری را که خورده آب بکشم؟ اگر این کار را نکنم، صبح که از خواب پا می‌شوم، اولین چیزی که جلو چشمم سبز می‌شود، همین منظره شیر ماسیده توی لیوان است. حتی ازش خواهش کردم: لطف می‌کنی بعد از خوردن شیر لیوان را توی لگن ظرفشویی بگذاری؟»

اما قبول نمی‌کند.

مشاور به شوهر نگاه می‌کند، مردی میانسال است که نصف موهای سرش ریخته و نشسته و دست‌ها را روی زانو گذاشته، قیافه بامزه‌ای دارد.

مشاور پرسید: «حرف‌های خانم را شنیدید؟»

مرد سرش را اول به طرف او خم کرد و بعد به طرف زنش تا حضری خود را اعلان کند. گفت: «بله.»

یک دقیقه به سکوت گذشت. مشاور توی دفترچه‌اش چیزی نوشت که یادش باشد بعد از کاریک بطری شیر بخرد. بعد توی چشم زن نگاه کرد.

گفت: «یک نکته‌ای هست که لازم است بدانید. این بابا هیچ وقت، هیچ وقت عادت شیر خوردن پیش از خواب را ترک نمی‌کند و هیچ وقت حاضر نمی‌شود، لیوان را آب بکشد، شما هم هیچ کاری از دست بر نمی‌آید.»

زن تعجب کرد. گاهی وقت‌ها حتی بعد از طلاق هم، به حرف‌های مشاور فکر می‌کند و به عقل او

شهر کتاب (nbookcity.com)

ژان بابتیست الیسون که در پیاده‌رو منتظر او بود، در دادگاه شهادت داد که متهم به محض خروج از مغازه کتاب را از جیب درآورد و توی جوی آب انداخت. دادستان با تحکم گفت: «متهم به دلیل ارتکاب این جنایت نابخشودنی باید به اشد مجازات محکوم شود.» در میان تماشاگران محاکمه جنجالی، همه‌های در گرفت. قاضی گفت: «باید مجرم را به سزای اعمال خود برسانیم، تا درس عبرتی باشد برای بقیه.» تماشاگران با خشم و نفرت به مارک نگاه می‌کردند. مارک عزیزترین و ارزشمندترین گنجینه مردم را از بین برده بود. به کتاب، فرهنگ و ادب مردم اهانت شده بود.

دو مأمور مارک را گرفتند و به دست‌های او دستبند زدند. مجازات او اعدام نبود. در آن کشور مجازات اعدام وجود نداشت. اشد مجازات مارک خواندن مقدار زیادی کتاب بود.

مارک را در سلولی زندانی کردند که دیوارهای آن از کتاب بود. انواع و اقسام کتاب دور تا دور سلول مارک را گرفته بود. زندانبان در سلول را هم با کتاب گرفت و او را تنها گذاشت. مارک نگاهی به دور و بر خود انداخت. احساس کرد خسته است. توی بند فقط یک تخت کوچک، میز و چراغ بود، همین و یک عالمه کتاب.

مارک با خود گفت که خواندن این همه کتاب کار حضرت فیل است. روی تخت ولو شد و سرش را به دیواری از کتاب تکیه داد. وقایع آن روز را در ذهن خود مرور کرد. «مارک» همراه با ژان بابتیست الیسون در شهر پرسه می‌زد که به یک صفحه فروشی رسید. مارک از ژان خواست در پیاده‌رو منتظرش بماند تا سری به فروشگاه بزند. صفحه‌ای خرید و بیرون آمد. از گوش سپردن به آوای موسیقی لذت می‌برد، خیلی بیشتر از کتاب خواندن. از مغازه که بیرون آمد توی جیبش جا نبود، کتابی را که در جیب داشت درآورد و توی جوی آب انداخت.

از خیابان رد شد تا با ژان برود. همان وقت دو مأمور با وضع ظاهری عجیب و غریب رسیدند و بی‌آنکه حرفی بزنند آنها را کت بسته بردند. بعد هم دادگاه بود و شاهد و دادستان و قاضی، ژان هم یکی از شهود بود.

مارک حالا حالا هم باید آب خنک میل می‌کرد. قاضی او را به از بین بردن گنجینه‌ای گرانبها متهم کرده بود اما او فقط یک جلد کتاب به جوی آب انداخته بود. یعنی یک جلد کتاب این قدر می‌ارزید؟

مارک تازه فهمیده بود مردم این آب و خاک به کتاب احترام می‌گذارند، کتاب تنها گنجینه این مردم بود. حکم دادگاه خنده‌دار بود، محکوم شده بود که کتاب‌هایی را که زندان او را تشکیل می‌داد، بخواند. دلش می‌خواست فریاد بزند. اما به جای فریاد خنده‌اش گرفت آخر باید به جای مجازات بنشیند کتاب بخواند. شاید ژان بتواند به رهایی او کمک کند اما از دست ژان دلخور بود، باید خودش دست به کار می‌شد. دیوارها را هل داد، اما بی‌فایده بود، دیوارهای کتابی تکان نمی‌خورد. کتاب‌ها که از جاشان تکان نمی‌خورد. حالا چطور می‌توانست آنها را بخواند. کتاب نازکی انتخاب کرد و آن را بیرون کشید، خیلی راحت بیرون آمد. کتاب‌های دیگری را هم امتحان کرد، مارک روی تخت نشست و کتاب را باز کرد. کتاب کم حجمی بود، ظرف دو ساعت کتاب را تمام کرد. به محض آنکه کتاب را روی میز گذاشت کتاب ناپدید شد. مارک راه فرار را پیدا کرده بود. باید کتاب‌ها را بیرون می‌کشید و می‌خواند تا دیوارهای زندان بشکافد، شش کتاب دیگر هم خواند. شکاف آنقدر گشاد شده بود که مارک از آن عبور کند، اما جرأت نمی‌کرد. نه! دیگر میل به فرار در او مرده بود. شیفته کتاب‌ها شد و آنها را یکی پس از دیگری خواند. گذشت زمان را حس نمی‌کرد. دیوارها ناپدید شده بودند، او دیگر زندانی کتابها شده بود.

وقتی آخرین کتاب را برداشت ضعف به او دست داد، گرسنه‌اش نبود، دلشوره داشت، آخرین کتاب را در دست گرفته بود. حس می‌کرد، آخرین دوست خود را به خاک می‌سپارد. دیگر کتابی نمانده بود، هیچ کتابی برای خواندن باقی نماند.

کاش چند کتاب آخر را مثل گنجی برای بعد نگه می‌داشت. حالا دیگر یاد گرفته بود به فرهنگ احترام بگذارد. ناگهان فهمید که با انداختن کتاب در جوی آب لطمه‌ای به گنجینه مردم وارد کرده است. خوب جرم بالاتر از این؟

وقتی از زندان بیرون آمد آخرین کتاب را در دست داشت. روبه‌روی صفحه‌فروشی تصمیم گرفت دیگر به کتاب اهانت نکند.

ژان باز هم در پیاده‌رو انتظار او را می‌کشید مارک به صفحه موسیقی که در دست داشت نگاه کرد و این بار به جای کتاب، آن را جوی آب انداخت.

کمی جلوتر مردی قد کوتاه که لباس عجیبی به تن داشت او را نگاه کرد و خندید.

سارا لاین دانشجوی دانشگاه نیویورک است و عاشق کلمه و سیب‌زمینی و از کلاس‌های داستان‌نویسی دانشگاه امرست فارغ‌التحصیل شده است و داستان‌هایش در مجلات ادبی منتشر شده است. دوست دارد کنار پیاده‌رو بایستد و با مردم حرف بزند و درباره داستان و شعر با آنها گپ بزند.

بدترین ظلمی که خواهرم در حق من کرد، این بود که به من قبولاند که توی این دنیا جایگاهی دارم. می‌دانم که ندارم، اغراق هم نمی‌کنم و هیچ وقت نداشته‌ام.

پانزده ساله بودم که الی مرا به مهمانی برد و این اولین مهمانی عمرم بود. هیچ وقت غیر از ایام تعطیلات سال نو، آن هم با پدر و مادرم، به مهمانی نرفته بودم و تا نیمه شب بیرون از خانه نمانده بودم و حاضر نبودم تنها بمانم.

با نگرهبان گردن کلفتِ دم در کافه حرف زد که سپرده بودند اگر کسی شلوغ کرد، حالش را بگیرد و سرچایش بنشانند. حرف‌هایش مثل زرده تخم‌مرغ وارفته کش می‌آمد: «سلام دَن این داداش کوچولوی من است. دنی، شیرین‌ترین داداش کوچولوی دنیاست! کی از این داداش کوچولوها دیده؟»

خودم را گرفتم. قد راست کردم و شانهام را دادم عقب و سینه را دادم جلو، بینی‌ام را بالا گرفتم، انگار می‌دانستم چه می‌خواهم و چه کارهام. موسیقی می‌کوبید و دنده‌هایم را قلقلک می‌داد. وارد کاباره که شدم انگار برق وارد تنم شد و استخوان‌هایم را می‌لرزاند و نبضم به شدت می‌زد و ذهنم حسایی درگیر بود. قدرت داشتم و می‌توانستم انتخاب کنم و بر اطرفم تأثیرگذار باشم.

الی در آن جمع اولین کسی بود که از من می‌خواست حرف بزنم، نه، نه فقط حرف بزنم، بلکه از من می‌خواست جیغ بکشم. تا چند سال دو نفری مثل ناقوس به صدا درمی‌آمدیم و نظریه صادر می‌کردیم و در شهر کوچک‌مان مبدع بی‌معنایی بودیم. وقتی باهم بودیم، آواز می‌خواندیم، می‌نوشتیم و یک‌بند حرف می‌زدیم. آنقدر افکار و عقایدمان را قرقره می‌کردیم و از رویاها و آرزوهایمان می‌گفتیم که گلویمان خشک می‌شد و درست مثل هسته سیب گاز زده که می‌چرزید و هیچ جوری تن به صاف شدن نمی‌داد، نه با گذشت زمان و نه حتی تغییر و تبدیل.

البته زود دستم آمد که این الی آدم درستی نیست. دست کم با معیار و مقیاس اغلب مردم و اغلب مردم از نظر من آنهایی هستند که فکرشان درست کار می کند. او روحیه ای پلشت و اهریمنی داشت، حالا بگذریم که همه یک شخصیت با رویه تاریک دارند. خود من هم که توی صف طولانی خواربارفروشی می ایستم، حوصله ام سر می رود، دلم می خواهد دَرَقْ بخوابانم پَسِ کله نفر جلویی، گاهی دلم می خواهد آن سگ لعنتی بلند شود و دَم خودش را گاز بگیرد تا مری بیدار شود و بفهمد که موجودی به نام شوهر هم دارد. از ساعت سه چیزی نخورده ام و اعصابم خرد است و آماده ام یک کشیده بخوابانم بیخ گوش راننده اتوبوس، پس که موقع رانندگی فِس و فِس می کند و از این جور چیزها. الی روحیه تاریک و اهریمنی ندارد. یعنی داشته باشد هم وجه تیره او را جدا نکرده اند و توی گوشه ای جا نداده و ننشانده اند که کلاه بوقی سرش بگذارند و جارزنند تا همه بفهمند و فقط شبها امکان بروز پیدا کند و شیطان درونش جان بگیرد و سر به شورش بردارد. خود خودش است، همانی که نشان می دهد، در همه جان و تنش جاری شده: در پلکها و مژه ها، در طعنه های گاه تند، در انگشتان کشیده ای که پیانو می نوازد، در فریادهای ساکت کننده، حالات و سکنات کودکوار و نوازش های مهربانانه.

او دست روشن دارد، به خوبی حس می کنم اما آنقدر مبهم و مات است که بیش از لمحهای امکان بروز نمی یابد. گاهی دست مرا برای لحظه ای می گیرد و رو برمی گرداند و آه می کشد. بعد دوباره دست هایش یخ می کند و چشم هایش مات می شود عین میت، رو به سردی می رود، دندان هایش از قبل هم زردتر می شود.

هنوز آواز می خواند و هر روز می خواند و صدایش خش دارتر و کلفت تر می شود. حاضر نیست بپذیرد که قرار است بمیرد. نفس تلخ و بوی گند دهانش مثل مه در خیابان های شهر خیمه می زند، بر شهر ما و دنیای ما می گسترد. بوی سیگار می دهد و بوی نوشابه های نیروزا و بوی ترشال می دهد. بوی زهم بدی دارد هر چند باارزش باشد اما مطلوب نیست. چیز دیگری است که جرأت نداریم به زبان بیاوریمش.

ایکار

یاروسلاو ایواشکیویچ

یاروسلاو ایواشکیویچ نویسنده، شاعر و روزنامه نگار لهستانی در سال ۱۸۹۴ در کالینیک روسیه به دنیا آمد که الان در قلمرو اوکراین است. داستان‌های زیادی از او به جا مانده است و آثارش به زبان‌های دیگر ترجمه و منتشر شده. ایواشکیویچ در سال ۱۹۸۰ درگذشت. ایکاروس یا ایکار در اساطیر یونانی، جوانی است که با موم و پر بال‌هایی برای خود ساخت تا از جزیره‌ای که در آن زندانی بود بگریزد. پدرش توصیه کرده بود زیاد بالا نرود و به خورشید نزدیک نشود اما او به نصیحت پدر گوش نکرد و اوج گرفت. آفتاب موم‌ها را آب کرد و ایکار در دریا افتاد و مرد.

بروگل، تابلویی به نام ایکار دارد. تابلو دهقانی را به تصویر در می‌آورد که در زمینی مرتفع و مشرف به دریا خیش می‌راند، چوپانی که بی‌خیال گله‌اش را می‌چراند و ماهیگیری که قلابش را از آب بیرون می‌کشد و شهری آرام را در کنار دریا. کشتی، بادبان‌هایش را باز کرده و بر پهنه دریا می‌لغزد و بازرگانان، روی عرشه بر سرمتاع خود چانه می‌زنند. آنچه می‌بینی زندگی روزمره است، با همه فراز و نشیب و مشکلات و مسائل عادی‌اش؛ می‌ماند ایکار! راستی کجاست؟

دقیق که می‌شویم در گوشه تابلو دو پا می‌بینیم که از آب بیرون مانده و کمی بالاتر، چند پر که بر اثر فشار سقوط از بال‌هایی که با دقت و وسواس ساخته بودند، جدا شده. ایکار، تازه در آب افتاده است.

به روایت افسانه‌های یونان، این جوان بی‌باک و متهور، بال‌هایی را به بازوان خود بست و پرهایی را با موم کنار هم چسباند و در آسمان اوج گرفت، تا به خانه خورشید رسید. گرمای خورشید، مومی را که پرها را به هم چسبانده بود، ذوب کرد و ایکار جوان، از اوج آسمان فرو افتاد. فاجعه غمناکی پیش آمد و ایکار بی‌آن که کسی متوجه شود، در دریا غرق شد. مرگ ایکار، از چشم دهقانی که خیش می‌راند، بازرگانانی که متاع خود را با کشتی تا دوردست می‌بردند و چوپانی که چشم به آسمان دوخته بود، پنهان ماند. تنها شاعر و نقاش، لحظه‌ای از مرگ ایکار را دریافت، و آن را به آیندگان سپرد.

هر بار که یاد حادثه تابستان ۱۹۴۲ یا ۴۳ می‌افتم، بی‌اختیار این تابلو، جلوی چشمم مجسم می‌شود. شامگاه زیبایی بود، آفتاب خونرنج، سایه‌های خیال‌انگیز مردمی را که در ازدحامی غریب می‌خواستند قبل از قرق به خانه برسند، بر دیوارهای ویران شهر می‌انداخت. انبوهی از مردم با لباس‌های شخصی به سوی ترامواها هجوم می‌بردند. در آن ساعات، نظامیان به ندرت در خیابان

دیده می‌شدند. با دیدن خیابان‌های پر هیاهو و زیبای ورشو، آدم یک لحظه گمان می‌کرد که دوران اشغال به پایان رسیده است؛ اما فقط یک لحظه...

سر خیابان ترباکا، در ایستگاه تراموای کراکوسکی ایستاده بودم. زنگ‌های تراموا طنین دلنشینی داشت. تراموای قرمز، محله کراکوسکی را قرق کرده بودند. مردم هجوم می‌آوردند و از دستگیره‌های پشت و کنار آویزان می‌شدند. گاه‌وبی‌گاه تراموای سرخ ویژه آلمانی‌ها که تقریباً خالی بود، شیرودکنان می‌رفت. من برای آن که سوار تراموایی شوم که در آن راحت باشم، باید کلی صبر می‌کردم. تراموای خالی که رسید، میل به سوار شدن در من مرد. از آدم‌هایی که چنان بی‌اعتنا از کنارم می‌گذشتند، حالم به هم می‌خورد. روبه‌روی مجسمه میکی‌وویچ که روی پایه‌ای تنومند قامت برافراشته بود، منتظر بودم. گل‌های زیبا، رنگ و بویی دلنواز را در اطراف بنای یادبود می‌پراکند. ترامواها سرپیچ کلیسای کارملیان که می‌رسیدند، موقع دور زدن غرغرشان درمی‌آمد. روزنامه‌فروش‌ها داد می‌زدند و دستفروش‌ها جلوی مغازه‌های پرزرق و برق، سیگار و شیرینی می‌فروختند. در و پنجره‌ها را می‌بستند و کرکره‌ها را پایین می‌کشیدند. تا همین چند دقیقه قبل، نیمکت‌های پارک پر بود و گنجشک‌ها در میان درختان می‌خواندند. همه این مناظر، ناگهان زیر پرده تاریک شامگاه تابستان رفت. در آن لحظه، صدای تپش قلب ورشو را می‌شنیدم. علی‌رغم میل باطنی‌ام، کنار آن جماعت ماندم تا شامگاه تابستان شهر را دریابم.

در یک لحظه، چشمم به جوانی افتاد که از خیابان بدنارسکا می‌آمد و سر به هوا از پشت تراموای قرمز که وارد ایستگاه می‌شد بیرون آمد. درست همان طور که اول بار در گرگ و میش دم غروب دیدمش، چشم از کتاب برنمی‌گرفت. پانزده ساله یا حداکثر شانزده ساله می‌نمود. کتاب را که می‌خواند، گاهی موهای نرم طلایی‌اش را از روی پیشانی کنار می‌زد. کتاب دیگری هم از جیبش بیرون زده بود. کتابی را که می‌خواند، تا کرده و جلو چشم گرفته بود؛ انگار نمی‌توانست تا خانه صبر کند. شاید هم از هسته مطالعاتی مخفی قرض کرده بود. سر درنیاوردم چه کتابی می‌خواند. از دور به کتاب درسی می‌ماند، ولی کدام کتاب درسی، چنان شور و علاقه‌ای برمی‌انگیخت! لابد کتاب شعری اقتصاد و از این حرف‌ها بود. چه عرض کنم!

جوانک، فارغ از فشار و ازدحام جمعیت، در کتاب خود غرق شده بود. دو تراموای قرمز از کنارش گذشتند، اما انگار نه انگار! نمی‌دانم بر اثر سر و صدای اطراف بود یا چیزی دیگر، که پی برد باید عجله کند تا به خانه برسد. ناگهان جلوی ماشینی که به سرعت طرفش می‌آمد، به خود آمد.

چرخ‌های ماشین با صدای گوشخراش روی آسفالت کشیده شد و برای آن که به پسرک برخورد نکند، ویراژ داد و سر خیابان ترباکا ایستاد. از دیدن ماشین گشتاپو وحشت کردم. جوان، کتاب در دست خود را کنار کشید. درهای عقب کامیون باز شد و دو مرد که روی کلاه‌شان علامت جمجمه بود، بیرون جستند و به طرف جوانک هجوم بردند. یکی از آنها با صدایی خش‌دار داد می‌زد و دیگری او را به زور به طرف کامیون می‌کشید.

تا همین امروز هم آن جوانک را که دم در عقب کامیون ایستاده بود و دستپاچه و پشیمان می‌نمود، جلو چشم خود می‌بینم. با زرنگی می‌خواست از سوار شدن سرباز زند و مثل بچه‌ها سرش را تکان می‌داد و قول می‌داد که دیگر کاری نکند. انگار می‌گفت: «به خدا من کاری نکرده‌ام... من فقط...» به کتابش اشاره می‌کرد که مایه همه دردسرها بود. طفلک خیال می‌کرد عذر و بهانه کارساز باشد. امتناع او از سوار شدن به کامیون، احتمالاً آخرین واکنش حیاتی در زندگی تقریباً زوال‌یافته‌اش به حساب می‌آمد.

یکی از مأموران گشتاپو، اوراق شناسایی او را خواست و آن را به سرعت قاپید و با کمک دوستش جوانک را به زور داخل کامیون چپاند. هر دو پشت سر او بالا رفتند، درها را بستند و کامیون به طرف مقر گشتاپو راه افتاد.

کامیون از نظر پنهان شد. دور و بر را نگاه کردم تا ببینم کسی متوجه ماجرا شده یا نه. در هر صورت، مرد جوان کتابخوان مرده به حساب می‌آمد. در کمال تعجب متوجه شدم که هیچ کس به خود زحمت نداده تا از موضوع سر در بیاورد. ماجرای که شرح دادم با چنان سرعتی اتفاق افتاد که در چشم برهم‌زدنی به پایان رسید. مردم چنان در چنبره به خانه رسیدن غرق بودند، که از آدم‌ربایی روز روشن جلوی چشم‌شان بویی نبردند. مردانی که کنار من ایستاده بودند، بر سر تراموا بحث می‌کردند. یکی دو نفر دیگر هم ته ایستگاه تراموا، سیگارشان را می‌گیراندند. زنی روستایی، سبدش را کنار دیوار تکیه داده بود و مثل بودایی‌هایی که ذکر می‌خوانند، یک‌ریز می‌گفت: «لیمو دارم... لیموی خوب و اعلا.»

پسر بچه‌ها سر به دنبال ترامواها می‌گذاشتند و هر لحظه امکان داشت، ماشینی به آنها برخورد کند. میکی‌ووچ، آرام روی پایه خود ایستاده بود و گل‌ها هنوز معطر بودند و درختان گان و بوته‌های کنار بنای یادبود، در نسیم می‌لرزیدند. ناپدید شدن جوانک برای هیچ کس اهمیتی نداشت. منتظر ماندم تا از ازدحام جمعیت کاسته شود. به فکر جوانک افتادم. از خودم برایش اسم گذاشتم؛

میشاس. با خود گفتم کاش برگردد. خانه‌اش را مجسم کردم و پدر و مادری که انتظارش را می‌کشیدند. لابد مادرش شام حاضر می‌کرد. دلم نمی‌آمد به خود بقبولانم که پدر و مادرش هرگز از آنچه بر سر پسرشان رفت خبردار نمی‌شوند.

با شناختی که از نازی‌ها داشتم، تصورم را هم نمی‌کردم که از چنگ آنها جان سالم به در ببرم. عجب ماجرای احمقانه‌ای بود! تا به امروز هم از تکانی که موقع دستگیری وحشیانه پسرک خوردم، خلاصی نیافته‌ام.

شاید آن‌هایی که مبارزه کردند و کشته شدند و می‌دانستند برای چه می‌میرند، دلشان خوش بود که زندگی و مرگ‌شان معنی دارد. اما چند نفر مثل ایکار، به دلیل بی‌عقلی خودشان، در دریای جهل غرق شدند؟

شب فرا رسید. شهر در خوابی بیمارگونه و تب‌آلود فرو خفت. من هم از خیر تراموا گذشتم و از کنار بنای یاد بود میکیوویچ رد شدم و پای پیاده راه خانه را در پیش گرفتم.

— نه! نه! همه‌اش تقصیر کتاب‌ها بود ... از این به بعد بیشتر مراقب خواهم بود ...

لکوموتیوران و عضو خاندان سلطنتی

میخائیل آفاناسیویچ بولگاکف (۱۵ مه ۱۸۹۱، کیف - ۱۰ مارس ۱۹۴۰، مسکو) نویسنده و نمایشنامه‌نویس مشهور روس در نیمه اول قرن بیستم است. مشهورترین اثر او مرشد و مارگاریتا است. هرچند بولگاکف عملاً نشان داده بود که به هیچ گروهی وابسته نیست، اما پس از پیروزی بلشویک‌ها، آنها اجازه ندادند فعالیت وسیع ادبی داشته باشد. زیرا پدرش مدرس مذهبی و دو برادرش ضدانقلاب و فراری بودند.

مدیران راه‌آهن مسکو - بلاروس - بالتیک امریه شماره ۸۵ را که روی سربرگ‌های قبل از انقلاب وزارت راه چاپ شده بود، تحویل گرفتند که طی آن خواسته بودند که از اعضای خانواده سلطنتی با حرمت استقبال به عمل آورند.

"خبرنگار روزنامه خلق"

مدیران راه‌آهن پاک دست‌وپای خود را گم کرده بودند. کاغذی رسمی از مرکز هنگ رسیده بود، اعلا و گلاسه. روی آن نوشته بودند: «هر کس با اعضای اتحادیه کارگران روبه‌رو می‌شود باید به احترام سر خم کند و مؤدبانه بگوید: «درود رفیق! اگر هم اسم او را می‌داند بعد از رفیق بگوید. اگر از اعضای خاندان سلطنت باشد، باید مطابق اردنانس شماره ۸۵ با عبارت زنده باد والا حضرت! اگر خود امپراطور باشند به جای والا حضرت از واژه اعلیحضرت استفاده شود.»

خووستیکوف پس از دریافت نامه به خانه رفت و چنان عصبانی بود که فوراً به خواب رفت و خوابش برده نبرده خودش را در سکوی ایستگاه راه‌آهن یافت.

بعد قطار از راه رسید. خووستیکوف فکر کرد: «چه قطار باشکوهی. دلم می‌خواهد بدانم چه جور آدمی سوار این قطار می‌شود و با این قطار می‌آید.»

توی همین افکار بود که شیشه‌های قطار با نیروی برق باز شد و شخص امپراطور از واگن آبی رنگ سلطنتی پایین آمدند. تاج مرصع براقی یک وری روی سرش بود و شال خز قاقم سفیدی با دم روی شان‌اش بود. پیشکارتش با جلال و جبروت و آلتنگ و دولنگ و مدال‌ها و نشان‌ها از پشت سرش می‌آمد.

خووستیکوف خشکش زد: «خدای بزرگ اینجا چه خبر است؟»

امپراطور با تعجب زل زد به چشم‌های خووستیکوف: «اینجا را باش! دنیا را ببین چه خبر شده! باورم

نمی‌شود نوکر سابق ما حالا شده رفیق لکوموتیوران خووستیکوف! سلام رعیت جان!»

خووستیکوف دست‌وپای خود را گم کرد رنگش پرید و عین میت لب و دهانش خشک شد. گفت: «ای داد بیداد!... زنده باد... جانم فدای... خدا جان... اعلی... کارم تمام است... بچه‌های من به فدای شما... اعلیحضرت همایونی!»

صدای پیشکار بلند شد: «نکبت حیف نان، وقتی با اعلیحضرت صحبت می‌کنی لبخند بزن!»
خووستیکوف سعی کرد قیافه شادی بگیرد و برخوردش با شادی همراه باشد. اما از بخت بد سرکنگبین صفرا فزود. آب و لوجه‌اش جمع شد و چشم چپش بسته شد و دهانش مثل سکنه‌ای‌ها یک‌وری شد.

امپراطور پرسید: «حالت چطوره؟ خووستیکوف عزیزم؟»
خووستیکوف که نزدیک بود جان‌اش دربرود زیرلیبی گفت: «به به! مرحمت عالی بد نیست. قربان جنابعالی!»

امپراطور دوباره پرسید: «همه چیز بر وفق مراد هست؟ صندوق کمک‌های دوجانبه چطور است؟ آیا جلسات عمومی برگزار می‌شود؟»

خووستیکوف به عرض رساند: «همه چیز مرتب است قربان!»

امپراطور پرسیدند: «بینم هنوز عضو حزب نشده‌ای؟»

— خیر قربان اصلاً و ابداً!

امپراطور لبخندی زد که اگر نمی‌زد، بهتر بود. خووستیکوف چنان یخ کرد که انگار توی سرما و یخبندان پنج درجه زیر صفر ایستاده. گفت: «پدرسوخته خیال می‌کنی نمی‌فهمم که دلت پیش آنهاست؟»

صدایی از پشت سر امپراطور گفت: «بوزینه وقتی با اعلیحضرت حرف می‌زنی، درست و بی‌لکنت حرف بزن.»

خووستیکوف گفت: «خیلی نه قربان. یک ذره.»

امپراطور گفت: «عجب، پس یک ذره. خوب، بگو بینم آن عکسی که به سینه نحست چسبانیدی، عکس کدام خری است؟»

خووستیکوف با دستش عکس کامنف را پوشاند و تته پته کرد و گفت: «قربان این عکس این عکس

چیز... رفیق کامنف است.»

امپراطور گفت: «خُب فهمیدم! خیلی خوب و قشنگ. بینم طناب باربندی تو دست و بالت پیدا می شود یا نه؟»

خووستیکوف که حالا سرما را توی شکم خود حس می کرد گفت: «بلی قربانتان گردم. شما امر بفرمایید.»

امپراطور که جوش آورده بود، داد زد: «بگیرید این پدرسوخته بی همه چیز را و با طناب توشه ببندید به ترمزهای قطار تا آدم شود.»

خووستیکوف که حسابی قاطی کرده بود و نمی دانست چه بگوید گفت پرسید: «قربانتان گردم، رفیق اعلیحضرت چه خطایی از من سرزده؟»

امپراطور داد زد: «پدرسگ چه خطایی از تو سر زده؟ عضو اتحادیه نیستی که هستی. سرود برخیزای داغ لعنت خورده، انترناسیونال نخواندی که خواندی. توی صندوق کمک های دوجانبه تعاونی عضو نیستی که هستی. شعار ما با هم متحد می شویم تا برکنیم ریشه استعمار را نخواندی که خواندی. آن ماس ماسک مزین مردم که به سینه ات چسباندی. باز هم بگویم. ببندید این پدر نامرد را.»

خووستیکوف به التماس افتاد: «جناب رفیق! من من زن و بچه دارم رحم کنید. عفو بفرمایید!»
— پدرسوخته عفو کنم؟ زن و بچه داری؟ نگران شان نباش. خیالت راحت. آنها را هم می گیریم و طناب می اندازیم. خیال می کنی. من با یک نگاه به قیافه نحس تو می فهمم که آن بچه هایی که پس انداختی جزو پیشاهنگان جوان حزبی هستند. مگر نه؟

خووستیکوف مثل یک گوشی تلفن بی سیم صدایش قطع و وصل می شد گفت: «قربان پیشا...»
ده تا دست ناگهان به سمت او هجوم آوردند و خفتش کردند.

خووستیکوف داد زد. انگار گلو ی او را می بریدند: «کمک کنید. کمک کنید!»
ناگهان از خواب پرید.

غرق عرق. سرما به جانش دوید و تنش مور مور شد.

روبه‌روتو بولانیو نویسنده و شاعر شیلیایی و از پیشگامان موج نو پسابوم آمریکای لاتین بود. او در سال ۱۹۵۳ در شیلی به دنیا آمد و در سال ۲۰۰۳ در سن پنجاه سالگی درگذشت. اغلب آثارش بعد از مرگ منتشر شده، رمان ستاره‌دوردست او با ترجمه من در انتشارات نگاه منتشر شده.

هروئین را ترک کردم و برگشتم به همان شهر کوچک و متادون خوردم، از درمانگاهی سرپایی می‌فرستادند و هر روز صبح از خواب بیدار شدم و کاری نداشتم جز تلویزیون تماشا کردن و زور زدن که تا مگر شب خوابم ببرد، ولی نمی‌شد، چیزی بود که امان نمی‌داد پلک هم بگذارم و استراحتی نکنم و تا وقتی نبریدم، برنامه هر روزم همین بود، رفتم و از فروشگاه‌های در وسط شهر مایوی سیاهی خریدم و با مایوی سیاه، حوله و مجله‌ای زیر بغل به سمت ساحل رفتم، دور از آب حوله را پهن کردم، دراز کشیدم و مجله خواندم، مانده بودم به آب بزنم یا نزنم، عقل حکم می‌کرد به صلاح است که بروم، به دلایل دیگری هم عقل حکم می‌کرد نرم، مثلاً به این خاطر که بچه‌ها کنار پلاژ بازی می‌کردند، سرانجام صاف گرفتم نشستم، وقت کشی می‌کردم تا برگردم خانه و فردا صبح کرم آفتاب خریدم و دوباره رفتم به سوی ساحل و سر ظهر یک تک پا تا درمانگاه سرپایی رفتم و سهمیه متادونم را گرفتم و خوردم و برای چهره‌های آشنا سر تکان می‌دادم، هیچ کدام رفیق که نبودند، فقط چهره‌هایی آشنا بودند که در صف متادون با آنها آشنا شده بودم، مرا که با مایو در صف دیدند، تعجب کردند، من اما عین خیالم نبود و بعد برگشتم به سمت ساحل، این دفعه قصد کردم به آب بزنم و با آن که نتوانستم، همین که تلاش کردم بس بود. فردای آن روزش پیاده برگشتم ساحل و یادم نرفت کرم ضدآفتاب بزنم به تنم و روی ماسه‌ها خوابم گرفت، بیدار که شدم یک‌خرد سرحال بودم، پشتم نسوخته بود و یک‌هفته دیگر گذشت - شاید هم دوهفته، یادم نمی‌آید - فقط هر روز که می‌گذشت برنزه‌تر می‌شدم، با هیچ کس هم کلام نمی‌شدم، هر روز قیاق‌تر می‌شدم، یا این که حالم فرق می‌کرد، که به هر حال یکی نیست، اما در مورد من هردو یکی بود و یک روز سروکله پیرزن و پیرمردی در ساحل پیدا شد و روشن بود که عمری کنار هم سر کرده‌اند، زن - زنی چاق و قلنبه با مردی که هفتاد سال را شیرین داشت، مردی لاغر، از لاغر هم آن ورتر که اسکلت متحرکی بود توجهم را جلب کرد، معمولاً کم پیش می‌آمد بروم تو نخ آدم‌هایی که به ساحل می‌آمدند و دنبال دلیلی بودم تا به لاغری بیش از حد مرد بچسبانم و دیدم و هول کردم، گندش بزند غلط نکنم،

مرگ به سراغم آمده بود، ولی سراغ من نمی‌آمد، آنها زن و شوهر کهنسالی بودند همین، مرد هفتادوپنج ساله و زن هفتاد ساله و یا برعکس، مرد هفتادساله و زن هفتادوپنج ساله، زن سرحال به نظر می‌آمد، مرد هر آن آماده بود تا کورمال کورمال زن را بگیرد، یا از کجا معلوم که آخرین تابستان عمرش نباشد و از همان نگاه اول ترسم ریخت، نمی‌توانستم از صورت پیرمرد چشم بردارم، عین جمجمه‌ای بود که لایه‌ای رویش کشیده باشند، بعد یاد گرفتم طوری به جفتشان نگاه کنم که بو نبرند، دَمَر روی ماسه‌ها دراز می‌شدم، دست‌ها را نقاب چهره‌ام می‌کردم، یا روی نیمکت استراحتگاه لب ساحل تظاهر می‌کردم که ماسه‌ها را از تنم می‌تکانم و متوجه شدم زن و شوهر پیر همیشه با سایه‌بان کوچکی به ساحل می‌آیند و زن بلافاصله به داخل سایه‌اش پا می‌گذاشت، بدون مایو، گاهی البته او را با لباس شنا می‌دیدم، اما اغلب اوقات لباس گل‌وگشاد تابستانی به تن داشت که چاقی‌اش را کمتر از چاقی واقعی‌اش نشان می‌داد و پیرزن زیر چتر ساعت‌های متمادی کتابی قطور می‌خواند، شوهر نی‌قلیانی‌اش با مایوی کوچک عورت پوش با ولع تن به آفتاب می‌سپرد و به عرق می‌افتاد و خاطره‌هایی دور و دراز از معتادهای ساکت و بی‌حرکت و معتادهای نشئه که شش‌دانگ حواسشان به کاری بود که در دست داشتند، یعنی به تنها کاری که از پس‌اش برمی‌آمدند و بعد سرم به دوران می‌افتاد و از ساحل راه کشیدم به طرف استراحتگاه، یک بشقاب ماهی و نوشابه سفارش دادم که کفش سررفت، ته‌بندی کردم و سیگاری کشیدم و از پنجره ساحل را دید زدم و وقتی برمی‌گشتم پیرمرد و پیرزن هنوز آن‌جا بودند، زن-زیر چتر، مرد هم بالکل تن‌سپرده بود به آفتاب و بعد، بی‌جهت، ناگهان گریه‌ام گرفت و زدم به آب و شنا کردم و از ساحل که دور می‌شدم به آفتاب خیره شدم و به نظرم آفتاب غریبی آمد که با این عظمت، این همه دور از ما آن‌جا جا خوش کرده و بعد شناکنان به ساحل برگشتم، دوبار نزدیک بود غرق شوم، همین که رسیدم ولو شدم روی حوله‌ام و مدتی طولانی همان‌جا ماندم، تند تند و به زحمت نفس‌نفس می‌زدم، اما چشم از زن و شوهر پیر برنمی‌داشتم و شاید همان‌جا در ساحل ماسه‌ای دراز کشیدم و خوابم برد و بیدار که شدم خلوتی ساحل تازه شروع شده بود، ولی آنها هنوز همان‌جا بودند، زن - رمان در دست، زیر سایبان و مرد - با دهان باز، با چشم‌های بسته، ایستاده در فضایی بی‌سایه، از حالت عجیب جمجمه‌اش این‌طور برمی‌آمد که به هر دری می‌زند تا از لحظه‌لحظه وقتش لذت ببرد، گیرم که آفتاب بی‌رمقی بود، هر چند خورشید به موازات خط دریا آن‌ور ساختمان‌ها، آن‌ور تپه‌ها پایین می‌رفت، این‌ها انگار برایش اهمیتی نداشت و درست در همین لحظه، بیدار شدم و به

خورشید چشم دوختم و چشم دوختم و در ناحیه پشتم درد خفیفی را حس می‌کردم، آفتاب سوختگی‌ام انگار شدیدتر از آنی بود که فکرش را می‌کردم، بلند که می‌شدم از آن دو چشم بر نمی‌داشتم، حوله را مثل شنلی دور تنم پیچیدم و رفتم و روی یکی از نیمکت‌های استراحتگاه نشستم، وانمود کردم ماسه‌ها را از پاهایم می‌تکانم و از آن‌جا، از آن بالا، تصویر آن زن و شوهر فرق می‌کرد و به خودم می‌گفتم حالا شاید مرد مردنی نباشد و به خودم می‌گفتم شاید زمان آن‌طور که تا به حال فکر می‌کردم، وجود نداشته باشد، به زمان که فکر می‌کردم، خورشید دور و دورتر می‌شد و سایه ساختمان‌ها به سمت جلو کش می‌آمد و بعد به خانه برگشتم، حمام کردم و به پشتم نگاه کردم که سرخ بود. پستی که انگار مال من نبود، مال یکی دیگر بود، یکی که سال‌ها وقت می‌برد تا بشناسمش و بعد تلویزیون را روشن کردم و برنامه‌هایی را تماشا کردم که مطلقاً سر در نمی‌آوردم، روی مبل خوابم برد و روز بعد روز از نو روزی از نو، ساحل، درمانگاه، باز هم ساحل، زوج سالخورده، دور تسلسلی که گاه‌وبیگاه با اشباح موجوداتی دیگر دچار وقفه می‌شد، مثلاً زنی که همیشه سرپا بود، هیچ‌وقت در ساحل دراز نمی‌کشید، با بیکنی‌اش تی‌شرت آبی می‌پوشید، به آب هم اگر می‌زد تا زانو بیشتر نمی‌رفت و من مثل پیرزن کتاب می‌خواندم، زن سرپا همان‌جا می‌ایستاد، اما گاهی خم می‌شد و به شکلی غریب قوز می‌کرد و بطری نیم‌لیتری پپسی را برمی‌داشت و سرپا سرمی‌کشید، سر حال می‌آمد، بعد بطری را می‌گذاشت روی حوله‌اش که نمی‌دانم اگر قصد نداشت دراز بکشد یا شنا کند برای چه آن را با خودش می‌آورد و گاهی زن مرا می‌ترساند، گاهی چنان عجیب به نظرم می‌آمد که بیشتر دلم به حالش می‌سوخت، اتفاقات عجیب دیگری هم در ساحل به چشم می‌دیدم که همیشه پیش می‌آید و شاید به خاطر وضع پوشش آدم‌ها، اما خیلی هم جای پزدادن ندارد، همین‌طور که در کنار ساحل قدم می‌زدم، به گمانم معتاد ترک کرده‌ای مثل خودم را دیدم که روی کپه ماسه‌ای نشسته و کودکی را روی زانوهایش نشانده بود و یک‌بار هم فکر کنم چند زن روس را دیدم، سه دختر روس که احتمالاً تک‌پرانی می‌کردند، حرف می‌زدند، هر سه موبایل به گوش‌شان بود و حرف می‌زدند و می‌خندیدند، ولی راستش را بخواهید حواس من فقط پیش زوج مسن بود، شاید به این علت که حس می‌کردم پیرمرد هر آن احتمال مردنش هست و همین که فکرش را می‌کردم یا می‌فهمیدم به چنین چیزی فکر می‌کنم، موجی از افکار پوچ و نومیدانه به ذهنم می‌رسید، بعد از مرگ پیرمرد سونامی بیاید، شهر در موج عظیم ویران شود، زمین‌لرزه‌ای اتفاق بیفتد، زلزله‌ای مهیب شهر را بلرزاند، شهر در موج غبار محو شود و به این حرف‌ها که فکر می‌کردم،

گفتم که با دست صورتم را پوشاندم و زار زار که گریه می‌کردم خیال کردم شب است شاید هم خواب دیدم، بلکه هم سه بامداد بود و گویا از خانه بیرون آمده و به ساحل رفته بودم و در ساحل با پیرمرد روبه‌رو شده بودم که دمر بر ماسه‌ها افتاده و در آسمان، کنار دیگر ستاره‌ها، ستاره‌ای سوسو می‌زد که از بقیه به زمین نزدیک‌تر بود، خورشیدی سیاه و درخشان، خورشیدی عظیم، سیاه و ساکت و من افتادم به ساحل و روی ماسه‌ها دراز کشیدم و تنها ما دو نفر در ساحل بودیم، من و پیرمرد هیچ‌کس دیگری نبود و وقتی غلت زدم و چشم باز کردم، فهمیدم فاحشه‌های روس و دختر همیشه سرپا و معتاد تو ترک بچه‌بغل با تعجب نگاهم می‌کنند، لابد از خودشان می‌پرسیدند این مرد غریبه، این بابا که کتف و کمرش آفتاب سوخته است کیست و حتی پیرزن هم از زیر سایه سایه‌بان‌ش نگاهم می‌کرد، لحظاتی کشدار مانع خواندنش شده، احتمالاً فکر می‌کرد این جوان که در سکوت گریه می‌کند کیست، جوان سی‌وپنج‌ساله‌ای که چیزی نداشت، جز تلاش برای بازیابی اراده و جسارتش و می‌خواهد اندکی بیشتر زندگی کند.

ترجمه همزمان در دادگاه بین‌المللی حقوق بشر

تونی اپریل

تونی اپریل نویسنده آفریقایی جنوبی مدتی طولانی است که در ایالات متحده اقامت دارد. رمان دوام حافظه او جزو کتاب‌های برتر نیویورک تایمز انتخاب شد. داستان ترجمه همزمان از گفته‌های اسقف دسموند توتو الهام گرفته که گفته بود مترجمان همزمان در دادگاه جنایات جنگی و کمیته حقیقت‌یاب مجبور بودند در ترجمه اظهارات قربانی و شکنجه‌گر و قربانیان خشونت از ضمیر اول شخص استفاده کنند و آماده کردن مقدمات اغلب به جنون و به هم ریختن حواس منجر می‌شد.

توی گاراژ دوستم مخفی شده بودم، جایی که هیچ کس به فکرش نمی‌رسید آن‌جا را بگردد. من هم به هر حال مخبرهای خودم را داشتم، می‌بینید؟ ما رفقا با هم بودیم و من مطمئن بودم که او هرگز به من خیانت نمی‌کند. صبر کردم تا طبق معمول برایش شام بیاورند و وقتی با سوت من در را باز کرد، مثل سگِ هار جستم روی او. صورتم را چسباند به کف بتنی و با فریادهای گوش‌خراش نعره می‌زد، درد وحشتناکی بود، نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. خیلی مهم است که زندانی را بشکنی. وقتی برید غافلگیرش می‌کنید و هر چه بخواهید و لازم داشته باشید به شما می‌گوید. دستم را به پشتم پیچانده بود، هر آن فکر می‌کردم بند رباطم پاره می‌شود. من زور نمی‌زدم، اما او می‌زد و زانویش را پیچ و تاب می‌داد، زانوی من پشت او بود، حرامزاده کارت دیگر تمام است. حالا فریاد که می‌زند و از تاریکی به سوی روشنایی هلم می‌دهد، بعد از روشنایی به سمت تاریکی، درست مثل گونی سیب‌زمینی او را می‌اندازم توی صندوق عقب ماشین، من این‌قدر قوی هستم. صدای او را می‌شنیدم که توی صندوق عقب به این طرف و آن طرف ضربه می‌زد. یا شدت ترمز می‌گرفتم و سر چهارراه‌ها ناگهان دور می‌زدم و یک‌بار شدت ضربه چنان بود که سرم به جایی خورد و انگار پرت شدم به طرف نورافکنی دو هزار شمع و تمام مدت او را می‌زدم و مشت بود که بی‌هوا می‌بارید و من احساس کردم دنده‌ای شکست، بینی‌ام له شد. خون به صورتش ریخت و او به خودش زحمت نداد پاکش کند، وقتی مرا گرفتند عینکم پرت شد و خبردار نشدم کجای آن کلبه هستم و عرض کنم پشت او نشستم و گونی را کشیدم روی سرش، با کیسه خیس، حس غرق شدن و خفگی به من دست می‌داد و نمی‌توانستم نفس بکشم. نمی‌توانست نفس بکشد. همه چیز را گفتم و طولی نکشید اسم دوستانی را که به من خیانت کردند گفتم دوستانی که نمی‌دانستم در باره شان چه می‌گویم، او هم وقتی از دوران سخت حرف می‌زد، دورانی که زندگی در آن سخت و طاقت‌فرسا بود،

من فقط می خواستم دردم ساکت شود، اما مجبورم با کسی زندگی کنم که حالا هستم و آن موقع بودم، حرف زدن از آن فوق العاده وحشتناک است و آدم را دیوانه می کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کارلوس پانیاگوا نویسنده گواتمالایی متولد ۱۹۵۰ است. مجموعه داستانی به اسم گزارش یک خودکشی دارد که جایزه معتبر کارلوس اف. را نصیب او کرد. نویسنده ظاهراً جزو ناپدیدشدگان سیاسی گواتمالاست و از سرنوشت او خبر دیگری در دست نیست.

آنا زنی ترکه‌ای است، با چشمان مشکی، پوست تیره دارچینی و موی بلند و صاف. زنی آرام و سر به زیر است، اما در خلوت آتشی می‌سوزاند. پیش از آنکه او را ببینم، دل‌باخته‌اش شده بودم. سروکار شوهرش که به من افتاد، از سیر تا پیاز زندگی او برایم روشن شد. البته به اکراه حتی خصوصی‌ترین و پنهان‌ترین اسرار او را فاش کرد.

آنا خیال می‌کند، تصادفی به سراغ او آمده‌ام. موقعی به زندگی او وارد شدم که شوهرش بدون هیچ خبری ناپدید شد و پسری سه ساله و دختری نوزاد با کلی بدهی از او ماند. خاطرخواهش شدم. به خانه‌اش رفتم و زندگی‌شان را سروسامان دادم و سرپرستی هر سه را به عهده گرفتم. حالا زندگی آرامی دارم. خانه‌ای دارم و بچه‌هایی که هر چند مال خودم نیستند، اما می‌سازم. فقط هر وقت گریه می‌کنند، می‌خواهم خفه‌شان کنم.

از بالا موافقت کرده‌اند که ساعات کارم شناور باشد تا به زندگی خانوادگی‌ام لطمه‌ای وارد نشود. صبح بچه‌ها را به پیش‌دبستانی می‌برم. بعد هم آنا را می‌رسانم به مدرسه ابتدایی که در آن درس می‌دهد. بعد از ظهر که سرکار هستم، آنا بچه‌ها را به خانه می‌برد. تقریباً همیشه به تنهایی ناهار می‌خورم، آنا پخته است. در ظرف پلاستیکی غذاخوری بسته تا پولم را دور نریزم. دست پخت آنا حرف ندارد، دهان آدم را آب می‌اندازد. دوست دارد با یوکا، ماهی و موز سرخ کرده و کوکوی سیب زمینی و شیر مرا خوشحال کند.

از سر کار که برمی‌گردم، بچه‌ها تکالیف‌شان را تمام کرده‌اند و تلویزیون تماشا می‌کنند. من هم با آنها می‌نشینم. عاشق پلنگ صورتی هستم و باگز بانی. بچه‌ها از فیلم‌های کارتون‌های فضایی و آدم آهنی خوششان می‌آید. دوست ندارم به سریال‌های داستانی درپیت تلویزیون و فیلم‌های قتل و غارت نگاه کنند. بیرون از خانه کم نیست که توی خانه هم بزن و بکش تماشا کنیم؟ آنا هم طرف من است، چون صلاح بچه‌هایش را می‌خواهد زیرا این را هم می‌داند که اگر به حرفم گوش نکنند، عصبانی می‌شوم.

بچه‌ها شام که می‌خورند، مدتی بازی می‌کنند بعد به دستشویی می‌روند، مسواک می‌زنند و آماده خواب می‌شوند، آنا که ظرف‌های شام را می‌شوید، یونیفورم مرا اتو می‌کند و پوتین‌هایم را برق می‌اندازد، می‌نشینم و روزنامه می‌خوانم. اخبار مربوط به خشونت و قتل را با علاقه می‌خوانم. انگار مراسمی عبادی است که در آن صلح و آرامش درون خانه‌ام را با بازار بلبشوی در پس این اخبار مقایسه می‌کنم.

مثلاً امروز در جاده اصلی حاشیه اقیانوس آرام دو جسد پیدا کرده‌اند. به گزارش روزنامه اجساد متعلق به زن و مردی دانشجو است که شکنجه شده‌اند. ناخن‌های مرد را کشیده‌اند و علایم سوختگی و زخم دارد و جنازه‌اش سر ندارد. در جسد زن هم زخم‌های عمیق، لکه‌های خون و آثار تجاوز و سوختگی دارد و انسداد مجاری تنفسی گزارش شده. توی روزنامه ننوشته‌اند مردک در روزنامه مقاله‌های ناجور می‌نوشته و زنش سرپرست یکی از گروه‌های تحقیق درباره قتل‌های سیاسی و ناپدیدشدگان بود. از گریه و التماس مرد هم توی روزنامه ننوشته‌اند که وقتی جلو چشم او هر بلایی خواستند سرزنش آوردند چه گریه‌ای می‌کرد.

برای همین تحمل گریه بچه‌ها را ندارم. گریه و زاری‌شان مرا به یاد بازجویی از پدرشان می‌اندازد و صورت او را در لحظه‌ای به یادم می‌آورد که به بدنش برق وصل کردم.

وداع با صف

ولادیمیر گنورگیویچ سوروکین

ولادیمیر گنورگیویچ سوروکین از مطرح‌ترین و محبوب‌ترین نویسندگان روسیه است. سوروکین در سال ۱۹۵۵ به دنیا آمد. او یکی از مشهورترین نویسندگان پست‌مدرن روسی به شمار می‌رود. نخستین رمانش را در سال ۱۹۸۳ نوشت، رمان مار و نقطه کبود آسمان از آثار اوست. این داستان نخستین داستان نویسنده است که با اطلاع و اجازهٔ ایشان به فارسی ترجمه شده است.

هر دورانی را از طریق حرف‌های مردم کوچه و خیابان می‌توان ارزیابی کرد.

— ببین، صف بسته‌اند.

— چی توزیع می‌کنند؟

— برویم توی صف، می‌فهمیم.

— چقدر بگیرم؟

— هر قدر بدهند.

این گفت‌وگوهای گزندهٔ دورهٔ برژنف را باید روی گرانیث براق آرامگاه لنین، یادبود دوران باشکوه بهشت سوسیالیستی، حک کرد. اگر کسی واقعاً بخواهد بنای یادبودی از آن دوران علم کند، پیشنهاد می‌کنم زمانی که جسد لنین را به خاک می‌سپارند، مقبرهٔ تخلیه شده را که با چیزهایی پر کنند که مردم شوروی عمری حسرتش را می‌کشیدند و به خاطر آنها ساعت‌ها در صف می‌ایستادند. لی آمریکایی و شلوار جین لوی اشتراوس، سیگار کامل و مارلبورو، کفش پاشنه بلند و کتانی پاشنه تخت، چکمه‌های ساق بلند، سوسیس سرولات و سالامی، ضبط صوت سونی و گراندیگ، عطر فرانسوی، کت چرم گوسفند ترک، کلاه پوست سمور و کریستال بوهم آلمان - همهٔ اینها را زیر شیشه مثل یادگارهای سوسیالیسم واقعی می‌بینم. هر سال بر شمار مردمی که می‌خواهند نگاهی به جنازهٔ لنین در موضع خود بیندازند افزوده می‌شود، پس شاید چندین دههٔ بعد همین صف بدل شود به یگانه یادگار زندهٔ ایام رفته... بگذریم از یاد روزگار گذشته. حالا در عصر جدید هستیم، دوران پساکمونیسم: «نگاه کن، گوشت گوساله می‌فروشند، صفی هم نیست.»

— پول ندارم. به جای آن باید سیب‌زمینی بخریم.

تا چند سال پیش، مردم شوروی تصور چنین صحنه‌ای را هم نمی‌کردند، درک و کنار آمدن با آن برایشان معضلی سنگین بود. رنج بازار آزاد در نظر ایشان هراسناک‌تر از اردوگاه‌های کاردرمانی

معروف به گولاگ بود و تحملش دشوارتر از سال‌های خون‌بار جنگ خونین، چون باعث می‌شد مردم از فضای چرت جمعی جدا شوند و بالاجبار تعادل کمال مطلوب جهان استالینیستی را رها کنند. دستان پولادین نخستین حکومت پرولتاریایی جهان که ما را از گهواره تا گور همراهی می‌کرد، ترک خورد و افتاد. همراه آن، تمام مزایا و روش‌های آشنای سوسیالیستی نیز رفت: آموزش و درمان رایگان، نبود بی‌کاری، بی‌اهمیت بودن پول و سیستم توزیع همگانی یکسان. دل کندن از این آخری خیلی سخت بود. به هر حال، در دل این موتور محرک عقیدتی محکم و سرسخت حکومت، آدمیزاد نشسته بود که به آدم‌های حزبی دستگاه‌های بوروکراسی و آپاراتچیک‌ها می‌رسید و تر و خشکشان می‌کرد، به بازار سیاه دامن می‌زد تا مایه دلخوشکنک مردم شوروی باشد. بعد، ناگهان همه چیز، همه چیز دود شد. پس صف چی؟ آن هیولای چندسر شگفت‌انگیز، آن نماد درخشان سوسیالیسم؟ آن لویاتان غول‌پیکر که شهری را در چنبره خود گرفتار کرده بود؟ چه شد آن ساعات طولانی صف ایستادن، آن داد و قال‌ها، درگیری‌های تماشایی، شور و شغف نفر اول صف؟

در مدتی بسیار کوتاه در حد فاجعه، به فاصله یکی دو سال، صف به هم ریخت و در قالب تجمع زاده شد. شاید از بین رفتن صف خوب بود. مثل باقی حماسه‌های دیگر که در لته فرو می‌روند، منافی هم داشت. حالا نه الزاماً منافع اجتماعی قومی. یک آهنگساز می‌شناسم که سفت و سخت درآمد بود اپرایی با عنوان صف بنویسد به سبک حماسه‌های روسی: صحنه‌های شلوغ، هم‌سرایان، و طرح داستانی پرشاخ و برگ. شاید در روز افتتاحیه بسیاری از بینندگان، علی‌رغم تجارب شخصی صف ایستادن، فکر کنند این صف که می‌گویند چی هست؟

از قضا صف پدیده‌ای تماماً شوروی بود. تا پیش از ظهور بلشویک‌ها کسی چنین پدیده‌ای در روسیه ندیده بود. در تاریخ روسیه سه واقعه ما را به درک کامل‌تری از صف می‌رساند. اولی در ۱۸ مه ۱۸۹۶ در میدان خودینسکوی در نزدیکی مسکو رخ داد. به میمنت تاج‌گذاری نیکلای دوم جشن ملی اعلام کردند و وعده دادند کیسه کیسه هدایای تزار را بین مردم توزیع خواهند کرد. هر یک از این کیسه‌های شامل یک لیوان لعابی، یک قواره پارچه، سوسیس، یک بطری آبجو، قند و بیسکویت بود. تبلیغات روزنامه و حرف‌های دهان به دهان، خبر هدیه تزار را به دور از مسکو هم رساند. جمعیت حاضر در میدان از روز پیش از آغاز جشن هم بیشتر بود. شب که شد مردم هنوز می‌آمدند.

هنگام سپیده‌دم به گزارش ولادیمیر گیلیاروفسکی، نویسنده و روزنامه‌نگار مشهور که شاهد ماجرا بود: «میدان خودینسکوی به بشکه‌ای عظیم پر از ماهی حشینه می‌ماند که تا افق امتداد داشت و

ابری سنگین از بخار نفس بر آن خیمه زده بود.» به خاطر بازی تقدیر بود یا حماقت سازمان‌دهندگان جشن که محوطه در محاصره خندق‌ها و سیم‌های خاردار به تله عظیمی تبدیل شد؛ واردش که می‌شدی، بیرون رفتن محال بود. باجه‌های توزیع هدایا در یک نقطه متمرکز بودند. حدود ساعت شش صبح کسی کلاهِش را تکان داد. این نشانه آغاز توزیع هدایا بود. جمعیت به سمت باجه‌ها حرکت کرد. حادثه هولناک رقم خورد: افتادند، زیر دست و پا ماندند، توی خندق پرت شدند، به حصارها فشرده شدند. گیلیاروفسکی بسیار قوی هیکل که می‌گفتند با دست خالی نعل اسب و سکه خم می‌کند، فقط توانست از آن جهنم جان به در ببرد و بلافاصله از حال رفت. در مجموع بیش از دو هزار نفر در میدان خودپسکوی کشته شدند.

واقعۀ به خودی خود بی‌نهایت استعاری و مهم است: جمعیتی عظیم در فضایی تنگ و بسته پر می‌شود، دیوانه‌وار غذا می‌خورد و جلو چشم تزار جوان له می‌شود! لازم به ذکر است که جنبش انقلابی مردمی روسیه بلافاصله پس از تراژدی خودپسکوی آغاز شد. اغراق نیست اگر بگوییم آن روز صبح در میدان خودپسکوی پدیده‌ای جدید یا سوره‌ای استعاری در تاریخ روسیه شکل گرفت. پدیده‌ای به نام پیکره جمعی. این پیکره سال به سال رشد می‌کرد و نیرو می‌گرفت، اقدامات آن علیه رژیم تزاری هر بار قاطع‌تر و تهاجمی‌تر می‌شد. مقامات حکومتی تلاش کردند با این بدنه مذاکره کنند، با رشوه بخرند، با یکان‌های نظامی به محاصره درآورند و دست آخر به گلوله ببندند، مثل آن یکشنبه خونین ۹ ژانویه ۱۹۰۵، روزی که جمعیتی عظیم در سنت پترزبورگ به سمت کاخ زمستانی راه افتاد تا عریضه به دست تزار برساند. در سال ۱۹۱۴ همان مقامات سعی کردند از این نیرو برای مقاصد نظامی بهره بگیرند و آن را علیه دشمن خارجی هدایت کنند. اما واکنش این پیکره جمعی در خاک بیگانه، دور از وطن کاهلانه بود، توان از کف داد و زمین گیر شد. این پیکره که تا سال ۱۹۱۷ تجزیه شده بود به پایتخت هجوم آورد تا خودش را جمع کند و به مشتی سنگین بدل شود و ضربه‌ای کاری به قدرت حاکم بزند. دو سال آخر جنگ داخلی هم این بدنه را از کار نینداخت و سال ۱۹۲۰ پیکره جمعی به قدرت رسید و خوشبختانه آغاز دوران توده‌های انقلابی را اعلان کرد که اخلاق و زیبایی‌شناسی حیرت‌آور خود را به جهان نشان داد.

پس از این پیروزی پیکره خلقی بود که پدیده صف در روسیه ظاهر شد، با تمام خصایل کلاسیک: شماره دادن شماره هر کسی را که در صف می‌ایستاد کف دستش می‌نوشتند، صدازدن شماره‌ها و حذف قاطعانه و بی‌رحمانه هر کس که لحظه‌ای صف را ترک می‌کرد، سلسله مراتب سفت و

سخت. پشت‌سری‌ها باید مطیع جلویی‌ها می‌بودند، حجم کالاهایی که برای هر شخص در نظر گرفته می‌شد که این هم طبق تصمیمی جمعی بود، و...

دوران صف‌های ملال‌آور آغاز شد. مردم برای همه چیز صف می‌بستند: نان، شکر، سوزن، خبری از شوهر بازداشت شده، بلیت باله دریاچه قو، لوازم خانه، اردوهای تفریحی کومسومول در تعطیلات. در مجتمع‌های مسکونی، مردم در صف توالت می‌ایستادند. در زندان‌های شلوغ صف می‌بستند تا جایی خالی شود و به نوبت بخوابند. طبق آمار یک سوم هر روز مردم شوروی در صف می‌گذشت.

مادر بزرگم به شوخی می‌گفت: «طوری سر صف می‌رویم که می‌خواهیم سرکار برویم!»
واژه روسی اسلورُبا به معنی کاریا خدمت نه فقط به کار دفتری، کارخانه، یا قبل از انقلاب خدمت به اشراف، بلکه به معنی مراسم کلیسا هم به کار می‌رود. در کلیسای ارتدکس روسی نیمکت وجود ندارد، مردم در طول مراسم سرپا می‌ایستند.

— شب تا صبح تو صف بودم.

— سه ساعت تو صف گره بودم.

دو پهلوی بودن این گفت‌وگوها واضح است. مردم که فقط برای کره و سوزن صف نمی‌بستند، صف جایگزین کلیسا شده بود. به واسطه فعل سرپا ماندن، ایستادن در، برای، به خاطر، و پشت سر هم به مدت چند ساعت متوالی در روز، مردم در نوعی مراسم آیینی شرکت می‌جستند که در آن به جای آموزش گناهانشان، غذا و کالا به دست می‌آوردند.

پیکره جمعی در این صف‌ها به شکل گسترده‌ای آیینی می‌شد. نظم و اطاعت می‌آموخت و در نهایت مردم را مهار می‌کرد. پیکره جمعی در تظاهرات عمومی، محاکمه‌های نمایشی، کنگره‌های حزبی و مسابقات فوتبال اجازه داشت سرشت شادمانی خودش را نشان بدهد: به شدت تشویق می‌کرد و خشمگین می‌شد و از شدت لذت‌های بی‌شمار خود را تخلیه می‌کرد. اما در روزهای کاری عادی، صف در انتظارش بود. ساعاتی خاکستری و ملال‌آور، اما ناگزیر که جسم را می‌فرسود و تکه‌تکه می‌کرد، آرام و منضبط می‌ساخت و به مردم فرصت می‌داد درباره مزایای سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی فکر کنند و در نهایت با غذا و کالا دست به سرشان می‌کرد.

در دوران زمامداری استالین توده مردم در اصل هر روز تمرین می‌کردند تا برای صف‌های صفوف آماده شوند، صفی که در آن پیکره جمعی کش و قوسی به خود داد تا پایان دوران طوفانی قیام توده‌ها را

اجرا کند و موقعیت تشکیل چنین صفی در ۵ مارس ۱۹۵۳ شکل گرفت، همان روزی که قلب پدر خلق و معمار کبیر توده‌ها از تپش افتاد.

پیکر استالین را سه روز در تابوتش، در خانه شوراها در مرکز مسکو به نمایش گذاشتند تا مردم فرصت وداع داشته باشند. صف عظیم برای تماشای پیکر استالین نصف پایتخت را گرفته بود. ساکنان مسکو و زائران شهرها و روستاها مثل سیل بی‌پایانی پیش می‌آمدند. روسیه هرگز چنین صفی را به خود ندیده بود.

بار دیگر ماجرای میدان خودینسکوی، تکرار شد، این بار نیز پیکر جمعی به محاصره کامیون‌های نظامی درآمد. شب آخر هجوم آغاز شد. سیل اشک از چشمان آنان که به عزای رهبرشان نشسته بودند می‌ریخت. شلوغی باعث شد مردم به کامیون‌ها بچسبند و زیر دست و پا بمانند. هیچ کس نمی‌داند آن شب دقیقاً چند نفر از بین رفتند. اما اجساد را کامیون‌ها بار زدند و بردند.

هدف دوران استالینیستی تحقق یافت- پیکره جمعی خود را در صف الصفوف سازمان دهی کرد، در آن ایستاد و به شکل سنتی خود را فدای رهبر فقید کرد و در اجزای فرمانبردار تحلیل رفت. استالین روس‌ها را آرام کرد. دوران توده‌های آرام فرا رسید.

در دوران رنگارنگ و پر کشاکش اصلاحات خروشچف، صف‌ها هم نیازمند اصلاحات جدی بود تا خود را از فردگرایی تصادفی و حرکت‌های جمعی افسار گسیخته رها سازد. در دوران حاکمیت برژنف، که بعضی او را بودای شمالی می‌نامیدند، صف بدل شد به علامت تجاری اصل سوسیالیسم توسعه یافته و در کنار پدیده‌های نمادینی نظیر کلیسای جامع حضرت بازیل، خاویار روسی، خلیقات روسی، آرامگاه لنین و تهدید نظامی شوروی، جایگاه ویژه‌ای یافت.

مانند سنگ‌های نسبتاً بالارزشی که در طول زمان صیقل خورده، عبارات آیینی با خلوص پاک برق می‌زد. هیچ صفی بدون آنها صف نبود: «رفقا، کی آخرین نفر است؟»

— چی می‌دهند؟

— هر نفر چقدر؟

— تو که تو صف نبودی!

— از پنج صبح یک کله اینجا ایستاده‌ام.

در دهه ۱۹۷۰، روزهای خوش بی‌حرکی در سایه سیاست‌های عاقلانه تنش‌زدایی و نفت ارزان روسیه ذخایر به قدر کافی موجود بود و مردم دیگر در صف کره و شکر نمی‌ایستادند. در عوض برای کالاهای وارداتی صف می‌بستند: جین آمریکایی، کفش آلمانی، بافتنی ایتالیایی. با خوشحالی صف می‌بستند، شوخی می‌کردند و فضایی صمیمی به وجود می‌آمد. پس از یک ساعت کنار هم بودن در صف، آقای جلویی با صورتی آفتاب‌سوخته و مهربان و کلاه چرمی به سر، احتمالاً برایتان داستان‌هایی می‌گفت از روزهای سختی که به عنوان زمین‌شناس در شمال دور کار می‌کرد، از شکار خرس که نزدیک بود فاجعه بار بیاورد، از مشکلات زیست‌محیطی رودخانه‌های شمالی و غروب‌های باشکوه تایگا و ترانه‌های شبانه که دور آتش با آهنگ گیتار می‌خواندند. زن پشت سری‌ات با تی‌شرت گل‌منگلی و چشمانی مختصر متورم از گریه با جمله‌ای آشنا شروع می‌کرد: «همه مرده‌ها عین هم هستند.» از طلاقش می‌گفت که پرپر روز قطعی شد و از شوهر الکلی‌اش که بی‌شرمانه دار و ندار مادر از کار افتاده‌اش را به باد داد و چیزی برای پدرش باقی نگذاشت که از قهرمان‌های نبرد استالین‌گرا بود. صف با صدای مرد بازنشسته نسبتاً خوش‌پوشی، که بیشتر به سرهنگ دوهای سابق می‌زد، جلو می‌رفت. یک ساعت بعد، مبلغ ناچیزی به دولت پرداخته‌اید و خوشحال جنس خارجی مورد نظرتان را توی کیف دستی پنهان می‌کنید.

و.... اما متأسفانه، تمپورا موتامور، ات نوس موتامور ان الیس یعنی زمانه عوض شده و ما هم عوض شده‌ایم.

دهه تاریک و روشن هشتاد از راه رسید. امپراطوری به آرامی در سراسیمه سقوط می‌خزید. پیکره جمعی هر سال برای تهیه کالاهای اساسی به مشکلات بیشتری برمی‌خورد. این هزار پای هزار سر دیگر دنبال لوی اشتراوس و کفش سالامندر نمی‌رفت بلکه برای کره و سوسیس صف می‌بست.

دوران آشفته پروسترویکا آغاز شد. شوخی‌ها و اعترافات صادقانه که در صف‌ها به گوش می‌رسید، آب رفت. اخم و اندوه چهره‌ها خبر از روزهای سخت داشت. مردم منتظر صف‌های بی‌پایان، نوبت‌های چهاررقمی بر کف دست و معطلی‌های چندروزه بودند. سالخورده‌ها به یاد دوران جنگ افتادند، محاصره لنینگراد و جیره روزانه ۱۲۵ گرمی نان و تجربه‌های خود را برای بقا به دیگران

می‌گفتند. اما بلایی که در آغاز دههٔ ۱۹۹۰ بر سر پیکرهٔ جمعی نازل شد از حصر لنینگراد هولناک‌تر بود.

این بلا بمب اتمی اقتصاد بازار آزاد بود.

پس از انفجار گوش‌خراش آن، آدم‌هایی که توی صف می‌ایستادند، به سه حقیقت وحشتناک پی بردند:

۱- پول واقعی است.

۲- کسانی که در صف کنار شما می‌ایستند، توانایی‌هایی متفاوتی دارند.

۳- فقط سه نوع سوسیسی وجود ندارد. بلکه سی و سه نوع است.

شاید هم ۳۳۳ نوع. صف تکان خورد و پراکنده شد. شهروندان که عقل معاش داشتند و می‌خواستند مغازهٔ خودشان را باز کنند و به جای این که در صف سوسیسی بایستند، خودشان سوسیسی بفروشند، زود از صف بیرون رفتند. به دنبال آنان شهروندان فعالی از صف کنار کشیدند که می‌خواستند در مغازه‌های تولیدکنندگان سوسیسی پول در بیاورند.

بقیه قهرمانانه به انتظار ادامه دادند. فروشگاه‌های جدید که باز شد، هر چند ۳۳۳ جور سوسیسی نبود و فقط ۱۰ جور بود، صف از هم گسست و به ده صف کوچک بدل شد. مردم قدرت انتخاب سوسیسی داشتند. صف به سبک شوروی از پس مسئلهٔ قدرت انتخاب برنمی‌آمد. وقتی کالاهای جدیدتری مثل اسنیکرز یا بونتی بر قفسهٔ فروشگاه‌ها ظاهر شد، صف‌ها آب رفت. سیل آبجوی آلمانی، لیکور رویال و جوراب زنانه جاری شد و صف از بین رفت.

فروپاشی صف برای پیکرهٔ جمعی شوروی، بسیار دردناک‌تر از فروپاشی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی بود. با زوال صف که نوعی مُسکِن بود و اعتماد به نفس مردم را بالا می‌برد و چندین دهه صیقل خورده و بدل شده بود به ضرورتی هر روزه، مثل ضرورت مواد مخدر برای معتادان، مردم از آن محروم شدند. ناگهان مواد قطع شد. پیکرهٔ جمعی ترک دردناکی را تجربه کرد. تظاهرات خشمگین تحت لوای پرچم سرخ آغاز شد و در نهایت به درگیری نابرابر با پلیس انجامید: تلاشی ابلهانه برای نخستین کودتا. روزنامه‌ها تیتِر زدند: «آمریکا روسیه را اشغال می‌کند». توبهٔ کمونیست‌های سابق و اورتودوکس شدن دسته جمعی، تأسیس کمیته‌هایی برای نجات ملی، از دجال تا کوکاکولا، و غیره. اما هیچ چیز فقدان صف را جبران نمی‌کرد. اثرات ترک بیش از حد دردناک بود. پیکرهٔ جمعی روز به روز آب می‌رفت و مثل جانوران فیلم‌های ترسناک، خود را به آب و

آتش می‌زد و به دنبال چیزی بود تا خود را در آن مستحیل کند.

آخرین حضور پیکره جمعی در شورای عالی روسیه بود. در ۲۱ سپتامبر، ۱۹۹۳ یلتسین پیکره جمعی را منحل کرد. فراز و نشیب‌های به سبک هالیوود آغاز شد؛ گل و لای قهوه‌ای رنگ بر مرم‌های سفید کاخ سفید مسکو شره کرد، جمعیت انبوه به پا خاست، محوطه فیلمبرداری سفت و سخت محاصره شد. طولی نکشید که موجود ترسناک محاصره را شکست، به هر حال این ژانر باید وحشت آفرین باشد. موجود ترسناک به سمت خودروهای نظامی خزید و کامیون‌ها را تصرف کرد و به سمت ساختمان تلویزیون حمله برد، شاید تا خواسته‌اش را فریاد بزند و به جهانیان بگوید صف ما را پس بدهید!

روز چهارم اکتبر سومین و آخرین واقعه زندگی پیکره جمعی به وقوع پیوست. چند واحد تانک‌ها بر تاریخ آن مهر پایان زدند. هیولای زخمی را از کاخ سفید سوخته بیرون کشیدند، عملیات تخلیه و پاکسازی به همان شکل آشنای صف انجام شد. صف کوچکی هم نبود. مشاهده صحنه بیرون راندن اعضای شورای عالی از کاخ سفید، دل هر بیننده‌ای را می‌لرزاند. دوران توده‌های عظیم مقاوم برای همیشه و همیشه به پایان می‌رسید. هر رفتنی به خصوص اگر به زور لوله تفنگ و با دست‌های بالا باشد، دلتنگی می‌آورد. یاد قدیم می‌افتی. اما نه شماره‌های کف دست، نه آرنجی که پهلوتان را سوراخ می‌کرد و نه فریادهای عصبی نفری سه تا! یاد چیزهای دیگر می‌افتید. چیزهای خوب.

سال ۱۹۷۱. اول تابستان. سپیدارها تمام مسکو را پر کرده‌اند. نزدیکی آپارتمان‌مان کنار بنای یادبود نلین اتفاقی غیرعادی رخ داده است: فروشگاه شیلاب محل خاویار سیاه آورده. صف کوتاهی است که دو ساعت معطلی دارد. توی صف می‌ایستم. والدینم نیستند، به دریای سیاه رفته‌اند. کلی پول دارم - چهل روبل. با نصف آن می‌توانم یک خاویار بخرم و دوست دخترم ماشا را دعوت کنم. یک ساعت و نیم بعد می‌رسم دم پیشخان، اما مرد عشق خاویار گنده‌ای مرا از صف بیرون می‌کند. یک دقیقه بعد، حکم مرگ صادر می‌شود: یکی می‌گوید: «پسر، تو توی صف نبودی.» اما همسایه‌مان که گلایی صدایش می‌کردیم نجاتم می‌دهد. به خاطر بدن قناسش که از بالا به پایین پهن‌تر می‌شود، گلایی صدایش می‌کنیم. با هیکل گنده‌اش معترضان را هل می‌دهد عقب و مرا به اول صف دم پیشخان برمی‌گرداند.

مشتاقانه می‌گویم: «یک کیلو!» و اسکناس بیست روبلی مچاله را دراز می‌کنم. دخترک فروشنده

خیس عرق براق می شود: «نفری نیم کیلو.»

گلایی طوری داد می زند که کل مغازه می شنوند: «کوفت! یک کیلو به این بچه بده!»

و بعد رو می کند به صف و دلیل اعتراضش را شرح می دهد: «اینها تو خانه مریض دارند!»

دختر فروشنده با اکراه دو بسته کاغذی چرب به سینه ام چسباند. هر کدام نیم کیلو خاویار سیاه داشت. بسته ها را محکم بغل می کنم و به خیابان می زنم، می پیچم و پای پنجره ماشا می ایستم، باز است، نسیمی پرده ها را به بازی گرفته.

صدا می زنم: «ماشا»

ماشا می آید دم پنجره. لباس بی آستینی از ابریشم نقره ای به تن کرده. گنجم را نشان می دهم. لبخند می زند و انگشتش را روی شقیقه اش می چرخاند.

طولی نمی کشد که دوتایی لبه پنجره نشسته ایم. یک کاسه چینی سوپ خوری بین ماست با یک تپه خاویار سیاه. قاشق قاشق می خوریم و با نوشابه گازدار لیمویی گرم می شویم و پایین می فرستیم و بعد طعم نمک روی لب های همدیگر را می چشیم.

کجا رفت؟

سپیدارها کجایند؟ ماشا کجاست؟ خاویار چه شد؟

خدا حافظ صف.

رفیق کی نفر آخر صف است؟

امی کی تامس نویسنده و شاعر و منتقد جوان است و سردبیری مجله بررسی ادبی سانتاکلارا به عهده دارد. فارغ التحصیل دانشگاه سانتا کلارا در رشته ادبیات انگلیسی است. آثارش در نشریات مختلف منتشر شده. ستون ثابتی به نام ماجراهای تیپ پزشکی ارتش دارد.

روزگاری گمان می کردم پدرم درخت بود. اولش آدم بود. زمانی که او را پیدا کردیم، تفنگش روی زمین بود. در آشفته بازار حال ما و سایه‌ای که روی آن افتاده بود برق می زد و من یادم نمی آید که پیش از آن شنیده باشم که رنگ سیاه هم می درخشد. خون روی آن مثل تخم سینه سرخ پاشیده بود و گوشه و کنارش هم مرا یاد آسمان خراش‌هایی می انداخت که عکسش را دیده بودم.

درخت تا آن روز جای پدرم را نگرفت. تمام مدت آنجا بود، یک برجک نگهبانی پشت املاکمان بود. بادهای سهمگین شاخه‌های آن را از ریخت انداخته بودند تا آنکه به شکل تاجی تیره و کج و معوج درآمد. اسمش را گذاشتم شاه. اغلب از آن بالا می رفتم پاهای پینه بسته‌ام را به پوست آن می چسباندم و با کف دستم مورچه‌ها را له می کردم. وقتی ده ساله بودم و چند ماهی از پیدا کردن جنازه دمر پدرم می گذشت، لابه‌لای شاخه‌های پوسته‌پوسته درخت لانه سینه سرخی را پیدا کردم. سه تخم پرنده بلافاصله خاطره تفنگ را در ذهنم زنده کرد. خب طبیعی بود ته ذهنم احساس کنم پدر درون این شاه نشسته است.

خودم را وقف پادشاه کردم، وقت با ارزش خودم را در سایه‌سار آن می گذراندم، لباس‌هایم را در چمن و خاک و خل زیر آن پهن می کردم تا خشک شود. سرگرمی‌هایی ابداع کردم که هر دو لذت ببریم: نقاشی، حکاکی کودکانه روی شاخه‌های افتاده، آواز خواندن و از اینجور کارها. خردک استعدادی داشتم، اما پشتکارم خوب بود. پادشاه من با تکان دادن برگ‌هایش مرا تشویق کرد و با صدای آواز و موسیقی ما در دشت پیچید، سکوت روستایی، راز بین ما را می ربود.

این اسرار من را از مادرم دورتر می کرد که معتقد بود، اسرار پدرم را کشته‌اند. جز این حرفی نمی زد. حتی وقتی آنقدر بزرگ شدم که به درک دیوها و شیاطین برسم، هم چنان با معصومیت بیمارگونه ادعا می کرد که اسرار مسئول قتل پدرم بودند. اما این موضوع وادارش نکرد که پرده از راز خود بردارد و پس از ده سال مصیبت و سکوت، با یکی از اسرار خود روی هم ریخت و فرار کرد و هرگز بازنگشت.

من از دست پادشاه عصبانی بودم که این همه دردسر را او درست کرده بود. هر چند دیگر خودم را باور نداشتم که او پدر مجسم من باشد. حالا به حضور آن حساس شده بودم، هر نگاه اجمالی پادشاه انزجاری در قلب من برمی‌انگیخت. در نهایت، خونم به جوش می‌آمد که دست دراز می‌کردم و هر شاخه‌ای دم دستم می‌رسید می‌گرفتم و به شلاق می‌کشیدم. سکوت دیگر با من هم‌خوانی و همراهی نمی‌کرد و من به دنبال انعکاس محو صدای دیگری از پدم به سمت شهر می‌دویدم. وقتی که وارد شهر می‌شدم، برداشتم انگار پیش از من می‌رسید: ساختمان‌های بلند در آفتاب با شیشه‌ها و فلز نما برق می‌زد.

من برای زنده ماندن تلاش و تقلا نکرده‌ام و فقط خواسته‌ام بگریزم. به همین علت در دستیابی به امنیت از هر نوع، ناکام مانده‌ام و به حاشیه رانده شدم که با فقر چندان فاصله ندارم. در اینجا، مردی ایرلندی را کشف کردم. هرگز او را ندیده بودم، اما صدای او بر فراز شهر سر در گم خیمه زده بود و می‌لرزید. امشب، پس از گرد و غبار مرطوب باران شهری مطابق معمول آواز می‌خواند.

صدای ایرلندی مرا به خواب می‌برد. یادم هست که از کودکی عاشق باران بودم که بخار گرم و دلنشینی را از خاک مرطوب دشت بلند می‌کرد. ترنم آن باران و آواز را می‌شنوم که پادشاه با تکان دادن برگ‌هایش در سکوت به هم‌خوانی می‌نشیند. سکوت شهر این‌طور نیست با گام‌های سنگین و لرزه‌خیز چرخ‌های قطاری که هر شب ساعت هشت و ربع می‌گذشت و ایرلندی عزیزم، ایرلندی نازنین صدای آوازش در باد می‌پیچید. در این شهر درختی نیست. ساختمان‌های بلند بی‌قواره که رنگ‌شان ور آمده و لامپ‌های لختی که آویزان بود و مستان نیمه شب با پر شال کلاه‌شان رد می‌شدند و با مشت می‌زدند و می‌انداختند. نه شاهی هست نه برجک نگهبانی، نه غروب خونی و تنها رنگ دلگیر قهوه‌ای و نارنجی که روزگاری قرمز بود و بقالان پیر و خسته که کرکره‌های پنجره مغازه‌شان را می‌کشند پایین. فقط آسمان خراش مانده و تفنگ.

چشم می‌بندم. پیش شاه عادت داشتم که بالا می‌رفتم و وقتی به نازک‌ترین شاخه می‌رسیدم که مرا می‌ترساند و از آنجا می‌پریدم پایین. چمن‌ها بلندتر بود و می‌افتادم و من فکر می‌کردم این چمنزار فقط برای اینکه من آسیبی نبینم آنجا روییده. لحظاتی دراز می‌کشم و برگ‌های علف را می‌بینم که با هر بادی می‌لرزد.

وقتی کفش‌هایم را روی بتن می‌کشم و سر می‌خورم ناگهان سکوت شهر مرا به خود می‌خواند. ایرلندی دیگر نمی‌خواند. هنوز صدای تلق تلق قطار را بر ریل‌های فولادی می‌شنوم و زمزمه‌آشنای

آهنگین ناپدید می شود. نگاه می کنم و آسفالت خیابان را می بینم و می فهمم که پریدن و جست زدن فکر خوبی نیست، اصلاً.

شهر کتاب (nbookcity.com)

وودی آلن کم‌دین، بازیگر و نویسنده و کارگردان آمریکایی متولد اول دسامبر ۱۹۳۵ است. هرچند شهرت او به عالم سینما برمی‌گردد، اما داستان‌های کوتاهی که نوشته، بعضاً به فیلم هم تبدیل شده. برخی از داستان‌های او به همین قلم ترجمه و منتشر شده.

بار اولی که به شیگاگو آمدم، دهه بیست بود، برای تماشای مسابقه مشت‌زنی. ارنست همینگوی همراه من بود و دوتایی در اردوی باشگاه جک دمپسی می‌ماندیم. همینگوی تازه دو داستان کوتاه درباره مشت‌زنی نوشته بود و من و گرتروود استاین هر دو از آن خوشمان می‌آمد، اما فکر می‌کردیم هنوز خیلی جای کار دارد. من سر رمان بعدی همینگوی سربه‌سر او گذاشتم، کلی خندیدیم و شوخی کردیم، بعد هم دستکش بوکس دست کردیم و زد بینی مرا شکست.

سر زمستان من و پیکاسو و آلیس توکلاس ویلایی در جنوب فرانسه اجاره کردیم. من روی رمانی کار می‌کردم که حس می‌کردم قرار است مهم‌ترین رمان آمریکایی باشد اما به جایی نرسیده و خیلی کم حجم بود. نمی‌توانستم از عهده‌اش بریایم.

بعد از ظهرها من و گرتروود استاین دوتایی راه می‌افتادیم تو شهر و از مغازه‌های محلی جنس لوکس می‌خریدیم، یاد می‌آید که از او پرسیدم، فکر می‌کند آیا می‌توانم نویسنده شوم. رک و راست با همان روحیه‌ای که توی همه ما بود گفت نه. من البته نه او را بلکه گرفتم. فردای آن روز راهی ایتالیا شدم. ایتالیا مرا یاد شیکاگو می‌اندازد، به خصوص ونیز برای اینکه هر دو شهر پر است از کانال آب و خیابان‌هایی پر از مجسمه و کلیسای جامع که معماران دوره رنسانس ساخته‌اند.

آن ماه به استودیو پیکاسو در آرئیس رفتیم که آن وقت‌ها به روئن یا زوریخ معروف بود تا آنکه فرانسوی‌ها در سال ۱۵۹۸ در زمان لویی گمنام اسمش را عوض کردند. لویی پادشاه حرامزاده‌ای بود که خدمت همه می‌رسید. پیکاسو تازه دوره‌ای را آغاز کرده بود که بعدها به دوره افسردگی‌اش معروف شد. من و گرتروود با او قهوه نوشیدیم و او ده دقیقه بعد شروع کرد. چهار سال طول کشید که ده دقیقه در مقابله عددی به حساب نمی‌آید.

پیکاسو قد کوتاهی داشت و به طرز غریبی راه می‌رفت، یک پایش را می‌گذاشت جلو پای دیگر تا به قول خودش قدم بردارد. به حرکات او می‌خندیدیم، اما خُب فکرش را بکنید. اواخر دهه سی دوره

اوج‌گیری فاشیسم بود و خنده محلی از اعراب نداشت. من و گرتروود استاین دوتایی با دقت تازه‌ترین آثار پیکاسو را واری می‌کردیم و گرتروود استاین نظرش این بود که هنر، هر هنری صرفاً بیان چیزی‌ست.

پیکاسو محل نگذاشت و گفت: «ولم کنید بابا شما هم حال دارید. من غذا می‌خورم.»
حس من این بود که حق با پیکاسوست. غذا می‌خورد خُب.

استودیوی پیکاسو با مال ماتیس فرق داشت. پیکاسو شلخته بود و ماتیس همه چیزش مرتب و منظم. عجیب اینکه قضیه عکس بود. ماتیس قراردادی بسته بود، برای نقاشی یک شاهکار اما با بیماری زنش ناتمام ماند و بعد هم پاکش کرد. من جزییات را کامل به یاد دارم، برای اینکه درست پیش از آن زمستانی بود که همگی توی آپارتمان ارزان قیمتی در شمال سوئیس می‌ماندیم که گاهی باران می‌زد و تا به خودمان بیاییم بند می‌آمد. خوان گریس کویست اسپانیایی، آلیس تولکاس را قانع کرده بود که مدل طبیعت بی‌جان باشد و بعد با همان سبک و سیاقِ مفاهیم تجریدی صورت او را در هم ریخت و به اشکال هندسی عناصر تشکیل‌دهنده‌اش تبدیل کرد. تا آنکه پلیس آمد و او را گرفت. گریس از آن روستایی‌های اسپانیایی بود و گرتروود استاین می‌گفت فقط اسپانیایی‌های اصیل می‌توانند رفتاری مثل او داشته باشند، هم اسپانیایی حرف می‌زد و هم گاهی می‌رفت به اسپانیا برای دیدن قوم و خویش‌های خودش. دیدن هم داشت واقعاً.

یادم هست که یک بار توی باری نشسته بودیم، جنوب فرانسه هم بود، پاهای را راحت دراز کرده بودیم، روی چارپایه‌هایی در شمال فرانسه که گرتروود استاین نگذاشت نه برداشت و یک‌هو درآمد که حالش خراب است. پیکاسو فکر کرد قرتی‌بازی درمی‌آورد، من و ماتیس آن را نشانه رفتن به آفریقا گرفتیم. هفت هفته بعد خراب شدیم سر همینگوی، کجا تو کنیا. همینگوی را می‌گویی، آفتاب سوخته با یک تپه ریش. تازه به این سبک و نثر تخت چشم و دهان دست پیدا کرده بود. همینگوی در قاره نامکشوف سیاه هزاران بار لب‌هایش خشک و چاک‌چاک شده بود.

ازش پرسیدم: «ارنست در چه حالی؟» کلی سیر داغ‌پیاز داغ کرد و از مرگ و ماجراجویی حرف زد. وقتی چشم باز کردم دیدم، چادر زده و کنار آتش برای ما مزه جور می‌کند. سر ریشش کلی سربه‌سرش گذاشتم و گفتیم و خندیدیم و کنیاک هورت کشیدیم و بعدش دستکش بوکس دست کردیم و زد بینی مرا شکست.

آن سال بار دومی بود که به پاریس می‌رفتم تا با آهنگساز اروپایی لاغر عصبی بینی عقابی اختلاط

کنم که چشمان تیز و نافذی داشت و یک روزی برای خودش اسمی درمی کرد و می شد ایگور استراوینسکی و بعداً با دوستش حرف زد. در خانه من می ماند و استینگ ری و سالوادور دالی چندبار شام تلپ شدند. دالی دوست داشت یک نمایش تک نفره اجرا برود و اجرا کرد که سر و کله مردی پیدا شد. زمستان دلچسب و باحال فرانسه بود.

یادم هست که یک شب اسکات فیتزجرالد و زنش از مهمانی شب عیدشان برمی گشتند. آوریل بود. سه ماه گذشته غیر از شامپاین هیچ چیزی تو خندق بلا نریخته بودند و همین هفته قبل با لباس مهمانی کامل لیموزین شان را با سرعت بالای صخره ای سی متری رانده بودند و انداختند توی اقیانوس که لابد شجاعت شان را نشان بدهند. این فیتزجرالدها آدمی بودند برای خودش و اصول و ارزشی داشتند. آنها آدم های با حجب و حیا و افتاده ای بودند و زمانی که گرانت وود آنها را قانع کرد برای گوتیک آمریکایی او مدل شوند یادم هست که چقدر فروتنانه برخورد کردند. زلدا خودش به من می گفت، در تمام مدت اسکات چنگک کشاورزی از دستش می افتاد.

من و اسکات روزبه روز بیشتر گرم می گرفتیم و اغلب دوستان فکر می کردند که او قهرمان آخرین رمانش را بر مبنای زندگی من نوشته و من زندگی ام را از روی رمان قبلی او تنظیم کرده ام، آخرش هم کار به شکایت یکی از قهرمانان داستانی او از من کشید.

اسکات مشکل نظم و انضباط کاری داشت و همه ما هر چند زلدا را می ستودیم در یک نکته توافق داشتیم و آن تأثیر معکوس زلدا بر کار اسکات بود که باعث می شد کارش افت کند و از سالی یک رمان به کتاب آشپزی دریایی رسید با یک مشت ویرگول و نقطه.

سرانجام با هم به اسپانیا رفتیم، سال ۱۹۲۹ و همینگوی ما را با مانولیت آشنا کرد که زیادی مکش مرگ ما بود، تا حد رفتارهای زنانه. شلوار تنگ تورادور می پوشید و گاهی از این شلوارهایی که پاچه اش رکاب داشت. مانولیت هنرمند خیلی خیلی بزرگی بود. از او گاوباز در نمی آمد. جنمش به حسابدارهای معروف دنیا می خورد.

آن سال با هم در اسپانیا حساب خوش گذراندیم و این طرف و آن طرف رفتیم و هی نوشتیم. همینگوی مرا به ماهی گیری برد که ماهی هور بگیریم و من چهار قوطی کنسرو گرفتم و کلی خندیدیم و آلیس توکلاس از من پرسید که خاطرخواه گرترو استاین هستم یا نه. چون یک کتاب شعر به او تقدیم کرده بودم، هر چند شعرها مال تی اس الیوت بود و گفتم بله عاشقش هستم. اما

فایده ندارد او زیادی روشنفکر است و از سر من هم زیادی ست و آلیس توکلاس هم همین نظر را داشت و دستکش بوکس دست کردیم و گرتروود استاین زد، بینی مرا شکست.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کریگ فیش‌بین نویسنده داستان‌های کوتاه است و در مجلات ادبی مختلف قلم می‌زند. نخستین مجموعه داستانش در سال ۲۰۱۳ با نام نقش مناسب هوس منتشر شد. ساکن نیویورک است. داستان در فضایی وهم‌آلود می‌گذرد. راوی دو شاعر را به عنوان مهمان‌های همیشگی تصویر می‌کند. یکی بیلی کالینز ملک‌الشعرا و شاعر برگزیده است و دیگری شاعر بوهمی و یُخلی چارلز بوکوفسکی. نکته جالب‌تر صاحب‌خانه بودن امیلی دیکنسون است.

بیلی کالینز هر روز صبح به خانه من می‌آمد. این قصبه مال وقتی است که در طبقه فوقانی یک پانسیون زندگی می‌کردم که به پارک کوچکی با زمین بازی مشرف بود. پیش از آنکه بیلی دیدارهای مرتب خود را شروع کند، بیشتر وقتم به نشستن کنار پنجره و تماشای کیوترها بر روی تیر چراغ برق می‌گذشت. روی لبه تخت‌خواب دونفره شکم داده‌ای می‌نشستم و به بق‌بقوی جفت‌یابی پرنده‌ها و دعوای آنها بر سر خرده‌های نان بیات چشم می‌دوختم. صفحه کلید روی زانویم بود و منتظر بودم شعر تازه‌ای از نوک انگشتانم جاری شود. کم کمک به صرافت افتادم که دغدغه واقعی من نه ادبیات بلکه پرنده‌شناسی است.

بیلی صبح کله سحر می‌آمد و با قهوه تازه و کیک زغال اخته تازه از من پذیرایی می‌کرد. نمی‌توانم بگویم که خوشحالم صبح زود از خواب ناز بیدارم می‌کنند، اما در آن لبخند زیر سیل‌های فلفل نمکی و بوی خوش قهوه کلمبیای دم کرده چیزی بود که باعث می‌شد به این مهمانی‌های روزانه تن بدهم.

معمولاً وقتی صبحانه می‌خوردم، به اتاق می‌رسید، عکس‌های روی دیوار را تنظیم می‌کرد و ملحفه‌ها را تا می‌زد. پس از تمام شدن غذا به گردگیری صفحه لپ‌تاپ من مشغول می‌شد و سفیدی صفحه دلپذیر، سطح سرد روشن صفحه مرا به اسکی روی یخ در صفحه نمایش می‌خواند. هر روز مرا به رقص در برکه یخ‌زده کامپیوتر شخصی‌ام دعوت می‌کرد. بعد از اتمام کار و حرکت نهایی، کراوات خود را صاف می‌کرد و به بهانه رسیدگی به باغچه‌اش بیرون می‌رفت.

تا نیمه شب به ندرت پیش می‌آمد مهمان بیشتری داشته باشم. از فرصت پیش آمده آن ساعات خالی استفاده می‌کردم تا هم به کتاب خواندن برسم و هم کسر خوابم را جبران کنم. چاره دیگری نداشتم. چارلز بوکوفسکی که سر و کله‌اش پیدا می‌شد هیچ وقتی برای هیچ کاری نمی‌ماند. دق

می‌کوبید و در را با لگد باز می‌کرد و داد می‌زد تا هراسان از رخت‌خواب بیرون پیرم. بعد هم یک قوطی از بسته شش‌تایی در می‌آورد و پرت می‌کرد طرف من. چندین ساعت می‌نشستیم به شادخواری و پرت و پلا گفتن و شوخی‌های بی‌تربیتی. گاهی می‌رفتیم سراغ همسایه‌های روبه‌روی. کارمان که تمام می‌شد برمی‌گشتیم به اتاق من و به جان کاغذدیواری‌ها و ملحفه‌ها می‌افتادیم. حتی یکی دو بار لپ‌تاپ من از پنجره به بیرون پرتاب شد.

وقتی با بوکوفسکی بودم لازم‌ش نداشتم. لپ‌تاپ کیلو چند؟ هر چه می‌نوشتم با اسپری روی دیوار نقش می‌بست. ترانه‌هایی می‌سرودیم که فقط در کافه‌های مرکز شهر می‌توانستید بخوانید. دوتایی دم می‌گرفتیم و از بطری‌هایی که از خانه زن‌های ساکن پانسیون شبانه‌روزی دزدیده بودیم توی شکم وامانده‌مان می‌ریختیم. ته بطری که بالا می‌آمد بوکوفسکی با مشت آرامی به شانهم می‌کوبید و راهی خرابه خودش می‌شد تا کپه‌اش را بگذارد و بخوابد که خماری از سرش بیفتد.

فکر می‌کردم اوضاع به همین صورت پیش می‌رود و تا دنیا دنیا است ادامه خواهد یافت، اما بعد یک شب بوکوفسکی زیادی ماند و تا دیر وقت به خانه خودش نرفت. به مناسبت جشن تولد خودم سور و ساتی تدارک دیده بودم و بوکوفسکی نمی‌خواست تا وقتی ته آن را بالا نیاورده‌ایم، بلند شود و برود. اما نشست و نرفت تا وقتی که بلند شد برود آفتاب زده بود. خورد به در. بیلی کالینز پشت در بود و یک پاکت کاغذی دستش بود که بوی اسپرسوی تازه دم کرده و شیرینی تازه بلند شد.

به گمانم هر دو مانده بودند چه کنند. بوکوفسکی پشت خود را که خاراند بیلی کالینز لبخندی زورکی زد. صدای باد معده بوکوفسکی که درآمد بیلی کالینز آهی کشید. در آستانه در ایستاده بودند هر دو. شاعر متشخص و مؤدب یک طرف، شاعر یخلای دریده دهن و سرکش خلافتکار یک طرف، همدیگر را سبک و سنگین می‌کردند و در بن‌بستی گرفتار شده بودند. می‌ترسیدم که هیچ کدام حرکتی نکنند و همان‌جا بمانند تا آنکه هر دو مرد از شنیدن صدای پای از ته راهرو می‌آمد هول کردند. امیلی دیکنسون بود که سرش را تکان می‌داد و بافه گوجه‌ای موهایش را تنظیم می‌کرد. می‌خواست بداند کدام‌مان قرار است اجازه را بپردازیم.

اسماعیل کاداره (زاده ۲۸ ژانویه ۱۹۳۶) یکی از نویسندگان مشهور آلبانی است. او شاعر و روزنامه‌نگار نیز هست. در اوایل سال‌های ۱۹۹۰ در پی فشارهای رژیم کمونیستی انور خوجه آلبانی را ترک و به فرانسه پناهنده شد. انتشار کتاب‌هایش برای مدت‌ها در آلبانی ممنوع بود ولی در فرانسه با استقبال روبه‌رو شد. کاداره در سال ۱۹۹۶ به عضویت فرهنگستان علوم فرانسه درآمد و پس از آن نیز نشان لژیون دو نور گرفت.

به وان آب داغ نزدیک شد، چشم‌هایش را غبار لذتی پر می‌کرد-چه قدر آرزو کرده بود که یکی از این وان‌ها را توی چادر سرد صحرایی خود در دشت داشت. درست در لحظه‌ای که یک پای خود را در آب فرو برد، برگشت و نگاهی به زنش انداخت که یکی دو قدم پشت سرش می‌آمد. هنوز لبخند مردد را بر چهره داشت، اما بیشتر از لبخند، به برق شیئی فلزی توجه کرد که زیر پارچه توی دستش بود. با آن که شش دانگ حواسش به حمام بود و توی وان آب فرو می‌رفت، از سر کنجکاوی سربرگرداند تا ببیند شیء فلزی توی دست زنش چیست. لابد توی این مدت طولانی که غایب بوده وسایل تازه‌ای اختراع شده بود- حتی برای حمام کردن. درست همان دقیقه دید که زنش بر او خیمه زده و آماده است تا آن پارچه را روی او بیندازد. فکر کرد این زنک دیوانه چه مرگش شده؟ کی شنیده که مردی پیش از حمام خودش را خشک کند نه بعد از آن. درست یک لحظه بعد از آن که وحشت‌زده متوجه شد که آن پارچه در اصل تور است، حس کرد بازویش گرفت و در همان آن متوجه شد که زنش تبری کوچک در دست دارد. درد شدید سمت راست گردن و اولین فوران خون انگار با فریاد: «کشت!» چنان درآمیخت که انگار از دهان یکی دیگر می‌شنید.

دوباره خود را بیرون وان آب داغ یافت، انگار می‌خواست اشتباهی را اصلاح کند، و مثل دفعه قبل یک پای خود را در آب فرو برد، بعد زنش را دید که یکی دو قدم پشت سرش می‌آید، برق تبر را زیر پارچه دید، نمی‌دانست چه اتفاقی می‌افتد، درست یک لحظه پیش از آن که وحشت‌زده متوجه شود که پارچه به تور تبدیل شده و بازویش گرفته فرو رفتن تیزی را حس کرد و خون آب را سرخ کرد.

دوباره بیرون وان آب داغ بود، انگار می‌خواست اشتباهی را اصلاح کند، این بار به آرامی و گویی می‌خواست با آسودگی سو تفاهمی را برطرف کند. به وان آب داغ نزدیک شد، بخار آب باعث می‌شد همه چیز در فاصله‌ای دور به نظر بیاید. چشم‌هایش را غبار لذتی پر می‌کرد - چه قدر آرزو

کرده بود که یکی از این وان‌ها را توی چادر سرد ارتشی خود داشته باشد که در آن دیوانه‌وار به زن اسیری تعرض کرده بود. درست در لحظه‌ای که یک پای خود را در آب فرو برد برگشت و نگاهی به زنش انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود که خوشبختی خیلی نزدیک است. هنوز لبخند مردد بر چهره‌اش بود، مثل نقابی لرزان، اما بیشتر از لبخند لرزان برق شیئی فلزی توجّهش را جلب کرد که زیر پارچه توی دست زنش به چشم می‌آمد، حواسش رفت به این که بعد از حمام چه حالی خواهد کرد امیدوار بود شیء فلزی توی دست زنش برای غافلگیر کردن او باشد یا دست‌کم دلش می‌خواست این‌طور باشد، از آن غافلگیری‌های لذت‌بخش که بعد از مدت طولانی جدایی برای او در آستین داشت. درست همان دقیقه دید که زنش بر او خیمه زده و پارچه به تور تبدیل شد، حس کرد بازویش گرفت، تبر، پارگی، فوران خون، فریاد: «کشت!» به سرعت اتفاق افتاد و درهم‌آمیخت و یکی شد تا آن که دوباره خود را بیرون وان یافت، به سمت او حرکت کرد، او را دید که در چند قدمی‌اش ایستاده و پارچه‌ای در دست دارد، خاطره چادر سرد دشت، لبخند دروغین زنش، برق تبر که به آب خورد، به سرعت برق درآمیخت. پیش از آن که زنش را ببیند سایه او را در آب دید و پارچه باز توی دستش را دید می‌خواست بگوید: «عزیزم این هم از کلک‌های تازه‌هاست؟»

درست در همان لحظه دید که آن پارچه شکل تازه‌ای پیدا کرد، شد مثل رگ و ریشه بال خفاش، و پارچه بالای سرش به آرامی پرواز کرد، پایین‌تر که آمد تور را دید که واضح‌تر می‌شد، حتی پیش از آن که عضله‌اش بگیرد، پیش از آن که ضربه تبر بر گردنش فرود بیاید با خودش گفت: «تمام شد.» از همین لحظه تا لحظه‌ای که اولین فوران خون، آب را رنگین کرد به نظر می‌آمد مدتی بی‌پایان گذشت.

مثل دفعه قبل خود را بیرون وان دید، باز هم به سمت او حرکت کرد، درست مثل هزاران بار قبلی، این بخش پایانی را با آهنگ متفاوتی تجربه می‌کرد. این بیست و دو ثانیه پایانی عمرش. این دوزخ آگامنون در خانه آترئوس بود که در نخستین روز بازگشت از دشت‌های تروا به دست زنش کشته شد. در هزار و سیصد و بیست سال پیش از دوران ما. روز ۳۱ مارس ۱۱۹۹.

آلبرتو فوگوئو به سال ۱۹۶۴ در سانتیاگو دو شیلی به دنیا آمد و مدتی بعد به همراه خانواده اش به ال سینو کالیفرنیا در ایالات متحده رفت و سیزده سال در آن کشور بوده. در دانشگاه شیلی روزنامه‌نگاری خوانده و یکی از نویسندگان معروف امروز آمریکای لاتین است و از برجسته‌ترین نمایندگان نسل خود و پیشگامان جنبش ادبی مک‌اوندو به حساب می‌آید که پایان رئالیسم جادویی شعارشان است. مک‌اوندو ترکیبی از مک دونالد و ماکاندو است. مجله تایم در سال ۱۹۹۹ او را یکی از پنجاه نویسنده مهم هزاره سوم نامید. داستان گم شده درباره رنج‌های یک اگزستانسیالیست ناامید است. داستان‌های او را رئالیسم شبه سینمایی می‌نامند.

ناپدید شدن در کشوری که پر از آدم‌های گم شده و مفقودالتر است، کار خیلی آسانی است. همه تلاش‌ها برای جست‌وجوی جنازه‌ها متمرکز است، به طوری که آن دسته از ما میان زندگان به سرعت محو می‌شویم. کسی به خود زحمت نمی‌دهد دنبال ما بیاید؛ حتی متوجه نمی‌شوند که رفته‌ای. اگر قبلاً شما را دیده باشم، به یاد ندارم. می‌بینی، همه آنهایی که آن زیر هستند، خاطرات بدی دارند. در هر صورت یا به خاطر نمی‌آورند، یا صاف و پوست کنده نمی‌خواهند.

استاد دانشگاهی یک بار به من گفت که گم شده بودم. جواب دادم که برای آن که خودت را گم کنی، ابتدا باید بدانی کجا هستی.

بعد فکر کردم، اگر برعکس باشد چی؟

من پانزده سال تمام پاک شده بودم، انگار پاک کنی بر وجودم کشیده باشند. همه چیز را رها کردم، از جمله خودم. مسابقه‌ای بود که هیچ وقت در آن شرکت نکردم. زیدی داشتم که جشن تولد گرفته بود و من رو نشان ندادم. سوار اتوبوسی شدم که به مقصد لوس ویلوس می‌رفت. برنامه نداشتم، یک‌هو پیش آمد. این چیزی بود که باید اتفاق می‌افتاد، هیچ راه برگشتی هم نبود.

ابتدا احساس گناه می‌کردم. پس از آن فکری شدم. آیا دنبال می‌گردند؟ آیا پیدا می‌کنند؟ اگر به کسی بربخورم چه اتفاقی می‌افتد؟

اما به کسی برنخوردم.

می‌گویند که دنیا چیزی در حد یک دستمال است. این طور نیست. کسانی که می‌گویند دنیا

دستمال است دنیا را نمی‌شناسند. دنیا خیلی بزرگ است و بالاتر از همه، عجیب و غریب و بیگانه. آدم می‌تواند در آن پرسه بزند و دور شود و در گستره آن خود را گم کند و هیچ کس هم به جایی حساب نکند.

حالا دیگر سن و سالی از من گذشته است. یک جورهایی بزرگ شده‌ام. سن خَر پیر را دارم و گاهی اوقات زیپ درست بسته نمی‌شود. من به خیلی جاها رفته‌ام و کارهای زیادی کرده‌ام که فکرش را هم به خودم راه نمی‌دادم. اما آدم زنده می‌ماند، عادت می‌کند. هیچ چیزی بد نیست؛ هیچ چیز. به خیلی جاها رفته‌ام. در تومبس بوده‌ای؟ در بندر بوئنوونتورا چی؟ یا در سان پدرو سولا؟ ممفیس چی؟

مثل توله سگی، به دنبال دختر مسئول کنترل خرید، دم خروجی فروشگاه کی‌مارت می‌افتم و تا ال سنترو، کالیفرنیا، می‌روم که شهری است که بوی کود می‌دهد. شروع رابطه ما بهتر از پایانش بود. بعد برای کار به کازینویی رفتم که در لافلین نوادا بود کنار رودخانه کلرادو. توی خانه‌ای زندگی می‌کردم، آن طرف بول‌هد سیتی با زنی به اسم فرنسیس و مردی به اسم فرانک، اما هیچ وقت همدیگر را نمی‌دیدیم. هر وقت کاری با هم داشتیم یادداشت می‌گذاشتیم. آن دو املایشان ضعیف بود.

یک بار، توی رستورانی در تولسا، زنی به من گفت که قیافه من او را یاد پسرش می‌اندازد که گم شد و دیگر خبری از او نشد. پرسید: «فکر می‌کنی چرا رفت؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» اما شاید هم می‌دانستم و نگفتم. شاید هم نمی‌دانستم. بی‌آن‌که بخواهم، کارم شد تدریس زبان انگلیسی به کودکان اسپانیایی زبان در گالوستون. پرچم تگزاس خیلی شبیه پرچم شیلی است. یکی از دخترها در آغوش من فوت کرد. از تاب پرت شد و افتاد. خیلی محکم هلش دادم و از کفی تاب پرتاب شد. انگار دو دقیقه در آسمان مه‌آلود خلیج پرواز کرد. نمی‌خواستم به او صدمه‌ای بزنم، اما زدم... خب چی؟

— چه کاری از دستت برمی‌آید؟

آیا تا به حال به مریدا، در یوکاتان رفته‌ای؟ تابستان‌ها دمای آن به ۴۲ درجه می‌رسد، در منطقه، مراکز تجاری و اداری شهر را تعطیل می‌کنند تا مردم روز یکشنبه در خیابان به رقص و پایکوبی بپردازند. گاهی اوقات دوستی پیدا می‌کنم و من هم به جمع مردم می‌پیوندم.

پارسال تصمیم گرفتم اسم خودم را در گوگل جست‌وجو کنم. شاید آنها هم در جست‌وجوی من بودند. اما حتی خودم هم نمی‌توانم خودم را پیدا کنم. فقط یک مرد است با اسم من بارکویسی‌متو ونزوئلا زندگی می‌کند و دندان‌پزشک است. سه بچه دارد و به خداوند معتقد است.

گاهی اوقات خواب می‌بینم که در بارکویسی‌متو ونزوئلا زندگی می‌کنم و سه فرزند دارم، به وجود خداوند اعتقاد دارم. گاهی اوقات خواب می‌بینم که مرا پیدا کرده‌اند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ستاره‌هایی بر فراز افغانستان

کیتی شولتس

کیتی شولتس در پورتلند اورگان بزرگ شده و ساکن سلو کارولینای شمالی است. فارغ‌التحصیل دانشگاه پاسیفیک است و در رشته نویسندگی فوق‌لیسانس دارد و جایزه ادبی لیندا فلاورز را از دانشگاه کارولینای شمالی گرفته. کیتی درس داستان‌نویسی می‌دهد و برای نوشتن یک‌جا بند نمی‌شود. خانه‌اش یک کاراوان ایراستریم مدل ۱۹۷۰ است که در حاشیه جنگل ملی پیسگاه پارک شده است.

در ده سال جنگ افغانستان محله پارسا در قندهار تقریباً دست‌نخورده باقی ماند. برای یک بار هم که شده بود، نزدیکی به پایگاه نظامی نعمتی به نظر می‌رسید. در گرم‌ترین ماه‌های سال، با خانواده‌اش در پشت‌بام خانه خود می‌خوابیدند که خنک شوند و گرما اذیت‌شان نکند. بیشتر برای راحتی بود تا پیروی از سنت‌های محلی، اما، پارسا یکی از تفریحاتش رد کردن چهارپسرش از دریچه سقف بود که یک به یک به پشت‌بام می‌رساندشان. آن بالا، زنش یگانه دست دراز می‌کرد و کمک می‌کرد، لحظه‌ای کوتاه، بچه‌ها بین پدر و مادر معلق می‌ماندند، دست پارسا دور کمرشان بود و انگشتان یگانه تنگ مچشان را می‌گرفت تا بکشد بالا.

پارسا آخر سر خودش بالا می‌رفت و پاهایش را تاب می‌داد تا شتاب لازم را برای بالا رفتن از دریچه بالای بام داشته باشد. کار که به اتمام می‌رسید، دست‌های خود را می‌تکاند و سه الوار باریک روی دریچه می‌گذاشت. این تخته‌ها برای این بود که مبادا کوچکترین پسرشان یک مرتبه قل بخورد و از آن شکاف بیفتد پایین. هنوز چهارده‌دست و پا می‌رفت، اما پارسا محکم کاری کرد. چهارپسر داشت. چه نعمتی بالاتر از این؟ پارسا این‌طور فکر نمی‌کرد.

پارسا یک شب، پسرها را که از دریچه رد کرد، تفنگش را به دست زنش داد. یگانه اول جا خورد و نزدیک بود پس بیفتد، بعد دست دراز کرد و کلاشیکف را گرفت.

به پارسا گفت: «بچه‌ها این را ببینید، خوابشان نمی‌برد.» وقتی خودش را بالا کشید، گفت: «آن‌ها را می‌ترسانی.»

پارسا گفت: «زن باید خدا را شکر کند نه این که از شوهرش حساب پس بکشد. بهتر از این است که درمانده و بی‌پناه باشند.»

البته، پارسا می‌دانست تأمین امنیت خانواده‌اش فراتر از خواست اوست و دست خودش نیست و داشتن تفنگ هم کمکی نمی‌کند. نیروهای ناتو سه هفته بود که به جست‌و جوی خانه به خانه منازل اطراف پادگان مشغول بودند. هفته گذشته، تانک‌ها را به خیابان آورده بودند و درست چهارکوچه با خانه آنها فاصله داشتند.

دو شب پیش، به خانه عموی او هجوم بردند، تا انبار اسلحه و مهمات پیدا کنند. امشب کی می‌داند؟ هیچ کس در یورش سربازان آسیبی ندیده بود، اما پارسا از این حمله اجتناب‌ناپذیر بدش می‌آمد. حاضر نبود به چنین خفتی تن بدهد.

نیم ساعتی در پشت بام تفنگ بر دوش عقب و جلو رفت. وقتی از سکوت شب آرام گرفت و خیالش راحت شد، خزید زیر پتو و تفنگ را هم بغل پایش گذاشت. آسمان بالای سرش مثل دیسی پر از ستاره بود و احتمالاً تنها چیزی که از این جنگ آسیب ندیده بود همین آسمان پر ستاره است. سمت راستش چهار پسر مثل دلمه برگ مو دراز کشیده و گل هم خوابیده بودند. سمت چپش یگانه خروپف می‌کرد درست مثل کتری آب قبل از رسیدن به نقطه جوش.

طولی نکشید که صدای انفجار خفه‌ای در آن سوی مزارع خشخاش بلند شد. بعد یکی دیگر و به دنبال آن انفجاری دیگر.. پارسا دست دراز کرد و تفنگش را برداشت و آن را بغل کرد. موشک‌ها هدفشان دور بود در منطقه مندرس شاید هم نزدیک‌تر. در بخش جنوب و دور دست هاله نور سرخ‌رنگی به چشم می‌خورد، به احتمال زیاد منطقه آنها هدف نبود. دست‌کم بیست کیلومتری با آنها فاصله داشت. خانواده پارسا در خواب بودند، به آرامش‌شان غبطه می‌خورد.

این آرامش چندان دوام نداشت. ظرف مدت ده دقیقه، تمام اعضای خانواده از خواب بیدار شدند، موشک‌ها پی‌درپی با آهنگی منظم و موزون فرود می‌آمد. پارسا احساس می‌کرد خانه زیر تن او می‌لرزد. مطمئناً هدف‌شان منطقه و محله او در قندهار نبود. دست‌کم با توجه به نزدیکی پایگاه نظامی به این طرف کاری نداشتند. نه که خیال کنید خصومتی نداشته باشند. بعد از مدتی غرش چرخ‌ها از سمت جنوب شهر بلند شد. پارسا صدای تانک‌ها را می‌شناخت. کل محله به لرزه درآمد، حتی ستاره‌ها هم آن بالا انگار بر اثر لرزش شل می‌شد و تکان می‌خورد. تمام خانواده به سرعت به داخل رفتند. اول از همه یگانه، سپس پسرهای یکی یکی منتقل شدند پایین.

پارسا ملحفه‌ها را انداخت پایین و لحظه‌ای مکث کرد و به صدای هواپیما گوش داد. هنوز حاضر

نبود برود پایین. یگانه داد زد: «مرد بیا پایین.»

او را می‌دید که آن بالا خدنگ ایستاده. پارسا می‌خواست آخرین نگاه را هم بکند: به شهرش، به دیارش، به آسمانش. در این جایی که هیچ خطایی از او سرزده بود و فقط خواسته بود از شرافت خود و خانواده‌اش دفاع کند. می‌خواست از فرزندانش و ثروت و شوکتی که در آینده برایش به ارمغان می‌آوردند دفاع کند. یگانه دست دراز کرده و قوزک پای او را گرفته بود. اما پارسا پایش را کشید و لگدی به سمت او پراند و در دریچه را گذاشت. روی تخته‌ها ایستاد و تفنگش را مسلح کرد و ضامن را خواباند.

تانک‌ها می‌غریه‌اند و نزدیک می‌شدند و پارسا یک اسکادران هلیکوپتر را در فاصله دورتر دید. در حرکتی هماهنگ موج گسترده و خرنده‌ای به سراسر شهر افکندند. نورافکن‌هایشان مانند شاخک‌های زرد ردیایی بر شهر می‌تابید. پارسا احساس می‌کرد آن جانوران غول پیکر آسمانی می‌توانند ذهن او را بخوانند. یکی از هلیکوپترهای تهاجمی سبک به سمت بام خانه او می‌آمد و آنقدر نزدیک شد که چراغ سبز داخل کابین خلبان را می‌دید. پارسا موضع گرفت، قبضه تفنگ را به سینه چسباند، باد هلیکوپتر لباس‌های او را به تنش چسباند. گرد و غبار پوست او را پوشاند، گوشش پر شد از سمفونی موج ضربان قلب. اگر به عنوان یک مرد نتواند از خانواده‌اش دفاع کند و در این جنگ بی‌پایان و مشکلات آن، آنها را حفظ کند به چه دردی می‌خورد؟

نورافکن هلیکوپتر بدون هیچ علت خاصی سوسوزد و خاموش خاموش شد. بعد پرنده غول پیکر در آسمان شب گم شد. بعد هلیکوپترها دور زدند و جست‌وجوی خود را در سمت غرب شهر آغاز کردند. آیا اشتباهی به این طرف آمده بودند؟ پارسا به زانو افتاد و در تاریکی و تنهایی خود را به باد ملایم سپرد.

آنا مارسلا فونتس نویسنده جوان آمریکایی ساکن آتلانتا و فارغ التحصیل کارگاه نویسندگی دانشگاه آیوا است. آثارش در مجله‌های ادبی مختلف به چاپ رسیده. در حال حاضر با استفاده از بورسیه دانشگاه دولتی جورجیا مشغول نوشتن اولین رمان خود است. داستان مرد زشت داستان برخوردهای تبعیض‌آمیز و نگاه تحقیرآمیز در میان برخی از مردم و حتی سیاستمداران آمریکایی با اسپانیایی‌تبارها و مکزیکی‌تبارهاست. داستان طعنه‌ای هم به سرگستگی‌های جوانان می‌زند. این داستان با اجازه نویسنده ترجمه شده.

در ساعت ناهار لوئیس را ول کرد و سراغ دانیل تاوینز زشت‌ترین مرد مملکت رفت. او و لوئیس توی کافه‌ای در مرکز شهر قرار دارند که لوئیس حالش از آن به هم می‌خورد. لوئیس میزی کنار پنجره را انتخاب می‌کند تا چشمش به پارکومتر باشد. یک وانت شاسی بلند توی محوطه است که چشمش را گرفته و او فکر نمی‌کند صاحبش توی کافه بین مشتری‌ها باشد. می‌گوید اینجا غیر از هیپی‌ها کسی غذا نمی‌خورد، گرینگوهای هنردوست یا اسپانیایی‌تبارهای بر ما مگوزید مثل او که به جای درست کردن ساندویچ توی خانه و کوفت کردن آن دوست دارند، پولشان را تو همچنین جاهایی دور بپزند. از پنجره زل می‌زند به بیرون.

دانیل تاوینز از کردیت یونیون آن طرف خیابان بیرون می‌آید. تو پیاده‌رو می‌ایستد تا چراغ سبز شود. دانیل دیلاق و کک‌مکی است. لباس کار سبز سرهمی خاک‌آلودی به تن دارد که روی جیب آن نشان خدمات پارک ملی را دوخته‌اند. دندان‌هایش فاجعه است. مثل تکه‌های چوب فسیل شده از دهانش بیرون زده.

لوئیس می‌گوید گندش بزند مردک گوئرو بدترکیب. فکر می‌کند آخر این دانیل نکبت چی دارد که او ازش خوشش بیاید. وقتی اخم می‌کند لوئیس ترش می‌کند و دهانش به پهنای صورتش کش می‌آید. دوباره می‌گوید نکبت بدترکیب و ساندویچ روست‌بیف خود را به سق می‌کشد.

به لوئیس نمی‌گوید، مؤدب باش. لبش را جمع می‌کند نی را به دهان می‌گیرد و آب لیموی خنک را هورت می‌کشد. خودش را می‌زند به آن راه که نمی‌شنوم، هر چند زوج سر میز مجاورشان برمی‌گردند، نگاهش می‌کنند. صورتش در تلاش برای بی‌اعتنا نشان دادن خود منقبض می‌شود، بعد صاف صاف مثل سنگ کف رودخانه.

دانیل در صحرا روی بوته‌های میان سنگ‌ها خم می‌شود. بیابانگردها، هنرمندها و انسان‌شناس‌ها را در سفرهای سیاحتی در چاپارل همراهی می‌کند و انواع کاکتوس‌ها و گل‌سنگ‌ها را نشان‌شان می‌دهد و در غارنوردی‌ها به هنر انسان‌های نخستین روی سنگ‌ها اشاره می‌کند. از خیابان که می‌گذرد سر به زیر می‌اندازد. یک کپه موی خاکستری روی یقه سبز پیرهنش ریخته.

می‌ایستد و پشت به پنجره کافه توی جیب جلوی خود را می‌کاود. وانت کوچک سفید با گل‌های شتک‌زده خشک روی آن انگار مال اوست. لوئیس با انگشت به شیشه می‌زند و دست تکان می‌دهد. دانیل چشم تنگ می‌کند و نگاهش می‌کند. لب‌خندی یخ و مردد روی صورتش کش می‌آید.

دخترک بلند می‌شود و می‌گوید مسخره. از کافه بیرون می‌رود. لوئیس می‌گوید هی هی کجا، کلمه‌ها بریده بریده از دهانش بیرون می‌پرد.

صدا می‌زند دانیل، به سمت او می‌رود. آنقدر نزدیک می‌ایستد که سر دانیل جلوی نور تند آفتاب دم غروب را می‌گیرد. دانیل بوی ساحل می‌دهد و بوی مریم گلی. دهان بازش را با دندان‌های نامرتب حس می‌کند.

مونیکا لایون نویسنده مکزیکی متولد ۱۹۵۵ است. هشت مجموعه داستان و هشت رمان دارد. جایزه گیلبرت اوون و جایزه النا پونیاوسکا را برای دو مجموعه داستان خود برده است. در دانشگاه متروپولیتن زیست‌شناسی خوانده و مدتی در سازمان محیط زیست به عنوان کارشناس کار می‌کرد. آثارش در مجلات گوناگون منتشر شده است. این داستان با اجازه نویسنده به فارسی ترجمه و منتشر می‌شود.

این گونه از سخت‌بالان با دهانه گوگردی آتشفشان پوپوکاتپتِل سازگار شده و به دره مکزیک هجوم آورده‌اند. تا سال ۱۹۹۴ در نوشته‌ها از آنها خبری نبود تا آنکه مأموران خط و ابنیه مترو به صدها حشره شکننده و رنجور برخوردند که بین ریل‌ها کپه شده بودند. حشره‌شناسان شهری، که مدت‌های مدیدی غرق مگس‌های معمولی و همه‌گیری شپش بودند، از این کشف ناگهانی به وجد آمدند که غبار طلایی متساعد شده از این موجودات را می‌دیدند و بوی مشخص خود آن را استشمام کردند که بیشتر به مواد معدنی شبیه بود تا حشرات. با کار دقیق میدانی، اگر پرسه زدن شبانه در ایستگاه‌های مترو را مصداق آن بدانیم، دانشمندان سوسوی شبانه حشراتی را مشاهده کردند که ما اکنون به عنوان کرم شب‌تاب آتشفشانی می‌شناسیم.

واکنش‌های شیمیایی پیچیده کاتالیزه کردن گوگرد در تاریکی، درجه حرارت بالا و گدازه‌ها باعث ایجاد نور این ساکنان دهانه آتشفشان می‌شود. این موجودات که قدمشان به اندازه خود آتشفشان است، به هر رو در فضای روشن دره پراکنده شدند. شاید به واسطه فشار بخارات یا خاکستر، شاید هم بر اثر کوچ اجباری چندین، نسل برخی از زیر مجموعه‌های آنها در ظلمات تونل مترو پیدا شدند، دمای محیط این امکان را فراهم می‌کند که پس از فعال شدن اکسید گوگرد در فضای آلوده بدرخشند و در خلوتی تکثیر شوند که به تازگی به هم خورده. با بزرگنمایی زیر میکروسکوپ برای اولین بار مشخص شد که هر چه سن این حشرات کهربایی بالاتر می‌رود چشم‌شان خسته‌تر و پیرتر شده. الکترودهای ظریف ارتعاشات شدید داخلی را نشان می‌دهد، انگار مایعات حیاتی درون حشرات، تقلیدی از قاروقور گدازه‌هاست. از آن زمان، مردم کمک‌های مالی سخاوتمندانه‌ای برای حفاظت از این گونه‌های حشرات حاصل از فعالیت‌های آتشفشانی سرازیر کردند، گونه‌هایی که به سمت کلان‌شهر روآورده بود. یک برنامه هوایی گروه اکتشافی از حشره‌شناسان مشتاق و عاشق،

البته اگر چنین شاخه‌ای وجود داشته باشد، تصمیم گرفتند تعدادی از این حشرات را به دهانهٔ مخروط آتشقشان ببرند و در قفس‌های از جنس آزیست در آن جا رها کنند تا ظرفیت سازگاری مجدد با محیط را در آنها بررسی کنند. اما شکاکان که همیشه واقع‌بین‌تر بودند آن را بی‌فایده و بی‌معنی می‌دانستند و معتقد بودند تغییر لازم صورت گرفته است. حشرات طلایی شب‌تاب آتشقشانی در صحنه‌های تئاتر، اتاق گریم بازیگران، در گوشه و کنار محله‌های بدنام و بارها پرواز کرده بودند. باهاله‌های نور و گذشتهٔ حاصل از مناطق آتشقشانی در فضای متفاوت سرگیجه می‌گرفتند و هرجایی که بوی گوگرد بلند می‌شد، آنها را می‌دیدند و زیر میکروسکوپ چهره‌ای جوان و شوق‌انگیز دارند.

آنتونیو اونگار نویسنده کلمبیایی سال ۱۹۷۴ در بوگوتا به دنیا آمده است. معماری خوانده است اما به روزنامه‌نگاری داستان‌نویسی و ترجمه رو آورده است. سه مجموعه داستان و یک رمان دارد. هویج‌های پرنده، گوش‌های گرگ و سه تابوت سفید از جمله آثار اوست که جوایزی برده است. اونگار خود را خانه به‌دوشی می‌داند که ملیت مشخصی ندارد. در کلمبیا، اسپانیا و مکزیک و انگلستان اقامت داشته است. حالا هم با همسر فلسطینی خود در یافا اقامت دارد.

خواهر من به تنهایی این سمت حصار، روی خاک رس، در آفتاب ظهر ایستاده. روی ایوان کنار ستون تکیه داده‌ام و او را تماشا می‌کنم. کاری کرده است که نباید می‌کرد و بی‌آنکه لحظه‌ای به خود تردید راه بدهد، برای نشان دادن عزم خودش به من و باغ ساکت رفت به سمت حصار. خواهرم چهار ساله است. من شش سال دارم. با عسل که مامان در آشپزخانه گذاشته بود، دست و پا و صورت و همه جای خود را آغشته کرده است و دو کپه عسل هم مالیده به لپ‌های خودش. حالا به تنهایی، وسط باغ ایستاده، زیر نوری یکنواخت و تند و گرمایی که از هم جدامان می‌کند، سرکشی می‌کند و به دنیا می‌خندد و منتظر می‌ماند. بدنش کم‌کم تغییر شکل می‌دهد و لایه ضخیم و تیره‌ای او را می‌پوشاند.

هزاران زنبور عسل از باغ‌های همسایه، از کندوهای عسل بالای درختان ابریشم، از لابه‌لای درختان گواوا، به سمت خواهرم هجوم آوردند که مثل ستون معبدی بی‌حرکت ایستاده بود، هیכלی که به هرم گرمای خورشید و دود و بخار، حرارت مناطق استوایی به کل بی‌اعتنا بود و لبخند مصمم دخترکی شیطان را تداعی می‌کرد. احساس می‌کنم که از شدت ترس جانم به لبم رسیده و فرصت خوبی است که در این مراسم آیینی شرکت کنم و برای تحسین شجاعت آن دختر غش کنم که حالا چیزی از دختری‌اش باقی نمانده بود و یک پارچه، توده‌ای زنبور شده که بر روی تنش راه می‌روند، بی‌آنکه او را بگزند و نیش بزنند، حتی یکی‌شان هم به او حمله نمی‌کند، انگار از قدرت او خبر دارند، زنبورها برای خوردن عسل او از سر و کول هم بالا می‌روند، موجودات زنده بی‌قرار خواهر مرا از ریخت انداخته‌اند و از او موجودی جادویی و هراس‌انگیز ساخته‌اند که بی‌حرکت وسط باغ ایستاده.

مدتی بعد، پنداری در خوابی که گویی از یک نقاشی پررنگ و لعاب‌کننده‌اند، تصویر مادر ظاهر می‌شود که بر سر زنان خود را به او می‌رساند، لباس سبز بلندی به تن دارد، مامان که به سمت او

می‌دود، نمی‌فهمد از این سر این باغ تا آن سر چگونه می‌رسد، فریاد می‌زند و می‌لرزد، مات و مبهوت تماشایش می‌کنم، دست خواهرم را می‌گیرد و می‌کشد و نخستین نیش‌ها را حس می‌کند که به تنش فرو می‌رود، اولین نیشی که بعداً نیش‌های فراوانی به دنبال دارد و او را چند هفته از پا می‌اندازد و روی صندلی گهواره‌ای می‌نشانند، متورم و غمگین. دست خواهرم را می‌گیرد و می‌کشد و با دست دیگر زنبورها را می‌راند سراسیمه از درد می‌دود به سمت حوض واقع در سمت سایه حیاط، خواهرم را که زنبورهای عسل نمی‌خواهند نیشش بزنند، می‌اندازد توی آب، توی آب استخر سرش از آب بیرون مانده، خواهر موبور زیبای کک‌مکی با چشمان زاغ مثل گربه، در احاطهٔ وزوز زنبورهای دور و برش و آن‌هایی که توی آب غرق شدند، با ردیف دندان‌های مرتب و سفید و لب و دهان قرمز می‌خندد و چه خنده‌ای. قهقههٔ خنده‌اش بند نمی‌آید و مادر ناامید می‌نشیند روی لبهٔ سکوی بتنی، سرش را بین دو دست می‌گیرد و به خاک سرخ زیر پایش چشم می‌دوزد و گریه می‌کند. برای دردش، خشمش و دختر چشم‌زاغی که خنده‌اش بند نمی‌آید.

استفان لاکتر در ۱۹۱۰. پاریس به دنیا آمد و در آلمان تحصیل کرد و از دانشگاه گیسن دکترا گرفت. چند مجموعه داستان و شعر و رمان دارد. بعدها به آمریکا مهاجرت کرد و در سانتا باربارا در کالیفرنیا اقامت گزید. او در سال ۲۰۰۰ درگذشت. از این نویسنده داستانی با عنوان مجازات در مجموعه گلوله با ترجمه من در نشر مشکی منتشر شده است.

تواریخ باستان درباره سرزمینی روایت می‌کنند که مردان و زنان موظف بودند سر به زیر به این طرف و آن طرف بروند. رسم و رسوم و قوانین، مردم را با شدت و حدّت و تهدید به مجازات قاطع از نگاه کردن منع می‌کرد حتی یک نگاه. این رسم را حاکم ظالمی بنا گذاشته بود که خود را خیلی بالا می‌دید. قدغن کرده بود رعایاهایش سر بلند کنند و به تاج و تخت و حتی صورت او نگاه کنند. اعضای خانواده‌اش را هم ملزم به رعایت این حالت و خفت کرده بود. مرگ ناگهانی‌اش فرصتی باقی نگذاشت تا به پسر ارشدش که وارث تاج و تخت می‌شد، فلسفه این فرمان ملوکانه را توضیح دهد. حاکم جدید از پله‌های تخت که بالا می‌رفت سرش را پایین انداخت و از سلف خود هم سخت‌گیرتر بود و دقت داشت که قانون مقدس لایزال تمام و کمال اجرا شود.

کشیش‌ها و مأموران قلمرو شاه بر تبلیغ مداوم این نظریه اصرار می‌کردند و دانشمندان در صدد تبیین علت قانون برآمدند و گفتند اگر کسی سر بلند کند در جا کشته می‌شود. اشعه‌هایی که از آسمان می‌آمد و برق صاعقه‌ای که گاه و بی‌گاه فرود می‌آمد به عقوبت رعیتی تفسیر می‌شد که دزدانه به آسمان نگاه کرده بود. پزشکان و هنرمندان اعلان کردند که به واقع رنگ آسمان زرد است، ته رنگ زرد مهوع و بدبویی که در زمین نمونه ندارد.

طرفداران متعصب تمام عمر روی زمین دَمَر می‌خزیدند. بچه‌ها در گهواره دمر می‌خوابیدند و اموات را هم دمر دفن می‌کردند و صورتشان را روی خاک می‌گذاشتند.

از آنجا که شکل دیگری از حیات شناخته شده نبود، در فضای هراس سرکوب کسی به خود جرأت نمی‌داد بذراندیشه‌ای دیگر را بکارد.

در یک صبح بهاری بنا به روایت دختر و پسر جوانی از مرغزاری می‌گذشتند. از کنار گل‌ها که می‌گذشتند شادمانی می‌کردند و دختر گفت که شکوفه‌های آبی از همه زیباتر هستند. بعد هم

ناراحت شدند که این زیباترین رنگ به ندرت جلوه می‌کند.

هر چند آنها هم سر به زیر داشتند و مطابق امریه دقت می‌کردند از مقررات تخطی نکنند، اما گاه و بی‌گاه موقع جست و خیز بی‌دقت بودند و ناگهان سکندری خوردند و به زمین افتادند. ابتدا صورت خود را به زمین چسبانده، اما دخترک سربرگرداند که ببیند همراهش در چه وضعی است و ناگهان چشمش به آسمان افتاد. حیرت‌زده داد زد: «نگاه کن. آسمان آبی است.»

وقتی پسر بر وحشت خود غلبه کرد، به خود جرأت داد و به آسمان نگاه کرد، از شوق کشفی که کرده بود از جا جست و به سمت شهر دوید. دست‌ها را باز کرده بود و داد می‌زد: «آسمان آبی است. چشم‌تان را باز کنید و ببینید که آسمان آبی است یا خیر.» اما هر کس او را می‌دید، از ترس این که صاعقه‌ای که خیال می‌کردند اجتناب‌ناپذیر است، بر سرشان فرود بیاید، خم می‌شدند و می‌گریختند.

پسر وسط بازار شهر ایستاد و به آسمان خیره شده بود که مأموران رسیدند و او را با خود به زندان بردند.

به خاطر این نافرمانی او را به مرگ محکوم کردند. با دستبند و پابند او را پای دیوار معبد بردند و جوخه اعدام به صف شد. یکی از سربازان از لبخند رضایت‌آمیز جوان حواسش پرت شد و نتوانست بر وسوسه غلبه کند و می‌خواست بداند پسر راست می‌گوید یا نه. به بهانه امتحان تفنگ خود نگاهی دزدانه به آسمان انداخت و سقلمه‌ای به هم‌قطار خود زد. گفت: «نگاه کن! پسرک راست می‌گوید، آسمان آبی است.»

افسر فرمانده داد زد: «سر پایین! سر پایین!»

نفر دوم جوخه اعدام به سومی گفت: «آسمان واقعاً آبی است.»

افسر داد زد: «بازداشت!»

— آبی است و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

— هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

افسر فرمان داد: «آتش!»

اما جمعی جوخه اعدام حواس‌شان به آسمان بود و کسی به محکوم شلیک نکرد.

زمانی که صاعقه زرد برای تنبیه سربازان متمرّد در آسمان ظاهر نشد، حاضران و تماشاگران سرشان

را بلند کردند روبه آسمان و شهر پر شد از آدم‌هایی که به دنیا همان طور که بود نگاه می‌کردند. طلسم شیطانی شکسته بود.

بنابر روایات تا قرن‌ها پای دیوار معبد مجسمه زوج جوانی را گذاشته بودند که مشتاقانه به آسمان نگاه می‌کردند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مت تامکینز نویسنده دو کتاب است. سوغاتی‌ها و داستان‌های دیگر و مطالعاتی در باب ریخت‌شناسی دوگانه. داستان‌های مت در نشریات ادبی و دانشگاهی منتشر شده است. ساکن نیویورک است و با زنش که در نمونه‌خوانی آثارش کمک می‌کند و دخترش و گربه‌شان با هم زندگی می‌کنند.

اولش فقط یک بریدگی بود: درست مثل یک شکاف در پوست، درست وسط جناق: صبح جلو آینه دستشویی اصلاح می‌کردم که بروم سر کار، درست مثل یک خال تازه بود یا مویی تازه رسته، فقط عجیب و غریب‌تر. نه که نگران باشم، راستش را بخواهید، چندان احساس خطر نکردم. بیشتر از هر چیزی کنجکاوی‌ام را برانگیخت.

نه به مرکز فوریت‌های پزشکی مراجعه کردم نه به پزشک عمومی زنگ زدم. هیچ کدام از این کارهایی که هنگام مواجهه با چنین پدیده‌های غریبی معمول است، انجام ندادم. نه که خیال کنید اتفاقی می‌افتد، مطمئن هستم که می‌فهمید چه می‌گویم.

مدتی صبوری به خرج دادم و تماشا کردم، آنقدر برایم جالب بود که نمی‌توانستم کاری جز تماشا بکنم. من که تماشا می‌کردم، دیدم شکاف خونریزی نکرد، چرک نکرد و خونابه پس نداد فقط به آرامی پهن و پهن‌تر شد.

یک ساعت بعد رفتم سر میز کارم نشستم و به مرکز زنگ زدم. گوشی هدفون را گذاشتم و شماره‌گیر خودکار را زدم که اولین شماره حافظه تلفن بود. بعد هم نوبت وراجی من بود و به حرف‌های طرف آن سوی خط، نصفه‌نیمه گوش می‌دادم. شکاف پهن‌تر شده بود و به شکل بلور الماس گردی درآمده بود. به ورق‌های میان دسته ورق‌بازی فکر کردم که بُر می‌خورد. خیالم می‌رفت و برمی‌گشت. گاه و بی‌گاه موقع تلفن یا در فاصله‌های کوتاه بین مکالمه دکمه پیراهنم باز می‌کردم که ببینم چه خبر است. هر بار تکه استخوانی را می‌دیدم، پوست که وا می‌رفت درست مثل سطحی هندسی رشد می‌کرد.

وقت شام، قشنگ قوس دنده‌هایم را می‌دیدم، که در نور تند لوستر بالای میز آشپزخانه برق می‌زد. پوست سینه‌ام پس رفته بود و وارفتن آن آهسته آهسته ادامه داشت. از پهلوی و پشت عضلات بین

دنده‌ای را می‌دیدم که با هر دم و بازدم کش و قوس می‌آمد. اما این نکته بسیار چشمگیر بود: بدون آن هفت لایه پوست و چربی زیرپوستی، بالشتکی برای کاهش صدای ضربان قلب نبود که حالا با صدای رسا در اتاق آرام می‌تپید.

تازه آن وقت بود که فهمیدم این یک ذره پوست نرم و نازک و آسیب‌پذیر چه اهمیتی دارد. بعد هم این فکر جالب به ذهنم رسید به پوست زیادی اهمیت داده‌ایم. خنده‌ام گرفت. خب این که معلوم است پوست ما را از آلودگی و عفونت به طور کلی محیط حفظ می‌کند و اصلاً خود ما را نگه می‌دارد. سعی می‌کنم قدر دانش باشم. اما خب آیا خودش مانعی نیست؟ آیا خط مرزی تقلبی یا دست‌کم گمراه‌کننده نیست؟ خط مرزی که ما با طیب خاطر ارزش ظاهری آن را پذیرفته‌ایم؟

درباره به‌هم‌ریختگی و آشفتگی و خط و ربط و کتاب‌هایی که خوانده بودم، فکر کردم و به معنای آنها اندیشیدم که واقعاً در برخی سطوح چه معنایی دارند- درباره راهبه‌ها و زهاد بودایی و مسیحی و قدیس‌های هندی و یوگی‌های سراسر جهان و نگاهشان به بدن خواندم. خیلی بی‌خط و ربط نیست در هر حال. بعد هم به نظرم رسید ما در واقع به شکل بنیادین اختلاف زیادی نداریم، یعنی نمی‌توانیم داشته باشیم. خب پوست به چه دردی می‌خورد؟

از آن گذشته اواخر شب بود که گسترش زخم متوقف شد. اسمش را حتی اگر زخم هم بگذاریم، زخمی تر و تمیز بود و خونریزی هم نداشت.

در آن لحظه خاص تمام بالاتنه‌ام پیدا بود. حال به هم زن بود اما موقت. یک لحظه به چرک و الیافی که احتمال داشت آنجا جمع شود فکر کردم. به گوشت نرم روشن و مرطوب لابه‌لای دنده‌ها و دور آن‌ها. به ماهیچه‌های عریان خلفی و قدامی، حلقوی، مثلثی و دوزنقه‌ای. بعد فکر کردم واقعاً مگر ضرری دارد؟ اگر قرار باشد من هم با دنیا بیامیزم و یکی شوم، ایرادی ندارد که به خورد الیاف پارچه کاناپه بروم. با کرک قالیچه و موهای گربه که به زمین ریخته، با ذرات و گرد و غبار و رایحه و چرک و خاک و الی آخر یکی شوم. خب اگر قرار است بشود، چه ایرادی دارد؟ بگذار بشود. چه دلیلی دارد مانع شوم؟ ولش کن. بگذار همه‌اش بیاید.

روز داغ زدن

نیکلا کسیدی

نیکلا کسیدی ساکن ایرلند است، می گوید در نزدیکی دابلین زندگی می کنم. هم زنم هم خواهر و هم مادر و هم نامادری. خانه ای دارم و سگی. وبلاگ می نویسم و آواز می خوانم و در کار بازاریابی هستم. هر وقت هم فراغتی دست بدهد می نویسم. این داستان برنده مسابقه داستان نویسی همینگوی شده است.

پوست جلز ولز کرد و کف بالا آورد و ذرات گوشت زیرآهن داغ آب می شد. گاو می غرید و نعره می زد و جفتک می انداخت. سر و صورت پهنش با کپه موی به هم چسبیده زیر یوغی گیر افتاده بود. یوغ را گذاشته بودند که مانع در رفتن گاو شود.

هفته گاو را قرار بود داغ بزنند. پانزده رأس تلیسه بود و دو گوساله. از نژادی بودند که آنها را نمی شناخت و به آنها عادت نداشت. نگاهی انداخت و به نظرش رسید از نژاد عالی نباشند. وارداتی بودند و از آن طرف اقیانوس اطلس با هزار مصیبت از میان امواج سرد و خروشان کشانده و به اینجا آورده بودند، سفری که بی تردید بر آنها تأثیر داشت. ضعیف شده بودند و روح شان آزرده بود.

بوی گوشت سوخته مثل بخار سنگین توی هوا بود. بعد هم می نشست روی لباس شان. تعجب می کرد که روزهای داغ زدن چقدر هوس گوشت یخی می کند. پوست که می سوخت نقش داغ روی آن می ماند و داغ را می کشیدند عقب و می کردند توی سطل آب سرد و دوباره روی آتش می گرفتند که مثل پول سرخ شود. گردن گاو را نوازش می کرد و پیش از آنکه یوغ را بردارند، سعی می کرد، آرامش کند، اما تا یوغ را برمی داشتند گاو رم می کرد و جفتک می انداخت و می دوید و خشمگین، خود را به چپ و راست می زد.

دخترک از نیویورک گذشته، از طریق نیوجرسی و دلاویر خودش را به این مزرعه رسانده بود. به محض رسیدن استخدامش کردند و هر کاری لازم بود انجام می داد. البته عده ای همه جا بودند. انواع و اقسام پیشنهادها را می دادند، بعضی ها هم بی شرمانه بود. اما او هیچ وقت تن نداد و زیر بار نرفت. این همه راه آمده بود و حاضر نبود کاری را که دلش نیست، انجام بدهد.

دلش به حال دخترهایی می سوخت که نمی توانستند نه بگویند. قیافه هاشان به هم ریخته و درب و داغان بود. اما خب گرسنگی کشیدن هم افتخاری نداشت. هر چه گیرش می آمد می خورد. گاهی

دست دراز می‌کرد تا پس مانده غذایی بگیرد. گاهی توی بیشه‌ها دنبال میوه‌هایی می‌گشت که اسم‌شان را هم نمی‌دانست. گاهی تصور می‌کرد بین اینجا و خانه فرقی نیست. اینجا هم عده‌ای می‌مردند. عده‌ای غارت می‌کردند و عده‌ای دله‌دزدی می‌کردند. بچه‌هایی بودند که از گرسنگی گریه می‌کردند و برای مادرانی زار می‌زدند، مادرهایی که می‌رفتند و بر نمی‌گشتند. برای پدرانی که از تب می‌مردند، گریه می‌کردند. خوشحال بود که دیگر لازم نیست نگران باشد. کسی را نداشت که نگرانش باشد یا بخواهد خرج او را بدهد. خودش بود و خودش. آخرین اندوه و مایه تیر کشیدن قلبش با آخرین جنازه‌ای که لب عرشه بردند و با وزنه سنگینی هلش دادند توی آب از بین رفت. با صدای شلپ بلندی توی آب اقیانوس اطلس افتاد و به اعماق رفت. دام‌ها را از عرشه توی آب نمی‌انداختند، آنها را می‌خوردند.

کارشان تمام می‌شد. این حیوان‌ها داغ می‌خوردند، هر جا که می‌چریدند فرقی نمی‌کرد، مال آنها بود. شنیده بودند که بعضی از گله‌دزدها گاو را می‌برند و گوشت اطراف داغ را می‌برند و داغ تازه می‌زنند به آن طرف کفل گاو. حالا برای محکم‌کاری دو طرف را داغ می‌زدند. اول به این طرف بعد به آن طرف. اینجا زمین‌های دشت تا چشم کار می‌کرد، ادامه داشت، تپه‌ماهورها و کوه‌های سربه فلک کشیده، دشت‌های سرسبز که گاه و بیگاه وسط شان لکه‌های زمین سوخته به چشم می‌خورد. درختان جنگل را قطع می‌کردند و حصار می‌کردند که حیوان‌ها و دام‌ها ایمن بمانند.

آخرین گاو را کشیدند زیر یوغ و محکم کردند. مردها تمام زورشان را می‌زدند که حیوان فلک‌زده عظیم و هراسان را در دام نگه دارند. گاو پا پس می‌کشید و می‌کوشید در برود. از یک طرف خشونت مردان هراسانش می‌کرد و از طرف دیگر صدای نعره حیوان‌هایی که قبلاً داغ خورده بودند او را به وحشت می‌انداخت.

سعی می‌کرد گاو را آرام کند و گردن گرم و کلفت حیوان مضطرب را مالید و پرواسید. این نژاد از اروپا آمده بود و لاغر استخوانی و چموش بود. گاو انگار می‌دانست چه خبر است. بوی گوشت سوخته پر شده بود توی بینی‌اش. کارگر میله داغ را محکم به کفل حیوان فشرد و صدای جلیز و ولز بلند شد و موها را کز داد و پوست و گوشت را سوزاند. گاو نعره کشید و جفتک انداخت و یوغ چوبی که به گرده‌اش بود لرزاند. مردها با تکان خوردن حصار می‌کردند که روی آن نشسته بودند، فریادشان بلند شد.

داغ رها شد و توی آب فرو رفت و صدای هیس بلندی از توی سطل بلند شد. میله آهنی گداخته را دوباره توی گل آتش فرو کردند و در زغال‌های افروخته نگه داشتند.

فکر می‌کرد این گاو با بقیه حیوان‌ها فرق دارد و باهوش‌تر به نظر می‌رسد گفت: «شاید بهتر باشد از او دور شوم.»

داغ‌زن که پول عبور آنها را داده بود و با پول مانده از خرمن و مالیات و رشوه‌ای که بابت کشاندن گاو‌ها به مزرعه خودش سلفیده بود، گفت، نه بابا بیشتر از این‌ها می‌ارزد. داغ را توی آتش فرو کرد و با دم آهنگری به شدت شعله‌ها افزود تا آهن گداخته‌تر شود. سکوتی افتاد و حس سنگین خطر و خستگی شدیدی که فقط از روز داغ نهادن عارض می‌شود. گاو نفس گرمی از منخرینش بیرون می‌دهد و خاک زرد را با سم‌های جلو می‌خراشد. داغ‌زن میله آهنی را بلند می‌کند و در هوا نگه می‌دارد و مصمم از جلوی گاو رد می‌شود. آرنجش را عقب می‌دهد و میله را محکم می‌چسباند و فشار می‌دهد تا پوست و مو گوشت را بسوزاند و داغ را بر پشت گاو بچسباند.

خشمی به جان گاو افتاد و جفتکی انداخت که یوغ را شل کرد و بعد یک فشار دیگر، زد و آن را خرد کرد. گاو که پرید و خود را رها کرد و به شدت روی داغ‌زنی افتاد که داغش کرده بود، کمک کارهای مزرعه از روی حصار پرت شدند و پخش و پلا سعی کردند از دم پراو دربروند. داغ‌زن زیر فشار گاو له شد و دستش شکست و میله داغ آهنی به سینه‌اش چسبید و آن را شکافت و بین او و گاو ماند. صدای فریاد جگر خراشش در حصار پیچید، صدایی که تا آن روز نظیرش را نشنیده بودند. گاو به زحمت بلند شد و با پاهای لرزان در میان گل و خاک دوید به سمت باقی گله. همگی به وردست مزرعه نگاه می‌کردند که شکسته و درب و داغان افتاده بود و می‌نالید و میله داغ آهنی در سینه‌اش فرو رفته بود. دختر یاد سوسیس‌هایی افتاد که مادرش روی تابه چدنی در اجاق خانه سرخ می‌کرد. بوی وحشتناک گوشت سوخته او به بوی خوک شبیه بود.

متیو روی دیوی ساکن بریستول انگلستان است. علاقه زیادی به داستان کوتاه دارد. چندین جایزه ادبیات داستانی را برده و نامزد دریافت چند جایزه ادبی دیگر بوده. داستان‌هایش در مجلات مختلف منتشر شده برخی از داستان‌های او به زبان‌های مختلف ترجمه شده. نخستین اثر نویسنده است که به زبان فارسی ترجمه و منتشر می‌شود.

آخر هفته صبح زودتر از خانه یوجین بیرون زدیم و در برف و یخ پیمش رفتیم. شب قبل همگی روی نقشه‌ای که در آن مسیر دایره‌وار صعودمان را نشان‌مان می‌داد خیمه زدیم. اوکا به آرنج خود تکیه داده بود و همه شک و تردیدها در مورد این که دیشب کجا بوده رخت بر بسته بود. ماریا مرا دیده بود که آنها را نگاه می‌کنم و خندید. می‌دانست که هفته پیش در آپارتمان اوکا در پراگ بودم.

در جنگل پیاده‌روی کردیم، در کنار کوره‌راه‌های ساکت که از کوهستان می‌گذشت. بعد به دریاچه یخ‌زده‌ای می‌رسید که کناره‌هایش آب شده بود. یوجین به من اطمینان داد که امن است و خطری ندارد تا ترس مرا بریزد، اما زمانی که به آن طرف دریاچه یخ‌زده رسیدیم، تکه‌های یخ ترک خورده بود. مجبور شدیم، از جایی بپریم که یخ آب شده بود. کنار دریا نفس نفس می‌زدیم و دخترها اشک در چشم می‌گرداندند. یوجین موضوع را خنده‌دار یافت.

وقتی به بالای تپه رسیدیم نور آفتاب رنگ می‌باخت، ساختمان بلندی مشرف به دره‌ای بود که از آن بالا آمده بوده‌ایم. یوجین گفت دو سه کیلومتری مانده که به خانه برسیم. پیشنهاد کرد جایی بایستیم و چیزی بخوریم که گرممان شود و خودمان هم خشک شویم. ماریا و اوکا قبول کردند، لازم نمی‌دید از من بپرسد. تمام روز در مورد نوشیدن من حرف می‌زدند. موقع ناهار که بقیه دمنوش گیاهی مزمزه می‌کردند، من خودم را بسته بودم به یک چیز دیگر. یوجین بر این باور بود که ناف مرا با الکل بریده‌اند. سعی کردم با موافقت آچمزش کنم. اما فایده‌ای نداشت و سعی می‌کردم از نوشیدنی‌ام لذت ببرم، اما تلخی آن حالم را بد می‌کرد. در آن چشم‌انداز یخ‌زده که پیش می‌رفتیم، خوشمزگی‌اش گل کرده بود. هیچ کدام از متلک‌هایش را به حساب نمی‌آوردیم که به قصد تحقیر من می‌پرانند. اوکا و ماریا که می‌خندیدند و منتظر بودند واکنش مرا ببینند، بیشتر آزارم می‌دادند. می‌دانستم اگر واکنش نشان دهم خودم را ضایع کرده‌ام. مرتب به زبان چکی حرف می‌زدند. از تپه یخی که بالا می‌رفتیم به تنهایی جلو افتاده بودم، من جلوتر از این طرف جاده می‌رفتم و آنها را آن

طرف با خنده هایشان تنها گذاشته بودم.

داخل ساختمان بالای تپه، اتاق بزرگی بود با نیمکت‌های دراز. روی دیوار یک دیوارنگاره بزرگ دیواری بود از رفیق سوسیالیست شادکامی که به سوی فردای بهتر پیش می‌رفت. نور درخشان در آن سوی افق به چشم می‌خورد و من احساس خستگی می‌کردم. پیشتر دهکده‌ای زیبا را که از کنارش گذشتیم، تماشایی توصیف کردم و مرا دست انداختند، عهد کردم که دیگر چیزی نگویم. خیلی باحال بودند و دانا. راه رفتن با آنها خاصیتی داشت، درست مانند راه رفتن بر روی یخ بود، هرگز معلوم نمی‌شد کی وادی رود.

میزی پیدا کردیم و سفارش دادیم. اتاق پر از آدم‌هایی بود که همدیگر را می‌شناختند. اکثراً میان سال بودند، چندتایی هم بچه‌های بزرگ‌شان را با خود آورده بودند.

یوجین با لحنی تمسخرآمیز گفت: «اینجا می‌مانند. فکر می‌کنم معلم باشند.»

معلوم بود تازه از راه رسیده‌اند و لپ‌هاشان گل انداخته بود.

اوکا به مردی با ریش سفید انبوه اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها نگاه کنید، ارنست همینگوی.»

یوجین گفت: «نه بابا شنگول‌تر از آن است که همینگوی باشد.»

ماریا گفت: «شاید تازه چیزی شکار کرده.»

معلم‌ها در نوشانوش بودند، اما انگار آرام و قرار نداشتند و یک‌جا بند نمی‌شدند و از این میز به آن میز می‌رفتند. فقط حدود یک چهارم حرف‌هاشان را می‌فهمیدم. انگار چیزی موجب خوشحالی خانم‌ها شده بود و همگی از سالن بیرون رفتند.

پنج دقیقه بعد همگی با پیژامه سروکله‌شان پیدا شد.

اوکا گفت: «زده به سرشان.»

ماریا با قیافه‌ای خیلی جدی گفت: «واقعاً عقل تو کله‌شان نیست. با این هیكل‌های گنده باید زیر شلواری گشاد بپوشند.»

معلم‌های دیگر پوشیدن زیرشلواری در کافه را یک جورهایی نجسب می‌دانستند. همینگوی هم یک طرف ایستاده بود و سیگار می‌کشید و لیوانی گنده‌ای در دست داشت. چند تا از معلم‌ها دوباره جیم شدند. این دفعه آقایان.

یوجین گفت: «نمی‌دانم کجا رفتند.»

صدای فریادی بلندی شد. همینگوی دم در ایستاده بود و چهارچوب را پر کرده بود و دست‌ها را بلند کرد که تشویقش کنند.

یوجین روی میز خم شد.

زیرلی فشفشی کرد: «بهتر است تا هنوز وقت داریم برویم بیرون.»

بلند شدم و کف زدم. یوجین به من خیره شد. همه این کار را کردند. احساس می‌کردم اسپار تاکوس هستم.

کف که می‌زدم با صدای بلند گفتم، پایم به پراگ برسد، یکی از این زیرشلواری‌های کوفتی برای خودم می‌خرم.

سسار آیرا نویسنده و مترجم آرژانتینی و یکی از چهره‌های ادبیات معاصر آرژانتین است که در سال ۱۹۴۹ به دنیا آمده است. نویسنده‌ای گوشه‌گیر است و رمان‌های کوتاه و داستان‌هایش به زبان‌های مختلف ترجمه شده. تعدادی از آثارش هم به فارسی ترجمه شده.

اخیراً در سفر به ونزوئلا، بخت یارم بود که رسمان ماکوتو را ببینم و تحسین کنم که یکی از عجایب دنیای نو است، میراث دزدان دریایی گمنام، جاذبه‌ای توریستی، و معمایی بی‌پاسخ. یادمانی غریب که قرن‌های دراز در حکم رازی نفوذناپذیر باقی بود و به مرور زمان، در طبیعتی غنی مستحیل شد که در این عرض جغرافیایی گیاهان تازه‌ای که در خود می‌پرورد. ماکوتو یکی از آن شهرهای ساحلی است که در دامنه کاراکاس نزدیک مایکوتایا است، کنار فرودگاهی که اولین بار در آن فرود آمدم. موقتاً در فیتین لترز مهمانم کردند، هتلی مدرن روبه‌روی مهمان‌خانه و رستورانی با همین نام کنار خط ساحلی به معنای پانزده حرف. اتاق من رو به دریا بود، دریای پهناور نیلگون و تابناک دلپذیر کارائیب. رسمان قریب صد متری از هتل فاصله داشت؛ از پنجره که نگاه می‌کردم متوجه آن شدم، بعد رفتم بیرون تا از نزدیک نگاهش کنم.

دوران کودکی‌ام، مثل همه بچه‌های آمریکای لاتین، خیالاتی موهوم درباره رسمان ماکوتو در سرمی‌پروراندم که در آن دنیای رمانتیک دزدان دریایی به مدد شاهد حی و حاضر واقعی و ملموس می‌شد. دانشنامه‌ها حاوی نمودارها و عکس‌هایی بود که در نقاشی‌هایم کپی می‌کردم- دایرةالمعارف من اسمش گنج دانش نوجوانان بود، البته هیچ چیز آن به دانشنامه نمی‌رفت. در بازی‌هایم گره‌ها را بازمی‌کردم، رازها را برملا می‌کردم. بعدها، درباره آن مستندهایی در تلویزیون دیدم، بعد یکی دو کتاب در باره همین موضوع خریدم و افتان و خیزان مطالعاتی در زمینه ادبیات ونزوئلا و کارائیب داشتم که مضمونی مشترک در آن جاری بود. من مثل هر کس دیگری (منتهی بی‌هیچ تعلق خاطر خاصی)، گزارش‌های روزنامه‌ها را درباره نظریات جدید تعقیب می‌کردم نظریاتی که به منظور حل این معما مطرح می‌شد، ... این واقعیت که آنها جدید بودند، نشان می‌داد که قدیمی‌ها باطل است.

به روایت افسانه‌ای قدیم طناب قرار بود گنج را از اعماق دریا، بیرون بکشد، جایی که دزدان دریایی محموله مسروقه را در آن جا رها کرده بودند که ارزش آن در حساب نمی‌گنجید. یکی از دزدان

دریایی که در گزارش‌ها و بایگانی‌ها معلوم شده کدام، لابد نابغه، هنرمند - دانشمند طراز اول، لنوناردو نامی بوده، چنان وسیله‌ای معجزه‌گر اختراع کرده بود که مال به غارت برده را هم نهان می‌کرد و هم بازمی‌جست.

دستگاه ساده و کارایی بود. اسمش روی آن بود فقط یک خط بود، به واقع طنابی از الیاف طبیعی که حدوداً سه متری بر سطح آب امتداد می‌یافت و بالای حفره‌ای در کف دریا نزدیک ساحل ماکوتو گم می‌شد.

یک سر طناب در حفره پنهان بود، از بخت خوش دور شیار سنگی صخره‌ای در فاصله دویست متری ساحل می‌پیچید که از سطح آب سربرآورده بود، با یکی دو گره محکم دور یک ستون یادبود طبیعی گلی ادامه می‌یافت و از آن‌جا دو برآمدگی رشته‌کوه ساحلی را طی می‌کرد و از آن‌جا به ستون یادبود برمی‌گشت که شکلی مثلثی ایجاد می‌کرد. این دستگاه، از گذر قرون و اعصار جان سالم به دربرده بی‌آنکه نیازی به مرمت و مراقبت‌های ویژه داشته باشد، برعکس در برابر دست‌اندازی‌های خشن جویندگان گنج که هر عابری را شامل می‌شد، غارتگران، فضول‌ها و لشگر گردشگران سربلند بود.

من اما از جنم دیگری بودم. چنان‌که افتد و دانی، آخرین‌شان. در اولین برخورد با آن لرزه خفیف شعفی مرا دربرگرفت. مهم نیست از شی‌پراوازه‌ای چه می‌دانی - در حضور آن بودن همیشه حکایت دیگری است. لازم است واقعیت آن را بپذیری، حجاب رویاها را باید برانداخت که ذات اصیل واقعیت، همین است - آن را در لحظه باید دید، قله اورست آن لحظه را باید دریافت. لازم به ذکر نیست که من کمترین، قادر به انجام چنین کار کارستانی نیستم. آن‌جا بود، زیبا و پابرجا، شکننده و ظریف، غوطه‌ور در برق کهن دریانوردی و ماجراجویی. حالا در موقعیتی قرار گرفته بودم تا بر آوازه‌اش صحنه بگذارم: هیچ‌وقت نتوانسته بودند ساکتش کنند.

در شب‌های طوفانی، باد آواز آن را بلند می‌کرد، و هر کس حین هاریکن به صدای آن گوش می‌داد، تا آخر عمر شیفته زوزه‌اش می‌شد که به گرگ کیهانی شباهت داشت. همه نسیم‌های دریا با هوهوی باد نئی یکسان را به صدا درآورده بود. اما در این بعدازظهر خاص با هوای ساکن که اگر مرغی پری می‌افکند، صاف به زمین می‌افتاد، صدایش حیرت‌آور بود. نوایی ریز، عمیق و تیز که از سکوت سربرمی‌آورد.

حضور من در آنجا، مقابل بنای یادبود، تبعات سنگینی داشت، تبعاتی از دیدگاه عینی و تاریخی؛ نه صرفاً برای من، بلکه برای تمام جهان. حضور مخفیانه، بی‌ادعا و گذرا، تقریباً مثل هر توریست دیگر در آن بعدازظهر باعث شد معما را حل کنم، کاری کردم که دستگاه خفته به کار بیفتد و گنج را از اعماق اقیانوس بیرون کشیدم. نه که من نابغه‌ای باشم یا حتی استعداد درخشان، اصلاً از این خبرها نیست. در واقع کاملاً برعکس است. اتفاقی که افتاده از این قرار است که هر کسی برمبنای تجربه‌ها، خاطره‌ها و دانشی که دارد سرجمع داده‌های کاملاً شخصی خودش است که او را منحصربه‌فرد می‌سازد. هر آدمی صاحب ذهنی است با نیروهایی کم یا زیاد، اما همیشه منحصربه‌فرد. از همین رو قابلیتی به او می‌بخشند تا بتواند با کاری کارستان، بهره‌ای عظیم ببرد یا دستش به چیزی بند نشود، کاری که فقط از شخص او برمی‌آید.

این همان نقطه‌ای بود که همه زیرش زاییده بودند زیرا جایی که لازم بود بر کمیتی نامعین ولی کیفیتی متناسب تکیه کنند، با اتکا به مختصری هوش و نبوغ شخصی پیش رفتند، حال آنکه باید هر دو اینها را با هم پیش می‌بردند. هوش من آن قدرها تعریفی نداشت، برایم هم ارزان تمام نشده بود. به زور از آب‌های طوفانی و متلاطم رخت خود را ورمی کشیدم. کیفیتش یگانه است، نه که فکر کنید از خودم تعریف می‌کنم، یگانه است چون باید هم این چنین باشد.

این ماجرا برای همه آدم‌ها، همیشه و همه‌جا صدق می‌کند و تا بوده همین بوده. با یک مثال از عالم فرهنگ این نکته روشن می‌شود. مگر از عالمی جز آن می‌توانم مثالی بزنم؟ عیار یگانگی یک روشنفکر را انواع کتاب‌هایی که می‌خواند، تعیین می‌کند. مگر چند نفر در دنیا دو کتاب زیر را به عنوان مثال می‌خوانند؟ درباره فلسفه و تجربه حیات آبوگدانف و فاوست استانیسلاو دل کامپو. یک لحظه هم که شده از تفکراتی که این کتاب‌ها به آنها دامن می‌زنند صرف نظر کنیم، از بازخوردشان در جامعه که الزاماً فردی و غیرقابل انتقال است بگذریم. بیایید به واقعیت صرف این دو کتاب اکتفا کنیم.

خیلی کم پیش می‌آید دو کتاب را یک نفر در برنامه مطالعاتی خود بگذارد، زیرا آنها به دو قلمرو ادبی متمایز تعلق دارند و هیچ کدام در زمره آثار کلاسیک جهانی قرار نمی‌گیرند. حتی با این همه احتمال دارد که ده دوازده نفری از روشنفکران به این منبع دسترسی داشته باشند و در زمان و مکان‌های متفاوت و بسیار دور از هم از یک منبع تغذیه کنند. خوب حالا کافی است پای کتاب سوم را وسط بکشیم، فرض کنیم مثلاً نمایشنامه پنج پرده‌ای غبار خورشید ریمون راسل که در این صورت تعداد

افراد به نحو چشمگیری افت می‌کند. نمی‌خواهم بگویم، افت به رقم یک که منظور خودم باشم، خود خود من. شاید دو نفر و من دلیل موجهی گیر بیاورم تا آن دیگری را مون سمبلابل، مون فرر یعنی بدیل من، برادر من، خطاب کنم. کتاب دیگر، چهارمی که مطرح شود، غیر از خودم پای کسی به میان نمی‌آید. ولی من فقط چهار تا کتاب نخوانده‌ام؛ از سر بخت و اقبال یا کنجکاوی هزاران کتاب به دستم رسیده. علاوه بر کتاب‌ها، در همان قلمرو فرهنگ، صفحات موسیقی، نمایشگاه نقاشی و فیلم‌های سینمایی را هم باید اضافه کنم...

همه اینها در کنار تاروپود شب‌ها و روزهایم از همان بدو تولد پیکره ذهنی متفاوتی ساخته که به کل با جنم دیگران تفاوت دارد. همین باعث شده تا توانایی منحصربه‌فرد حل مسئله ریسمان ماکوتو در من قوت بگیرد، آن هم بی‌دردسر و بسیار راحت درست مثل آب خوردن. عرض کردم حل مسئله، نه شرح و بسط آن، ابدأ قصد ندارم بگویم که دزد دریایی گمنام که آن را ساخته، همزاد فکری من بود. من همزادی ندارم، به همین علت توانستم معمایی را حل کنم که صدها طالب و هزاران گنج‌یاب پرشور چهار قرن در پی حل آن بودند و دست‌شان پرت‌تر از من بود در سال‌های اخیر هم که غواصان، ردیاب‌ها، گروه‌های مجهز به کامپیوتر و متخصصان میان‌رشته‌ای از پس آن برنیامدند. یگانه کسی که توانست من بودم، به معنای دقیق کلمه، بقیه هم شکست خوردند.

باید اعتراف کنم، به معنای دقیق کلمه تنها کس من نبودم. هرکس دیگری هم می‌توانست مشابه تجربه‌های من داشته باشد. باز به عبارت دقیق‌تر هر کدام از آن تجربه‌ها را، زیرا محال است از پیش تعیین کنیم که کدام به نتیجه می‌رسید. همان واکنش و رفتار من را انجام می‌داد. یعنی حتی، به معنای دقیق کلمه عین تجربه‌ها هم نه، زیرا در بهترین حالت تجربه‌ها فقط معادل دارند.

یعنی چندان علاقه‌ای ندارم که بروم بالا و از خودم تعریف کنم. کاملاً اتفاقی پای من به این ماجرا کشیده شد، یعنی در زمان مشخص به مکان معین رسیدم به هتل فیفتین لترز، در بعدازظهر ماه نوامبر و کاری نداشتم جز چند ساعت وقت‌گذرانی. به پرواز بعدی نرسیده بودم و تا فردا باید صبر می‌کردم. موقع ورود، ریسمان ماکوتو اصلاً به فکرم نرسیده بود، حتی یادم نبود که چنین چیزی وجود دارد. بر عکس از دیدن آن حیرت کردم چند قدم آن طرف هتل، مثل یادگاری به جامانده از عشق دوران کودکی‌ام به داستان‌های دزدان دریایی.

در برخورد با آن، در نتیجه بررسی و شرح تفصیل موضوع، معمای دیگری هم حل شد که به آن مربوط بود. معلوم شد که اجزای طناب و نه صرفاً لنگر در این مدت به چه علت در مقابل مرور زمان

سالم مانده است. الیاف مصنوعی سالم می ماند، اما آزمایش های بی شمار و خسته کننده که بر روی یکی دو میلیمتر از رشته هایی که با پنس های نوک الماس نمونه برداری کرده بودند، انجام شد، ثابت کرد که هیچ ماده مصنوعی در آن نیست و مواد تشکیل دهنده آن تنها الیاف طبیعی نخل و آناناس است.

راه حل مسئله اصلی درجا به ذهنم نرسید. دو یا سه ساعتی که قدم می زدم، نمی دانستم ته ذهنم چه می گذرد، رفتم طبقه بالا به اتاقم، مدتی مشغول نوشتن شدم، از پنجره به دریا چشم دوختم، خسته از ملال انتظار، دوباره بیرون رفتم. در این فاصله، فرصت داشتم به بچه ها نگاه کنم که از صخره هایی در بیست متری ساحل به داخل آب شیرجه می رفتند. همین بخشی از داستان کوتاه ام است، داستانی که حقیقت هم دارد، فقط کسی غیر از خودم با آن الفتی نمی گیرد.

ولی معما از همین تکه های ذره بینی و جداجدا تشکیل شده است. زیرا واقعیت این است که چیزی به نام «در عین حال» وجود ندارد. مثلاً من در حواس پرتی خودم بازی پسر بچه ها را ترکیبی ناچیز از عناصر طبیعی می دیدم که لذتی بصری را در حرکات شیرجه به نمایش می گذاشت، پرشی که در انقباض عضلات لذت می بخشید و شنایی که به نفس تازگی می بخشید... چطور از لبه های تیز صخره ای، که در زیر موج ها پنهان بود خود را حفظ می کردند؟ چطور می توانستند فقط به فاصله مویی مانده به صخره فرو بروند که هر آن امکان داشت با ضربه ای مدوساوار نابودشان کند؟ از سر عادت کرده بودند که هر روز بعد از ظهر همین کار را بکنند. همین به بازی وجهی افسانه ای می بخشید. آن بچه ها رسم و رسوم ساحل ماکوتو را می شناختند، اما افسانه هم جزو رسوم بود. آن موقع روز، عدل همان ساعت خاص، نه ساعتی دیگر در گرگ و میش استوایی که فرا می رسد، در منطقه ای چشم نواز و شکوهمندش، زمان هم بخش جدایی ناپذیر این رسوم بود...

همه چیز ناگهان جا افتاد. منی که پدرم درمی آمد از چیزی سردر بیاورم، همه چیز را درجا فهمیدم. به صرافت افتادم برای طرح رمانی کوتاه یادداشتی قلمی کنم، ولی چرا یک بار هم که شده عوض نوشتن، دست به کاری نزنم؟ به شتاب خودم را به اسکله طبیعی رساندم، در زاویه ای ایستادم که راحت به طناب دسترسی داشته باشم... نوک انگشتانم را به گره های طناب نرساندم، طناب را محکم در مشت گرفتم، قصد باز کردن گرهی را هم نداشتم... از فاصله ای بسیار دور غرشی به گوش رسید و طناب با شتابی کیهانی به چرخش افتاد و باز شد. کوهی که به آن چسبیده بود به لرزه درآمد، لابد واهی بود که بر اثر دَوَران ریسمان، پدید آمد و به بخش غوطه ور در دریا می رسید. ناظران

کنجکاوی که از زمان حضورم، مرا می‌پاییدند حالا به همراه کسانی که از پنجره‌های ساختمان‌های مشرف به دریا‌های آزاد چشم می‌دوختند، به من نگاه می‌کردند...

همراه با شلپ‌شلپ مهیب و فوران آب صندوقچه گنج انتهای ریسمان با چنان شدتی از آب بیرون زد که حدود هشتاد متر به هوا رفت، کسری از ثانیه معلق ماند بعد صاف پایین آمد. هنوز به طناب چرخان وصل بود، تا آن‌که در فاصله یک متری من، سالم روی صخره سنگی افتاد.

حالا قصد ندارم شرح و تفصیل دهم، زیرا مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود و من به احترام وقتی که مخاطب برای کل متن می‌گذارد که این وجیزه مختصر، پیش‌درآمدی بیش بر آن نیست، خود را به ایجاز مقید کرده‌ام.

آنچه دلم می‌خواهد به عرض برسانم این نکته است که صرفاً در حیطه نظری حل معما نمانده‌ام، بلکه در عمل هم این کار را به انجام رساندم. یعنی بعد از اینکه فهمیدم چه باید بکنم، رفتم و کردم. مراد هم حاصل شد. ریسمان یا همان کمان کشیده قرون، سرانجام تیرش را رها کرد، و گنج پنهان را پیش پای من انداخت و در پلک بر هم زدنی مرا به به ثروت و مکنت رساند. برای من که همیشه هشتم گرو نه بود و این اواخر فقیرتر از همیشه بودم، نعمتی به حساب می‌آمد.

یک سال در شرایط مالی بدی گذرانده بودم، مدام فکر می‌کردم چطور خودم را از وضعیتی خلاص کنم که روزبه‌روز بدتر می‌شود. فعالیت‌های ادبی‌ام که با معیارهای دست‌نیافتنی خلوص هنری تعریف می‌شد، آب و نانی نصیب نمی‌کرد و حاصل مادی نداشت. همین وضعیت یا حتی بدتر در کارهای علمی‌ام حاکم بود، کارهایی که به صورت ناشناس دنبال می‌کردم. از سال‌های اول جوانی زندگی‌ام از راه مترجمی می‌گذشت. به‌مرور زمان استاد شدم و تشخیصی پیدا کردم، طوری که در این اواخر به جایی رسیدم که با آسودگی خیال به کارم ادامه دهم. البته با توجه به اینکه به زندگی با قناعت عادت داشتم، خیلی اذیت نشدم.

حالا البته بحران اقتصادی بازار نشر را خراب کرده و تلافی آن دوره کوتاه خوشی را درآورده است. کتاب‌فروشی‌ها مملو از کتاب‌های صرفاً داخلی شده بودند و مردم که به‌ناچار کمربندها را سفت کردند، اولین چیزی که از سبد کالایی خانواده حذف کردند، کتاب بود. ناشرها که با انبارهای پر بدون مشتری روبه‌رو شدند، تنها راه را در کاستن از تولید یافتند. کاهش تولیدشان به حدی بود که من یک سال تمام، بیکار ماندم و از جیب خوردم و نگران، دلشوره روزافزون آینده را داشتم. حالا

می‌فهمید که این گنج برایم چه نعمتی بود.

مایه شگفتی دیگر هم این بود: مگر می‌شود چنین ثروتی از چهارصد سال قبل تا به حال ارزش خود را حفظ کند آن هم این قدر هنگفت باشد. مخصوصاً اگر سرعت سیر نزولی ارزش پول مملکت‌هایمان را در نظر بگیریم، تغییر پول رایج و سیاست‌های توسعه کلان اقتصاد هم مزید بر علت. ولی من البته قصد ندارم در اینجا سراغ این موضوع بروم. از طرف دیگر ثروت همیشه وجه توضیح‌ناپذیری داشته، وجهی که به مراتب پررنگ‌تر از فقر است. چندان که از آن لحظه به بعد من ثروتمند شدم، همین. اگر قصد سفر مریدا نبود، چون قرار و مداری داشتم، شاید به نیویورک یا پاریس پرواز می‌کردم تا با مال مفت تازه تازه رسیده پز بدهم.

به این ترتیب فردا صبح با جیب‌های پر و شهرتی که تیت‌یک روزنامه‌های سراسر جهان شده بود، سوار هواپیمایی شدم که مرا به شهری زیبا در منطقه آند می‌برد. جایی که کنفرانس ادبی، موضوع این داستان قرار بود در آن برگزار شود.

پاملا دانکن متولد ۱۹۶۱ است. رمان‌نویس و داستان‌نویس آمریکایی که در اشویل کارولینای شمالی به دنیا آمده. چند رمان و داستان کوتاه دارد. زنان ماه و زیبای گنده و زندگی گیاهی از رمان‌های تحسین‌شده اوست.

ساکنان آپارتمان دوبلکس من مرتب با هم مشغول هستند. یا بهتر بگویم ساکنان نیمه دیگر آپارتمان دوبلکس من مرتب با هم مهرورزی می‌کنند. من فقط گوش می‌کنم، نه که فکر کنید از قصد گوش کنم، نمی‌توانم نشنوم. دیوار بین آپارتمان ما آنقدر نازک است که من هر صدایی را می‌شنوم، حتی سکوت را.

ساعت یازده که تلویزیون را خاموش می‌کنم، آنها توی رخت‌خواب هستند. سعی می‌کنم صدایم درنیاید تا مزاحم عیش آنها نباشم. دندان‌هایم را به آرامی مسواک می‌زنم، به آرامی آب دهانم را بیرون می‌ریزم و به آرامی دهانم را آب می‌کشم. تنها صدایی که بلند می‌شود و بابت آن هم کاری از دستم برنمی‌آید جیرجیر در کابینت دست‌شویی است.

آتش‌شان خیلی تند است.

البته هر شب که این اتفاق نمی‌افتد. گاهی شب‌ها که سوزان تا دیر وقت توی بیمارستان کار می‌کند، از خستگی نا ندارد. به تد می‌گوید: «عزیزم امشب نا ندارم. فردا شب جبران می‌کنم.» بی‌صبرانه منتظر او می‌ماند. البته کار او توی بانک به اندازه شغل پرستاری سخت نیست. همان شب اول عروسی اسباب‌کشی کردند، شش ماه پیش.

آنها را بیشتر از باربارا و استنلی دوست داشتم که دو اجاره‌نشین پیشتر از اینها بودند، درست قبل از مستأجر عزیزی که از بس ساکت بود اسمش را یاد نگرفتم. باربارا و استنلی مدام دعوا می‌کردند و مرا یاد پدر و مادر خودم می‌انداختند. آن موقع پانزده سال داشتم و تلویزیونی توی اتاقم داشتم که هر وقت نمی‌خواستم صدایشان را بشنوم به اتاقم می‌رفتم. اما باربارا و استنلی بلندتر از تلویزیون دعوا می‌کردند. یک بار هم که صدای تلویزیون را زیاد کرده بودم تا آنها راحت‌تر باشند، با کمال پرویی، آمد دم در که اعتراض کند به صدای بلند تلویزیون من. عذرخواهی کردم و مدتی از هدفون استفاده می‌کردم. سعی می‌کنم همسایه ملاحظه‌کاری باشم.

استنلی هر وقت جوش می‌آورد مشّت به دیوار می‌کوبید. این داد و بی‌داد و مشّت به دیوار زدن حال مرا می‌گرفت. باربارا یک بار او را به اورژانس برد برای اینکه دستش شکست. بعد هم آمدند و به رختخواب رفتند. باربارا دلش برای او می‌سوخت و او هم خیلی هوایش را داشت.

شب بعد دوباره روز از نو روزی از نو، اما این دفعه استنلی دیوار را با مشّت نزد، خواباند تو فک باربارا. وقتی صدای جیغ و داد را شنیدم خواستم به پلیس زنگ بزنم. اما خب دوست ندارم فضولی کنم. پلیس آمد به هر حال و صاحبخانه به آنها گفت که باید خانه را تخلیه کنند. گفت که می‌خواهد مستأجرهای با کلاس‌تری بیاورد. خب مستأجرهای با کلاسش سوزان و تد بودند. آنها هم غیر از عشق‌ورزی و مهمانی‌های گاه‌وبی‌گاهشان خیلی ساکت و باملاحظه هستند. البته همیشه مرا هم به مهمانی‌های خود دعوت می‌کنند که من نمی‌روم. صدای تلویزیون را زیاد می‌کنم که با صدای مهمانی جور دربیاید و احساس شرمندگی نکنند.

گاهی اگر تلویزیون برنامه به درد بخوری نداشته باشد، خاموش می‌کنم و به صدای سوزان و تد گوش می‌دهم که دوتایی با هم شام درست می‌کنند. سوزان دربارهٔ مریض‌های بیمارستان حرف می‌زند و تد از کارآموزهای مدیر بانک. یک بار دربارهٔ بیمار پیری می‌گفت که همان روز توی بیمارستان مرده بود و خیلی آشفته بود و وقتی گریه کرد، تد گفت: «وای عزیزم.» انگار می‌دیدم که بغلش کرد و او را به آرامش خواند. آن سکوت، خیلی صحنهٔ جالبی بود. بعد هاق زد و دوتایی خندیدند. حالا نخذ کی بخند.

گاهی شب‌ها توی رخت‌خواب دراز می‌کشم و به دیوار مشترک‌مان نگاه می‌کنم و آنها را در صلح و صفا در آغوش هم مجسم می‌کنم. گاهی از تصور خوشبختی آنها گریه‌ام می‌گیرد.

یوری دانیل نام مستعار نیکلای آرژاک نویسنده ناراضی روس است. او بارها به جرم نوشتن و انتشار مطالب افشاگرانه درباره سیاست‌های دولت شوروی تحت پیگرد و آزار و اذیت قرار گرفت و سرانجام در ۱۹۶۳ به اردوگاه کار اجباری اعزام شد. ولی آنقدر زنده ماند که شاهد چاپ آثار خود در شوروی باشد و در ۱۹۸۷ در شوروی درگذشت.

سرگتی، شما روشن‌فکرید، مؤدبید.... روی همین اصل حرفی نمی‌زنید و چیزی نمی‌پرسید، ولی همکاران آدم توی کارخانه راست تو روی آدم می‌ایستند و می‌گویند: «اینجا را باش! واسکا از بس الکل خورده دست‌هایش از کار افتاده.» آنها به لرزش دست‌هایم نظر دارند. فکر نکنید که متوجه نشدم، شما هم دست‌های من را نگاه کردید، ولی نگاهتان را دزدیدید. ببینید، حتی الان هم سعی می‌کنید نگاهتان را بدزدید. بله، شما از سر ادب و نزاکت کاری می‌کنید که من ناراحت و دست‌پاچه نشوم. من خوب می‌فهمم، بچه که نیستم. ولی نگاه کنید، ببینید، اشکالی ندارد. اصلاً ناراحت نمی‌شوم. مطمئنم که شما هر روز از این جور چیزها می‌بینید، ولی بدانید دوست من، لرزش دست‌های من به‌خاطر بطری نیست. من به ندرت از این زهرمار می‌خورم، هر وقت مهمان داشتم باشم، یا در موارد خاص مثل حالا که در خدمت شما هستم. در میتینگ‌ها که نمی‌توانیم بخوریم.... دوست عزیز، من همه چیز یادم هست، یادش به خیر، وقتی که دیده‌بانی می‌کردیم..... یادش می‌آید؟ با آن افسر سفید، به زبان فرانسه حرف زدی.... یادش می‌آید، یاروسلاو را چه طور گرفتیم؟ در آن میتینگ چه سخنرانی داغی کردی! من اتفاقاً نزدیک شما ایستاده بودم. دستم را گرفتید و گفتید: «با این دست‌ها....» بله، خیلی خوب، حالا سرگتی لیوان مرا پر کن و گرنه من آن را می‌ریزم. اسم طبی این مرض یادم رفته. چه خوب شد که آن را یادداشت کردم، بعداً نشانت می‌دهم. می‌دانی چطور مبتلا شدم؟ یک تصادف بود. بهتر است از اول تعریف کنم. بعد از پیروزی، روز بیست و یکم مرخص شدیم. من فوراً به همان کارخانه قدیمی برگشتم که توی آن کار می‌کردم. البته همان طور که انتظار داشتم استقبال گرمی به عمل آمد. مرا به عنوان قهرمان انقلاب کلی تشویق کردند. از آن گذشته، من عضو حزب و جزو کارگران به اصطلاح آگاه بودم. این استقبال بدون زمینه‌چینی و آماده کردن ذهن عده‌ای از افراد امکان نداشت. هر کسی حرفی می‌زد، می‌گفتند: «رفتی مبارزه کردی و جنگیدی چه بشود؟ کجا را توانستی برای خودت بگیری؟ شکم خودت را هم نمی‌توانی سیر

کنی....»

من که خیلی پرحرارت و متعصب بودم جلوی این حرف‌ها را گرفتم. هیچ کس نمی‌توانست با این مزخافات منشیویکی من را دست بیاندازد. خیلی خُب، دیگر معطل نکن، آن لیوان را پر کن. یک سال و اندی بعد مرا به شعبه محلی حزب احضار کردند. در آنجا به من گفتند: «مالینین این بلیت سفر را بگیر!»

گفتند: «مالینین واسیلی سمونویچ، حزب شما را به رسته پر افتخار کمیته ویژه مبارزه با ضد انقلاب برگزیده است. موفقیت شما را در مبارزه با بورژوازی جهانی آرزو می‌کنیم. لطفاً اگر رفیق دزرژینسکی را دیدی سلام گرم ما را به او برسان.»

خُب من چه کار می‌توانستم بکنم؟ عضو حزب بودم. بله قربان، دستور حزب را قبول کردم. بلیت سفر را گرفتم و به کارخانه برگشتم و با دوستانم خداحافظی کردم و راه افتادم. در راه فکر می‌کردم که بدون رحم و مروت چنان دماري از روزگار ضد انقلاب در می‌آورم که فکر ضربه زدن به حکومت شوروی را نکند. بالاخره رسیدیم، و با دزرژینسکی ملاقات کردیم. پیام دوستانم را به او گفتم، او هم با من دست داد و تشکر کرد. بعد همه ما را که حدود سی نفر بودیم جمع کرد و گفت: «آدم نمی‌تواند در باتلاق خانه بسازد. اول باید باتلاق را خشکاند و بدیهی است در این میان کلی مار و قورباغه هم از بین می‌رود.»

او گفت برای انجام این امر حیاتی همه باید دست به دست هم بدهیم و اراده‌ای آهنین داشته باشیم. البته او این حرف‌ها را به صورت لطیفه و ضرب‌المثل می‌گفت. اما منظورش کاملاً واضح بود، خیلی جدی بود، لبخند هم نمی‌زد. بعد از آن ما را دسته‌بندی کردند و پرسیدند که کی چه کاره است و از کجا آمده. از من پرسیدند: «تخصص و تحصیلات تو چقدر است؟»

- می‌دانی؟ تخصص من توی جنگ با آلمان و جنگ داخلی به دست آمده بود، کار در کارخانه هم که جای خود داشت. دو کلاس ابتدایی هم بیشتر سواد ندارم. آنها مرا در سرویس ویژه و واضح تر بگویم در گروه اعدام به کار گماشتند. آدم نمی‌تواند بگوید این کار مشکل است. از طرف دیگر چندان هم آسان نیست. روی روح و روان آدم کلی اثر می‌گذارد. در خط مقدم جبهه مسئله فرق می‌کند.... یا تو او را می‌زنی یا او تو را و اگر نکشتی کشته می‌شوی. اما اینجا.... بالاخره به آن عادت کردم. پشت سر زندانی وارد حیاط می‌شدم و به خودم می‌گفتم: «واسیلی، باید این کار را بکنی، اگر

کلک او را نکنی کل حکومت شوروی از بین می‌رود. مدتی بعد اعدام برایم عادی شد و شروع کردم به خوردن. آخر بدون الکل نمی‌توانستم. این را هم بگویم که هر قدر مشروب می‌خواستیم به ما می‌دادند. در مورد سهمیه ویژه باید بگویم مزخرف می‌گویند. این شایعات که اعضای چکا، شکلات و رولت سفید می‌خوردند، ساخته و پرداخته بورژوازی است. سهمیه ما به اندازه سهمیه سربازان بود. نان، حبوبات و روغن، خوب و دکا هم جای خود را داشت. می‌دانی؟ آدم مجبور است بخورد، بله آقا، هفت ماهی به همین منوال کار کردم. بعد از آن این وضع پیش آمد. به ما حکم اعدام چند کشیش را دادند. جرمشان دست داشتن در تبلیغات ضد انقلابی و تحریک و آشوب‌طلبی بود. آنها طرفدارانشان را تحریک می‌کردند. فکر می‌کنم به خاطر طرفداری از پدر تیخون بود، شاید هم به علت فعالیت‌های ضد سوسیالیستی، خلاصه، دشمن بودند. دوازده نفری می‌شدند. ... رئیس‌مان دستور داد: «سه نفر مال مالینین، سه نفر مال والانسکو، سه نفر مال گولوف چینز، سه نفر هم ... اسم چهارم را فراموش کرده‌ام، از اهالی لیتوانی بود. اسم عجیب و غریبی داشت که اصلاً با اسم‌های ما جور در نمی‌آمد.»

گولوف چینز و او اول رفتند، خودمان اینطور قرار گذاشتیم. اتاق نگهبان‌ها وسط بود. یک طرف اتاق محکومین قرار داشت و طرف دیگر در خروجی که به حیاط باز می‌شد. آنها را یکی یکی می‌آوردیم. کار هر کدام را که تمام می‌کردیم او را به کنار می‌کشیدم و سراغ نفر بعدی می‌رفتم. آدم مجبور بود آنها را کنار بکشد، وگرنه ممکن بود سعی کنند در بروند. بعضی وقت‌ها دردسر تمامی نداشت. البته تقلاهاشان قابل درک بود، ولی، وقتی ساکت می‌ماندند کار بهتر انجام می‌گرفت. بعد از آن که گولوف چینز و آن لیتوانیایی سوژه‌های خود را راحت کردند. نوبت به من رسید. من قبل از شروع کار کمی خورده بودم. نه این که بترسم یا مذهبی باشم! من عضو پرو پا قرص حزب بودم. اصلاً هم به خدا و پیغمبر و فرشته و مسیح و این حرف‌ها اعتقادی نداشتم. نه، اصلاً این حرف‌ها در میان نبود.

فقط حال عجیبی پیدا کرده بودم. برای گولوف چینز راحت بود، آخر او جهود بود. شنیده بودم که جهودها دین و مذهب درستی ندارند، راست و دروغش را نمی‌دانم. نشستم و خوردم. هزار جور فکر توی کله‌ام پیدا شد... اینکه چطور با مادرم به کلیسا می‌رفتم و دست کشیش را ماچ می‌کردم و او با آن سن و سال مرا برادر صدا می‌کرد... بگذریم، من رفتم و اولی را آوردم، راحتش کردم. برگشتم و سیگاری آتش زدم و سراغ بعدی رفتم، وقتی برگشتم باز هم خوردم. حالم به هم خورد. گفتم: «بچه‌ها صبر کنید، من چند دقیقه بعد می‌آیم.» تفنگ را روی میز گذاشتم و بیرون رفتم. روی پا بند

نبودم. فکر کردم اگر انگشتم را توی حلقم کنم و بالا بیاورم، کمی راحت می‌شوم و حالم جا می‌آید. اما هیچ فایده‌ای نداشت و حالم بهتر نشد. با خودم گفتم: «بی‌خیال. سومی را راحت می‌کنم و می‌روم روی تخت دراز می‌کشم و می‌خوابم.» تفنگم را برداشتم و رفتم سراغ سومی. سومی کشیش سالم و سرحالی بود. او را به پایین راهرو بردم. وقتی لبه قبایش را بالا زد احساس حقارت و بدبختی به من دست داد، نمی‌دانم چرا. به داخل حیاط رفتم، او سرش را به آسمان بلند کرد. گفتم: «خیلی خُب پدر، برنگرد برو جلو. خودت آرزوی بهشت داشتی خواستم با شوخی روحیه خودم را بالا ببرم، چرایش را نمی‌دانم. هیچ‌وقت با زندانیان صحبت نکرده بودم. گذاشتم سه قدم از من دور شود، درست طبق دستور. تفنگ را وسط دو کتف او گرفتم و آتش کردم، می‌دانی که ماورز مثل توپ است. لگد آن کتف آدم را از جا می‌کند. ناگهان ماتم برد. کشیش برگشت و به طرف من آمد. البته بعضی وقتها این مسائل پیش می‌آید. بعضی بلافاصله نقش زمین می‌شوند. بعضی روی زمین پیچ و تاب می‌خورند، بعضی مثل مست‌ها یکی دو قدم برمی‌دارند و تلوتلو می‌خورند. این یکی انگار نه انگار گلوله خورده باشد. راست با قدم‌های کوتاه به طرف من می‌آمد، گویی شناور بود. فریاد زد: «جلو نیا پدر، گفتم جلو نیا.» تفنگ را به طرف سینه‌اش نشانه رفتم. او یقه‌اش را باز کرد، سینه‌اش پر از مو بود. با تمام قوا فریاد زد: «بزن، شلیک کن مردک ضد خدا. چرا معطلی؟ مسیح خودت را بکش.» حسایی دستپاچه شده بودم، آتش کردم، دوباره آتش کردم، او باز هم به طرف من آمد. در بدنش جایی از زخم نبود، او دعا می‌کرد و شکر خدا را به جا می‌آورد: «خدایا خودت گلوله‌های این ناپاک را از کار انداختی. به خاطر رضای تو همه شکنجه‌ها را تحمل می‌کنم. ... هیچ موجود زنده‌ای را نمی‌کشم.» چیزهای دیگری هم گفت که یادم نمانده. می‌دانستم که باید او را می‌کشتم. امکان خطا نبود. درست همان جایی را که هدف گرفته بودم زدم. او راست جلو من ایستاده بود. چشمانش مثل چشم گرگ می‌درخشید. سینه‌اش برهنه بود. انگار دور سرش را هاله نور گرفته بود. بعداً به این نتیجه رسیدم که او پشت به آفتاب ایستاده، آخر درست قبل از غروب آفتاب بود. او فریاد زد: «به دستان خون‌آلودت نگاه کن. بدبخت، به دستانت نگاه کن.» تفنگم را به زمین انداختم و به پاسدارخانه دویدم. نگهبان دم در را به زمین انداختم و دویدم به داخل اتاق. رفقایم چنان به من نگاه می‌کردند که انگار دیوانه شده‌ام و زیر لب می‌غریدند. تفنگ را از اسلحه‌خانه برداشتم و فریاد زدم: «اگر مرا فوراً پیش درزژینسکی نبرید همه‌تان را می‌کشم.» آنها تفنگ را از من گرفتند و مرا با عجله بردند. وارد اتاق نشیمن که شدم خودم را از چنگ آنها در آوردم و با صدای لرزان گفتم:

«فلیکس ادموندویچ. هر کاری می‌خواهی بکن، مرا بکش. من نمی‌توانم کشیش را بکشم. این را گفتم و نقش زمین شدم. دیگر چیزی یادم نمی‌آید.»

مرا به بیمارستان بردند، دکترها گفتند حملهٔ عصبی است. آنها معالجه‌ام کردند. باید بگویم با دقت و مراقبت‌های بهداشتی و غذای مقوی و مناسب من را معالجه کردند. آنها همه چیز را درست کردند، الا دست‌هایم را. دست‌هایم دائماً می‌لرزید. احتمالاً شوک به آنها وارد شده بود. البته مرا از سازمان چکا بیرون کردند. آنها به دست‌هایی دیگر احتیاج داشتند. به سر کار سابق هم که نمی‌توانستم برگردم. در انبار یک کارخانه کاری به من دادند. البته کارم بد نبود، درست است که نمی‌توانستم گزارش بنویسم. یعنی دست‌هایم یاری نمی‌کرد. بالاخره دخترک زبر و زرنگی را به عنوان دستیار من استخدام کردند. حالا هم که روزگارم را می‌بینی دوست من. آن کشیش چه مرگش بود؟ بعداً فهمیدم قضیه هیچ جنبهٔ روحانی و معنوی نداشته، وقتی که برای استفراغ بیرون رفته بودم و رفیق‌هایم گلوله‌ها را بیرون آورده بودند، و به جای آنها تیر مشقی گذاشته بودند، بدکردارها مثلاً می‌خواستند شوخی کنند. البته من از دست آنها عصبانی نیستم. غرور جوانی بود، برای آنها هم آسان نبود. ولی، خُب، برداشت آنها از شوخی این جور بود.... من آنها را سرزنش نمی‌کنم، اما دست‌هایم.... حالا دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورند.

آلن استیوارت پیتون از نویسندگان معروف آفریقای جنوبی در سال ۱۹۰۳ به دنیا آمد. از میان آثار متعدد او، رمان بنال وطن با ترجمه دکتر سیمین دانشور به زبان فارسی منتشر شده است. مکان وقوع حوادث داستان کوتاه ماجرای دانشگاه آفریقای جنوبی در زمان سلطه آپارتاید است. درباره آلن پیتون گفتنی بسیار است. اما یک جمله نلسون ماندلا درباره او به یادماندن است. آلن پیتون از مبارزان خستگی ناپذیر کرامت انسان بود، در جایی که جان انسان به اندازه سگی نمی‌ارزید. امروز پیتون نیست که ثمره تلاش‌هایش را ببیند. او در سال ۱۹۸۸ درگذشت.

با ورود رئیس دانشگاه همه بیست و یک نفر حاضر برخاستند و با نشستن او سر جای خود نشستند. عده‌ای او را نگاه می‌کردند، بعضی هم به در و دیوار خیره شده بودند. از نگاهشان چیزی دستگیر آدم نمی‌شد. در نگاه‌هایشان نه دوستی بود و نه دشمنی. اما از قرار شش دانگ حواس‌شان به او بود؛ گویی می‌خواستند تک تک کلمات او را جذب کنند و مفاهیم آن را به خاطر بسپارند. آنها هم به اندازه او مضطرب و نگران بودند. او هم در موضع قدرت قابلیت‌های آنها را می‌دانست.

گفت: «دانشجویان عزیز شما را به اینجا خواسته‌ام تا از کمک و راهنمایی‌تان بهره بگیرم. شما دانشجویان بانفوذه هستید و خوب می‌دانید که تکرار ماجرای دیشب قابل تحمل نیست. من قصد مجازات یا تنبیه کسی را ندارم. فقط می‌خواهم علت نوشتن شعارهای دیشب را بدانم تا در آینده شرایطی را فراهم کنم که نوشتن چنان شعارهایی لازم نباشد. می‌توانید آزادانه حرف بزنید. زیرا حرف‌های شما از این اتاق درز نخواهد کرد.»

هیچ کس حرف نزد. صدا از کسی بلند نشد. همه به همان جایی که قبلاً نگاه می‌کردند چشم دوخته بودند. هیچ کس راهنمایی یا پیشنهادی ارایه نداد.

پرسید: «کسی نمی‌خواهد حرف بزند؟»

همه ساکت بودند.

دوباره پرسید: «می‌توانید بگویید چرا کسی حرف نمی‌زند؟»

جوان سیاه و لاغری بلند شد گفت: «آقای رئیس شما بیست نفر را دعوت کرده‌اید که با جنابعالی ملاقات کنند. ما بیست و یک نفریم. نفر بیست و یکم منم. اسم من در لیست احضار شده‌ها نبود. حالا هم اگر صلاح بدانید مرخص شوم. اگر اسم من هم در لیست شما بود، حرف نمی‌زدم.

می‌پرسید چرا؟ زیرا آخرین نفری که بلند شد و حرف زد، همین حالا در دهکده‌ای بسیار دور از اینجا نشسته است. زیرا فقط همان‌طور که خواسته بودند بلند شد و حرف راست زد. او با هوش‌ترین دانشجوی این دانشگاه بود و در آستانه فارغ‌التحصیلی قرار داشت. از قرار معلوم هرگز نمی‌تواند فارغ‌التحصیل شود. در هر صورت اگر مایل باشید من حرف می‌زنم.»

رئیس پرسید: «جز ایشان کسی حرف می‌زند؟ اگر کسی حرف نمی‌زند، از این جوان می‌خواهم به جای شما حرف بزند. اما بدانید که خودتان خواسته‌اید.»

جوانک گفت: «آنها همین را می‌خواهند.»

— پس بفرمایید.

جوان گفت: «آقای رئیس امیدوارم از دست من ناراحت نشوید. زیرا برای رنجاندن جنابعالی نیامده‌ام. بی‌شک از من سؤالاتی خواهید کرد، آیا مایلید من هم از شما سؤال کنم؟»

رئیس لبخندی زد و گفت: «اختیار دارید. اما فکر می‌کنم جواب همه سؤال‌های شما را نمی‌دهم. ضمناً انتظار ندارم، جواب سؤالات مرا به طور کامل بدهید.»

— ممکن است، پیرسم شما که پیش از یک هفته نیست که به اینجا تشریف آورده‌اید، چرا این بیست نفر را احضار کرده‌اید؟ شما این عده را از کجا می‌شناسید؟ ما در اینجا شورای دانشجویی نداریم، علتش هم طبیعی است. زیرا عضویت در شورای دانشجویی خطرناک است. چه کسی به شما گفته است که این بیست نفر را احضار کنید!

سؤال سخت و کوبنده بود. از آن سؤالاتی که دست اندرکاران را حساسی از کوره در می‌برد. رئیس در تمام عمرش با چنین سؤالی برخورد نکرده بود. دانشجویان او در ماتلند، هرگز چنین حرفی نمی‌زدند. می‌گفتند: «بخشید استاد، لطفاً نظرتان را در این مورد بفرمایید.» در اجتماعات عمومی می‌گفتند: «استاد از پیام حضرتعالی بسیار سپاسگزاریم. استاد شما برای مردم ما موهبت الهی هستید.» اصلاً تقصیر خودش بود که آنجا را ول کرد و به این ولایت خراب شده آمد. وزیر به او گفته بود: «ما در آنجا مشکلات فراوانی داریم که برای حیثیت ما ضرر دارد. از شما می‌خواهم برای سروسامان دادن به اوضاع به آنجا تشریف ببرید. ما کسی را لازم داریم که اهل ماتلند باشد.»

به این ترتیب او شهر گل و بلبل و کوهستان و خانه‌های تاریخی را که از کودکی با وزیر در آن بزرگ شده بودند، رها کرد و به این سرزمین خشک و بی حاصل آمد. به فاصله بیست و چهار ساعت پس از

ورود قول داد در مدت کمتر از ده سال تمام رشته‌ها و دروس فنی و هنری، پزشکی و علمی به زبان محلی تدریس شود. ساعت چهار صبح مأمور حراست که ضمناً معاون اداری وی هم بود به او اطلاع داد که شعارهای تمسخرآمیز لیسانس زبان بومی و یکی دو شعار توهین‌آمیز را روی درو دیوار دفترش ببیند.

رئیس لبخندی زد و گفت: «مایل نیستم بگویم چه کسی به من گفته که این بیست نفر جزو عناصر اصلی هستند، همان طور که دلم نمی‌خواهد، شما اسم شعارنویس‌ها را بگویید.»

جوان گفت: «آقای رئیس ما خوب می‌دانیم کی به شما گفته. آیا برایتان اهمیتی دارد که بدانید ما چه فکر می‌کنیم؟»

اهمیتی داشت؟ یا وقت آن بود که بگوید: «نه، فقط می‌خواهم بدانم چرا آن شعارها را نوشته‌اید.» او همواره به شاگردانش یاد داده بود که از هیچ دانشی نترسید. حال چه طور می‌توانست بگوید اهمیتی ندارد. گفت: «بله دلم می‌خواهد بدانم.»

— ملاحظه بفرمایید آقای رئیس. ما در اینجا شورای دانشجویی نداریم چون اگر خبری بشود، اول سراغ بچه‌های شورا می‌آیند. همین دانشجوی باهوش که ذکر خیرش بود، اصلاً اهل خرابکاری و این حرف‌ها نبود. او را بسیار متین، موقر بار آورده بودند. به او آموخته بودند که احترام خودش را داشته باشد و درباره هر چه از او سؤال می‌کنند یا وظیفه دارد حرف بزند، عین حقیقت را بگوید. لابد می‌پرسید از کجا می‌دانم. آخر پدر و مادری که او را چنین تربیت کرده بودند به من هم همین حرف‌ها را یاد داده‌اند. صدای جوان بلندتر شد، گویی دردی ناگهانی وی را آزرد: «آقای رئیس در روستای ما هیچ چیز نیست، نه پول، نه کار، نه ثروت و املاک و دارایی زیاد. همه فقیرند. آرزوی مردم تحصیل‌فرزندانشان است. متوجه هستید؟ وقتی می‌بینند فرزند باهوش و درس‌خوانشان به جرم صداقت در گفتار باید زمین شخم بزند و از محل بیرون نرود، چه احساسی پیدا می‌کنند؟ همه اهالی آن دره حتی بی‌سوادترینشان می‌دانند آن جوان به دلیل سرقت و قتل و تجاوز و یا تنبلی اخراج نشده، بلکه چون حرف‌هایی را بر زبان رانده بوده که همه می‌دانند درست است، از درس محروم شده است. درد بزرگی است که بدانی یکی از فرزندان به دلیل بیان آنچه درست می‌پنداشته، تنبیه می‌شود، آن هم تنبیهی چنین سنگین.

جوان با غرور ادامه داد: «او بهترین سخنران بود و هرگز تپق نمی‌زد. بسیار شمرده و متین سخن

می‌گفت و افکار و اندیشه‌های زیبایی داشت. بسته به اقتضای محیط، ساده یا پیچیده سخن می‌گفت. همه حرف‌هایش هم درست بود.»

مدیر مجذوب او شده بود. اما درون وی احساس عجیبی می‌جوشید. احساسی که اگر آدم بر کار مسلط نباشد، صدای او را می‌لرزاند. او چیزی را تجربه می‌کرد که تا آن وقت برایش ناشناخته بود. در آن جوان که هر چند از اهالی ولایت خودش بود، اما رنگ نژاد دیگری داشت، غروری بی‌سابقه می‌دید.

ماسدورپ آهسته و شمرده گفت: «خیلی خوب حرف می‌زنی!» جوان با سربلندی گفت: «این را از پدر به ارث برده‌ام. وقتی در جلسه‌ها حرف می‌زد، هیچ کس نمی‌توانست چشم از او برگیرد و گوش به او نسپارد.» با طعنه اضافه کرد: «البته او فقط به زبان بومی حرف می‌زد، چون زبان دیگری نمی‌دانست.»

با آنکه جوان به طعنه سخن می‌گفت، گویی حالت التهاب داشت. رئیس به او گفت: «انگار می‌خواستی چیزی بگویی.»

— بلی آقای رئیس، می‌خواستم بگویم که می‌دانیم اسامی بیست نفر را کمیته انضباطی برایتان تهیه کرده و این لیست را پلیس امنیتی برای او فرستاده است و یا اینکه با همکاری هم آن را تهیه کرده‌اند. بالای سر هر کدام از این بیست نفر شمشیری آویخته است که سر برادرم را به باد داد. این حرف‌ها را به شما می‌گویم که تازه‌وارد هستید. معلوم نیست چه کسی اینجا را اداره می‌کند، شما، کمیته انضباطی و یا پلیس امنیتی. اگر مدیر اینجا آنها باشند، حرفی برای گفتن نیست و لاجرم عده‌ای شعار می‌نویسند، زیرا تنها وسیله ارتباط و بیان مطلب همین است.

جوانک نشست و بقیه دانشجویان به در و دیوار خیره شدند و عده‌ای هم مدیر را نگاه می‌کردند که به میل خود پرده‌ای را دریده بود که تا آن وقت کسی پاره نکرده بود.

صدایش را صاف کرد و گفت: «ببینم، شما با آموزش دانشگاهی به زبان خودتان مخالفید؟» جوانک بلند شد و گفت: «هیچ کدام از ما مسئولیت شعارهای ضد آموزش به زبان مادری را قبول نمی‌کنیم، بهتر است دنبال بیست نفر دیگری بگردید. اما با آموزش به زبان بومی کاملاً مخالفیم. ما می‌خواهیم مردم میهن‌مان و خودمان را برای ورود به دنیایی جدید آماده کنیم. بدون شک با زبان بومی خودمان این کار ممکن نیست. فکر نکنید قصد تحقیر زبان خودمان را داریم. این زبان زبان

سرزمین و مردم ما و زبان آرزوها و آمال آنهاست. زبان فرهنگ و ادبیات و آوازه‌های ماست و عمیق‌ترین عواطف ما با آن بیان می‌شود، ولی نمی‌تواند زبان علم و تکنولوژی باشد.»

راست توی صورت مدیر نگاه کرد و گفت: «می‌بینم که حرف‌های مرا باور ندارید یا نمی‌خواهید باور کنید. اگر فرصتی بود و می‌توانستم آزدانه حرف بزنم، دلایل بهتری ارایه می‌کردم.»

ماسدروپ صبورانه گفت: «روس‌ها با زبان خودشان این راه را پیمودند و چینی‌ها هم الان همین کار را ادامه می‌دهند.»

جوانک گفت: «در مورد آن دو کشور حرفی نداریم. بحث دربارهٔ مسائل چین و شوروی برای ما خطرناک است.»

او دوباره نشست و سکوت آمیخته با تمسخر حاکم شد. ماسدروپ مردی نبود که فکر کند همهٔ مسائل را می‌توان با زور و قلدری حل کرد. البته از این بابت خوشحال هم بود. زیرا اینک قدرت این جوانان را دریافته بود که در سکوت چنین مسائلی را تحمل می‌کنند. خوب می‌دانست که ظرف یک هفته‌ای که از آمدن او می‌گذشت با حرف‌هایش مخالفت بسیاری از دانشجویان را برانگیخته است. آیا باید آن را جبران می‌کرد؟ آیا خواستهٔ وزیر حداکثر همین آموزش به زبان بومی نبود؟ آیا او نگفته بود: «دلم می‌خواهد هر چه بیشتر در دانشگاه‌ها زبان بومی تدریس شود؟ فکر نمی‌کنم ده سال مدت کمی باشد. دلم می‌خواهد تو که زبان آنها را می‌دانی به آنجا بروی. تو از آنها بی. در واقع پیام‌آور توسعه و خودگردانی آن جماعت تویی.»

«مدیر اینجا من هستم نه کس دیگر. در برابر هیچ تهدیدی هم سر خم نمی‌کنم. اگر این کار را بکنم هیچکدام‌تان مرا به حساب نمی‌آورید. هدف من آموزش به زبان بومی است. اگر در راه رسیدن به هدف شکست بخورم باید فکر دیگری بکنم.»

از سکوت بچه‌ها معلوم نبود عصبانی هستند یا اصلاً موضوع برایشان مهم نیست. خیلی راحت گفت: «دانشگاه فقط توسط من اداره می‌شود و نه هیچ قدرتی خارج از محیط آموزشی. ضمناً به احدی هم اجازهٔ اخلال و بی‌نظمی نخواهم داد.»

ناگهان همه به او خیره شدند. گویی حرف تازه‌ای می‌شنیدند که ارزش توجه داشت.

تمسخر سکوت آنها بسیار ملموس بود. منتظر بودند ببینند با اخلال و بی‌نظمی آنها چگونه برخورد خواهد شد. او دوباره قدرت بی‌صبری آنها را حس می‌کرد.

ماسدروپ گفت: «همین که امروز اعلامیه می‌دهم که شعارنویسی شب گذشته را نادیده بگیرند، اما با هر اقدام مشابه دیگری به شدت برخورد می‌شود. از شما هم که می‌دانم بین دانشجویان اعتبار و نفوذ دارید، می‌خواهم دقت کنید که دیگر چنین اعمالی صورت نگیرد.»

به جوان سیاه و لاغر نگاه کرد و گفت: «شما جواب بدهید.»

جوانک گفت: «آقای رئیس چه طور می‌توانیم جواب بدهیم؟ برای اینکه اگر باز هم عملی صورت پذیرد ما را مسئول می‌دانید. ما دارای هیچ نفوذ و اعتباری نیستیم. فقط بیست اسم هستیم در لیست سیاه پلیس امنیتی. همین و بس. بنابراین نمی‌توانیم هیچ مسئولیتی را بپذیریم. شما هم نمی‌توانید ما را به عنوان شورای دانشجویان به حساب بیاورید. آنها هم این کار را نمی‌کنند، زیرا اعضای شورا اولین کسانی هستند که اخراج می‌شوند. بنابراین به اطلاع جنابعالی می‌رسانیم که ما هیچ مسئولیتی را در این مورد نمی‌پذیریم.»

ماسدروپ عصبانی بود، اما خشم خود را پنهان کرد و با لحنی آرام گفت: «پس باید فقط امیدوار باشم که این اعمال متوقف شود و عده‌ای از شما که نفوذ و اعتباری دارید، برای جلوگیری از آن اقدام کنید؛ مرخصید.»

از جا بلند شد و دانشجویان هم از جا برخاستند و هنگام خروج او سکوت مظلومانه‌ای بر اتاق سایه افکند. وقتی ماسدروپ به دفتر کار خود می‌رفت، با دانشجویانی روبه‌رو شد که در رفت و آمد به کلاس‌های بودند. آنها با نظم و انضباط از کنارش گذشتند و به او راه دادند اما نه نگاهش می‌کردند و نه کلامی بر زبان می‌راندند. صدای ون‌رایت در گوشش زنگ می‌زد که می‌گفت: «آقای رئیس، اینها فقط زبان زور را می‌فهمند، سختگیری و برخورد خشن و تند تنها راه چاره است و آنها همین را دوست دارند. چون می‌دانند در کجا زندگی می‌کنند.»

ون‌رایت در دفتر کارش به او گفت: «پس به عبارت دیگر جنابعالی به آنها فرصت دیگری داده‌اید. آقای رئیس، این کار اصلاً فایده‌ای ندارد. من این دانشجویان را می‌شناسم. مارتین فقط به این دلیل شکست خورد که فرصت دیگری به آنها داد و حالا هم خانه‌نشین شده و حتی به خیابان هم نمی‌آید.»

وقتی مدیر جوایی نداد ون‌رایت با عصبانیت گفت: «به آنها نباید فرصت دیگری داد. آنها می‌خواهند شما را خرد کنند؛ همین. من به حکم وظیفه‌ام در مقابل شما، ملت و دانشگاه نباید بگذارم چنین

ماسدروپ گفت: «می‌دانم شما چه وظیفه‌ای دارید، من هم وظیفه‌ای دارم و در نهایت این منم که باید از پس قضیه برآیم» ون رایت با صبر آدمی که وسط دعوا نرخ تعیین می‌کند، گفت: «طبعاً همین طور است که می‌فرمایید. سروان اسمیت در دفتر من است و می‌خواهد با شما ملاقات کند.»

ماسدروپ گفت: «ده دقیقه دیگر او را بفرستید تو.»

او درباره اسمیت، مأمور مورد نفرت، ترسو و مورد تحسین، حرف‌هایی شنیده بود. او با افراد مافوق و هم ردیف خود برخوردی چالوسانه داشت و نسبت به همه دشمنان آشکار و پنهان دولت کینه و عناد می‌ورزید. ازدواج نکرده بود و به تنهایی در خانه‌ای پر از گل‌های با طراوت زندگی می‌کرد تا مردم بگویند کسی که به گل علاقه‌ای دارد، نمی‌تواند آدم بدی باشد. او که خود هیچ عیبی نداشت، عیب همه را می‌دانست. معروف بود که از افکار و عقاید هزاران دانشجوی مونت جربوا خبر دارد. دانشجویان هم او را رئیس و مدیر واقعی دانشکده می‌دانستند و از او حساب می‌بردند. وزیر گفته بود: «سروان اسمیت، رئیس پلیس امنیتی، مرد فوق العاده‌ای است. شما متوجه کمک‌های ارزشمند او خواهید بود. استاد، می‌دانم که در ذهن شما می‌گذرد، اما عنایت داشته باشید که این کار بدون کمک پلیس به سرانجام نمی‌رسد.»

این چه کاری بود که بدون کمک پلیس سرانجام پیدا نمی‌کرد. آخر دانشگاهی که می‌خواهد ملتی را برای استقلال آماده کند، چرا باید برای بقای خود به پلیس متکی باشد. آیا او برای آموزش می‌رفت و نظم را دیگران بر عهده داشتند؟ نباید ساده‌اندیشی کند؛ اسلاف او همگی با پلیس همکاری می‌کردند. فقط مارتین بیچاره که الان خانه‌نشین است، نتوانسته بود بیش از آن دوام بیاورد. عامل شکست مارتین فقط دانشجویان نبودند، بلکه پلیس هم در شکست او نقش داشت. در مبارزه بین پلیس و دانشجویان سر مارتین به باد رفت.

اسمیت گفت: «استاد، قبل از هر چیز برای ملاقات و عرض خیرمقدم خدمت رسیده‌ام. آثار و سخنرانی‌های جنابعالی را دیده و شنیده‌ایم. به مونت جربوا خوش آمدید.»

ماسدروپ گفت: «سپاسگزارم جناب سروان، امیدوارم در آینده روابط خوبی داشته باشیم.»

اسمیت گفت: «بنده همین امید را دارم، استاد. مافوق‌های من قضیه شعارها را خیلی جدی گرفته‌اند. بنده متوجه شدم که جنابعالی قصد دارید در این وضع اقدامی علیه دانشجویان به عمل

نیاورید.»

— همین طور است جناب سروان.

«احتمالاً این مطلب را چنین تعبیر می کنند که جنابعالی قدرت قانونی برای اقدام ندارید. البته بنده قصد ندارم، موضوع را کش بدهم. اما اگر این اهانت و اخلال تکرار شود، پلیس امنیتی رأساً اقدام خواهد کرد. اما بهتر است در همه موارد با هماهنگی اقدام لازم صورت بگیرد.»

ماسدورپ گفت: «می دانید که من دیدگاه جدیدی طرح کرده ام. کاری که رؤسای قبلی نتوانستند. قصد من اداره دانشگاه بدون تهدید و مشخصاً تهدید به اخراج است. می خواهم دانشگاه را بدون کمک پلیس اداره کنم. البته جز در مواردی که جرمی اتفاق بیفتد. جناب سروان، من هیچ مخالفتی با پلیس ندارم. اما همان طور که شما میل ندارید من در کارهای اداره تان دخالت کنم. من هم میل نیستم در اداره امور دانشگاه من دخالتی صورت بگیرد.»

سروان اسمیت گفت: «آقای رئیس، شعارنویسی جرم مشهود است. بهتر است بدانید من نیازی به دعوت ندارم. هر وقت لازم بدانم می آیم، نه فقط هر وقت جرمی پیش بیاید، بلکه حتی اگر احتمال وقوع جرم را بدهم، خواهم آمد.»

ماسدورپ گفت: «جناب سروان، موقعیت شما را درک می کنم. شما موضوع شعارنویسی را ساعت چهار صبح به دکتر رایت گزارش داده اید. از این به بعد باید چنین گزارش هایی صرفاً به خود من داده شود. دکتر ون رایت مأمور انضباطی است و وظیفه ایشان توصیه نوع اقدام تنبیهی علیه دانشجویان خاطی است. ایشان مسئول اداری نیستند.»

سروان اسمیت گفت: «بسیار خوب آقای رئیس. من فقط رویه رئیس قبلی را مراعات کردم. او هم از پلیس دل خوشی نداشت. اما راه حل ایشان با شما تفاوت داشت. شما می خواهید افراد پلیس را فقط خودتان ببینید، اما او اصلاً دلش نمی خواست آنها را ببیند.»

ماسدورپ گفت: «گفته های من حمل بر این نشود که از پلیس خوشم نمی آید، من می خواهم پلیس در اداره دانشگاه دخالتی نداشته باشد، همین.»

سروان اسمیت گفت: «جناب رئیس عذر می خواهم. اجازه می فرمایید آخرین حرف خودم را بزنم.»

ماسدورپ گفت: «خواهش می کنم.»

اسمیت گفت: «آقای رئیس، من هم در دانشگاه درس خوانده ام و منظور شما را درک می کنم. اینجا

ماتلند نیست، بلکه مونت جربوآ است. نه شما قادرید و نه کس دیگری می‌تواند اینجا را بدون کمک پلیس اداره کند. دانشجویان به شما اعتماد ندارند و شما هم سرانجام به آنها اعتماد نخواهید کرد.»

سروان اسمیت تازه رفته بود که تلگرام رسید: «با اقدام شما در مورد شعارها به شدت مخالفت. لطفاً روز شنبه شورای اضطراری. ون اونسیلن - رئیس.»

خوب پس رئیس شورا هم که فرسنگ‌ها دور از محل بود راجع به ملاقات خصوصی او کسب اطلاع کرده بود. با آنکه قبل از آمدن به مونت جربوآ چیزهایی درباره آن شنیده بود، اما انتظار نداشت چنین شبکه اطلاعاتی دور او تنیده باشند، این نخستین تجربه او در چنین دنیایی بود. چه کسی جز ون رایت می‌توانست خبر داده باشد. حالش به هم خورد و قلبش از درد تیر کشید. هدف او جلب اعتماد دانشجویان بود، اما با وجود جاسوسی مثل ون رایت مگر می‌شد؟ معاون او، ناظم بی‌رحم و زبان‌نفهم مأمور انضباطی سه رئیس قبلی بود. او بحران‌های مونت جربوآ را با قاطعیت و خشونت اخراج بهترین و باهوش‌ترین دانشجویان حل کرده بود. دانشجویان اخراجی با حکم صادره نمی‌توانستند وارد هیچ دانشگاه یا موسسه‌ای شوند.

ماسدورپ دریافت که چنین اعمالی با هر توجیه و بهانه‌ای قابل بخشش نیست. با دلی پر از درد و اندوه جوانی را که تا آخر عمر به دلیل راست‌گویی محکوم شده بود، به یاد آورد. نومیدی و افسردگی را کنار گذاشت. او در شورای اضطراری به کوچک‌ترین تقلیلی در اختیارات خود رضایت نخواهد داد.

وزیر گفت: «استاد، شما بدون شک منصوب خواهید شد، آموزش به زبان محلی در یک برنامه ده ساله و همکاری مطلق با پلیس امنیتی. برایتان آرزوی توفیق دارم. ملت ما همواره چنین بوده. وقتی یک شکست می‌خورد دیگری راه را ادامه می‌دهد. غرب خود را باخته است. اما وقتی به خود بیاید به ما و به شما و به مونت جوبوآ می‌آید تا راه را یاد بگیرد.»

مسئله‌ای مثل استخوان لای زخم درونش آشوبی به پا کرده بود. در پس آن تعارفات و مجیزها خشم و درد بود.

— استاد، می‌دانید که ماتلند پروفیسور ماسدورپ را برگرداند؟ به قول جنابعالی این توهین است. سیلی بود که به صورت ملت زده شد.

وزیر توی فکر فرو رفت. استاد را فراموش کرد در چشمان او یأس نومیدی موج می زد.

— استاد، می دانی راجع به مونت جربوآ چه فکری می کنم؟ درست است که ماتلند روی ما را زمین انداخت اما مونت جربوآ به کمک ما خواهد آمد. شما باید آنجا را به نمونه درخشان تمدن ما تبدیل کنید. فکر نکنید که هیچ کاری صورت نمی گیرد. حتما توجه خاص خواهد شد. من موضوع را با همکارانم در میان خواهم گذاشت. لازم نیست این موضوع را تکرار کنید. عده ای فکر می کنند ماتلند بزرگتر از آن است که مغلوب شود ولی مطمئن باشید که مغلوب خواهد شد.

وزیر در افکار خشم آلود خود غوطه می خورد. پروفیسور گفت: «مطمئن باشید جناب وزیر. در مونت جربوآ شما را زیارت خواهیم کرد. گرفتاری تان زیاد است. اگر اجازه بفرمایید رفع زحمت کنم. خدا حافظ!»

او بلند شد و وزیر هم از جا بلند شد. با هم دست دادند. وزیر دست و پای خود را جمع کرد و گفت: «مشتاقانه منتظر اقدامات شما هستیم.»

در آستانه در بزرگ استاد لبخند زد، اما وزیر به افکار خشم آلود خود بازگشته بود. مدیر تلگرام را با رضایت خاطر روی میز گذاشت: «از اقدام راسخ شما قویاً حمایت ون اونسلمن. رئیس.» شروع خوبی بود.

جنگ هات داگ

تامس بلر

تامس بلر نویسنده آمریکایی متولد ۱۹۶۵ است و بزرگ شده نیویورک. در کلاس داستان نویسی دانشگاه کلمبیا درس خوانده و چند فیلم تجربی و مستند هم ساخته است. از آن استعدادهایی بود که مجله نیویورکر کشف کرد. چهار کتاب نوشته است. اولی با عنوان فرضیه مخزنی که شامل داستان حاضر هم می شود در سال ۹۵ منتشر شد. نخستین رمان او هنرمند کف خواب به انتخاب لس آنجلس تایمز و نیویورک تایمز به ترتیب عنوان بهترین رمان سال انتخاب شد.

همه اش با درگیری بین گریز پاپایا و تاکو ریکو شروع شد که سال های سال در آرامش، کنار یکدیگر در نبش خیابان هفتاد و دوم و برادوی به کسب و کار و زندگی مشغول بودند. گریز پاپایا آب میوه های مناطق استوایی می فروخت که عمر آدم را طولانی می کند و همراه آن هات داگ. متوسط عمر با آب میوه و هات داگ به تعادل می رسید. تاکو ریکو تاکو می فروخت، یک جور نان سنتی مکزیکی که لای آن گوشت و سبزی می ریختند. در کنار آن هات داگ های کوچک می فروخت. در هر دو دکه هات داگ دانه ای یک دلار بود.

والتر ویل که به تازگی از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود و کلی وقت آزاد داشت گاه و بیگاه دم گریز پاپایا می ایستاد که هات داگ بخورد، چند کوچه آن طرف خانه اش. گاهی هم در تاکو ریکو می ایستاد تا تاکو بخرد. انتخاب بین تاکو و هات داگ خیلی وقت او را نمی گرفت، جانش که به آن بستگی نداشت. هر کدام دم دستش بود آن را می خورد. انتظار هم نداشت روی زندگی اش تأثیر بگذارد.

آتش اول را گری راه انداخت که جای بزرگتری را در سر نبش گرفته بود. تاکو ریکو توی فضای تنگ گل دری بود که به خیابان هفتاد و دوم باز می شد. گری یک تابلو زد، هات داگ مخصوص دانه ای ۹۰ سنت. تاکو ریکو محض اینکه کم نیاورد یا برای رقابت در بازار یا هر دو جواب آتش را با ضد حمله داد. دو طرف بنر زدند به چه گندگی: بهترین هات داگ نیویورک دانه ای ۸۵ سنت!

کار بیخ پیدا کرد. جایی که روزگاری کنج خیابانی دو نبش بود با دو تا مغازه و یک دکه مطبوعاتی تبدیل شد به میدان رقابتی که جماعت صف می بستند و بحث می کردند که از کدام هات داگ بخزند، والتر هم یکی از آنها بود. والتر دوست داشت، معرفت به خرج بدهد و وفادار بماند. اما خُب با هردو شان رابطه داشت و زمانی که آنها با هم رفاقت داشتند، به هر دو مغازه می رفت. بنابراین بحث وفاداری به یک طرف اصلاً مطرح نبود. وقتی گری قیمت را به هشتاد سنت رساند از آنها می خرید.

وقتی هم تا کو ریکو قیمت خود را به هفتاد و پنج سنت کاهش داد باز هم می خرید. جنگ فرسایشی بود و هر بار پنج سنت کم می کردند.

دلیا را سر هفتاد سنت دید که جلوی گری پاپایا ایستاده بود.

عصری که باد خنکی می وزید دلیا گفت: «تو از این رقابت حمایت می کنی.»
لحن دوستانه ای هم نداشت.

گردن باریک و کشیده ای داشت با صورتی گرد و چشمان مشکی و مژگان بلند. موی کوتاه خرمایی و عرق چینی که شاید روزگاری مادر بزرگ تافته جدا بافته یکی می پسندید. این ترکیب، ظاهر غریب گلی عجیب و خودرو به او می بخشید. والتر خیره نگاه می کردش، مثل گاهی وقت ها. نگاهش بی ادبانه و از سر شرارت نبود. از آن نگاه های غرق در تفکر و سرگستگی که چیزی توی آن نمی خواندی. عادت نداشت چیزی که به آن زل می زند و غالباً هم اشیا بی جان پیاده رو بودند در جواب او حرفی بزنند. این یکی که جلو دکه روزنامه فروشی سر خیابان به آن چشم دوخته بود، دهان دلیا بود.

خودش تازه از گری بیرون آمده بود و گفت: «منظورت از رقابت چیست؟»

دلیا گفت: «گری شهرت دارد. دوست دارم از ضعیف ترها در برابر نهادهای قدرت حمایت کنم.»

گفت: «آنها الان ارزان تر می فروشند. یک جورهایی احساس مزدوری می کنم.»

هر دو هات داگ دست شان بود. دلیا یک دستش نوشابه بود و یک ساندویچ هات داگ با کلم شور. سعی می کرد با ظرافت و دقت بخورد که والتر تصور می کرد، غیر ممکن است و هیچ وقت در قید و بندش نبود. والتر از ظرافت بهره ای نداشت.

دلیا گفت: «به چی زل زدی؟»

والتر گفت: «گاهی همین طوری نگاه می کنم. دست خودم نیست و قصد جسارت ندارم.»

فکر کرد مثل ستاره های فیلم های صامت است. کُتی با کمر باریک به تن داشت و شلواری بلند که تا پای پاشنه هایش می رسید. ریمل هم بر مژه های بلندش سنگینی می کرد. هر حرکت و پلک زدنش حرکت آهسته بود. از آن چشم هایی بود که صاحبش به راحتی فریب نمی خورد.

والتر گفت، چشم های قشنگی دارید. عادت نداشت از این حرف ها به کسی بگوید آن هم به خانمی که تا به حال ندیده بود و آشنایی با او نداشت، آنقدر که بعد از این حرف دچار اضطراب شد.

گفت: «خب به چشم‌های صاحب تاکو ریکو نگاه کن. روزها تیره‌تر می‌شود.»
با حرکتی ظریف در حالی که هات‌داگ را روی لیوان یک بار مصرف اسفنجی کوکاکولا گذاشته بود، خم شد و روزنامه‌ای برداشت و زیر بغل زد.

در آخرین لحظه مجبور شد دست دراز کند و نگذارد هات‌داگ بیفتد. همان وقت والتر گفت که نوشابه را به او بدهد تا برایش نگه دارد و او هم قبول کرد. بعدها فکر کرد که این نشانه نخستین آشنایی و صمیمیت‌شان بوده، برای اینکه آدم به غریبه که اجازه نمی‌دهد لیوان نوشابه‌اش را در دست بگیرد. والتر آنقدر خوشش آمده بود که حاضر نبود، حتی وقتی طرف پول روزنامه‌اش را پرداخت، لیوان نوشابه را پس بدهد. اما به هر حال داد و او هم خداحافظی کرد و رفت به طرف شرق خیابان هفتاد و دوم. با وقار خاص و جذابی راه می‌رفت. حتی موقعی دیگر جلو چشمش نبود هم او را به وضوح مجسم می‌کرد.

برگشت به سمت دکه روزنامه‌فروشی که پر بود از روزنامه و مجله‌هایی که مثل تزیینات کریسمس آویزان بود و تکان می‌خورد. روی هر کدام عکس چهره‌ای بود که خیره به او نگاه می‌کرد. به چهره‌ها دقیق شد و به یکی بیشتر خیره شد که تکان هم می‌خورد. صاحب پاکستانی دکه! نگاه پرسشگر خود را از داخل دکه به او دوخته بود.

زن‌ها در نگاه والتر مثل آتش اردوی پیشاهنگی بودند وسط بیابان، اگر مراقبت نمی‌کردی، آتش به جانت می‌افتاد و همه چیز را می‌سوزاند و نابود می‌کرد. همیشه به دوستانش که از روابط و مشکلات خود در ارتباط با زنان تعریف می‌کردند به دیده تردید و بدبینی نگاه می‌کرد. خودش با این چیزها میانه‌ای نداشت و یکی دو باری که پیش آمده بود، چندان دوامی نداشت. آدم طبیعی بود و احساسات و غرایز خود را داشت، اما گمان می‌برد که باید حواسش جمع باشد، برای اینکه دقیقاً مثل رولت است اگر یک لحظه غفلت کنی، نمی‌شود جلوی آن را بگیری. در ماه‌های بعد از تمام کردن درسش از صرافت همه چیز می‌افتاد و تقریباً وحشت آن برخورد اول را فراموش می‌کرد.

والتر به دوستش اوگی گفت: «امروز دختری را دیدم.» اوگی از آن بچه‌های حراف بود که مدام برای این و آن از زمین و آسمان قصه می‌بافت و موهای سرش ریخته بود. یک بند از مخ زدن می‌گفت. والتر حس کرد که می‌خواهد برایش از دلیا بگوید.

والتر گفت: «امروز دختری را دیدم که از او خوشم آمد.»

منتظر بود اوگی به او تبریک بگوید.

اوگی گفت: «خبر بدی ست. خُب بی شعور اگر ندانی و شناسی که خوب نیست. تو هم از قیافهات پیداست که ول معطلی. به همین سادگی که نیست. آنها انتظاراتی از آدم دارند و اگر نتوانی برآورده کنی می گذارند و می روند.»

والتر گفت: «خُب من که یک عمر تنهایی سر کرده ام و نیازی به زن ها نداشته ام. شاید هم آدم عجیب و غریبی باشم، شاید هم برعکس بقیه ام. بدم نمی آید، زن ها دور و برم را شلوغ کنند.»

— اصل مطلب هم همین جاست. این هیجان و سر و صدا انرژی آدم را می گیرد و به جای اینکه به درون نگاه کنی و خودت را بشناسی، حواست پرت می شود. زن که دور و بر آدم باشد فکرهای ناجور به سرش می زنند.

— خُب فکرِ جور چی هست؟

— من که نباید این حرف ها را بزنم. خودت باید خلاقیت به خرج بدهی. همین حالا، کلی ذوق می کنم بگویم کل ماجرا را ول کنی و بی خیال این خانم شوی.

— ای بابا پیاده شو. دو کلمه حال و احوال پرسیدم. جلو دکهُ روزنامه فروشی. یک لحظه نوشابه اش را نگه داشتم که پول روزنامه را بدهد. من که منظوری نداشتم، مگر می خواهم زن بگیرم؟

اوگی گفت: «نه تو در آستانه شیفتگی و عاشق شدن هستی!»

والتر باز هم جلو دکهُ روزنامه فروشی پلاس بود و امیدوار بود دوباره دلیا را ببیند. فقط از تاکو ریکو خرید می کرد و با وجود اینکه گری پنج سنت ارزان تر می داد به آنجا نمی رفت. شده بود شصت سنت. وقتی دلیا را دید که از مغازه گری بیرون می آید و یک هات داگ در دست دارد با یک پاپایا جا خورد.

گفت: «از رفتارت سردر نمی آورم.»

زن یک لحظه انگار می خواست مرد غریبه را از خود براند، ناگهان او را به جا آورد.

از بالای شانه او به ردیف مجله های پشت سرش را نگاه کرد. گفت: «اِ ببخشید سلام. از چی سردر نمی آوری؟ از مجله ها؟ می خواهی چندتا معرفی کنم. مجله که زیاد است این مجله های مستهجن را همه جا جلو چشم می گذارند و مجله های درست و حسابی را گوشه ای پنهان می کنند.»

گفت: «نه منظورم دفاع جانانه‌ات از ضعفا در برابر سرمایه‌داری بود و اینکه گفתי احساس مزدوری بهت دست می‌دهد.»

گفت: «آها تازه فهمیدم. این بحث رفتار غیراخلاقی. نه؟ خب امان از جنس خوب آب میوه پاپایا!»
— بله خُب. جلو وسوسهٔ عمر جاوید نمی‌شود ایستاد.
حرفی نزد برای اینکه لقمه‌های ریزی در دهان داشت و می‌جوید. والتر از نوع غذا خوردن او خوشش می‌آمد. خودش را معرفی کرد.
گفت: «من هم دلیا هستم.»

چون جفت دست‌هایش بند بود، با هم دست ندادند.
والتر گفت چه اسم قشنگی بعد به ذهنش رسید چقدر ساده است.
— می‌دانم مادرم این اسم را از کجا آورده. اما خودش مرا دی صدا می‌کند.
— خُب من هم دی صدات می‌کنم.
— نخیر لازم نکرده. فقط مادرم مرا دی صدا می‌کند.
والتر گفت: «فهمیدم. دوست ندارم تو حریم استحفاظی مادرت وارد بشوم.»

دلیا آهسته چشمانش را بست و گفت: «کار خوبی می‌کنی.»
ناگهان ایستگاه مترو آن دست خیابان یک قطار آدم پیاده کرد و به خیابان فرستاد. جمعیت مثل زندانی‌های فراری با بی‌قراری از ساختمان قدیم بیرون ریختند. نبش خیابان پر از آدم شد.
دلیا گفت: «از دیدار مجددتان خوشحال شدم. شما ساندویچ‌ها تداگ دوست دارید از قرار.» یک چشمش را بست و سرش را یک‌وری گرفت.

این حرف را که زد برگشت تا قاطی سیل جمعیت برود. به نظر والتر آمد که آخرین کلامی که به زبان آورد با لبخندی همراه بود. بعد از رفتن او برگشت به طرف دکهٔ روزنامه‌فروشی و با مخاطب تک‌نفره خود حرف زد. والتر رو به مرد قد کوتاه کرد که میخ او شده بود و شانه بالا انداخت. تازه یادش افتاد دربارهٔ موضوعی می‌خواست حرف بزند. می‌خواست بگوید، بله چشم‌های صاحب تاکو ریکو خیلی مشکلی است به واقع.

والتر که بزرگ می‌شد هرکاری می‌کرد انگار مقدمهٔ کار دیگر بود. در جشن تولد نه سالگی‌اش یکی از او پرسید وقتی بزرگ شوی می‌خواهی چکاره شوی. گفت ده ساله می‌شوم. این خوشمزه‌بازی را

خیلی دوست داشت و فکر می‌کرد بامزه‌ترین حرفی بوده که زده. وقتی در دبیرستان بود، دلش می‌خواست به دانشگاه برود و زمانی که در دانشگاه درس می‌خواند، آماده می‌شد وارد دنیای واقعی‌های سخت شود. دنیایی که در زمان دانشجویی به آن می‌گفتند، دنیای واقعی. گویی شهر طلایی بود که در افق برق می‌زد و منتظر آنها بود تا در تعطیلات تابستانی به آنجا بروند. بعد از مدت‌ها این دنیای واقعی هم تو زرد از آب درآمد. فکر کردن درباره این چیزها او را به هم می‌ریخت. زندگی او همین بود. تبلیغات پیش نمایش فیلم تمام شد، فیلم شروع شده بود، اما به درد فیلم نمی‌خورد، بعد نمی‌توانست فیلم‌ها را کرایه کند، تازه بیشتر از یک بار نمی‌توانست فیلم را ببیند و نمی‌دانست چقدر طول می‌کشد. احتمالاً وسط‌های کار یک جایی یادش رفته بود که جزئیات زندگی کردن هم اهمیت دارد و باید بیاموزد.

والتر یک بار به اوگی گفته بود: «گاهی فکر می‌کنم قرار است یک واقعه عظیم از آسمان بر سرم نازل شود. چیزی که انتظارش را ندارم.»

اوگی گفت: «تو خودت باید به استقبال خطر بروی. نمی‌شود که منتظر باشی.»

والتر بعد از ظهرها می‌ایستاد سر چهارراه نبش خیابان هفتاد و دوم و منتظر می‌ماند، بلکه دل‌با سر و کله‌اش پیدا شود. چهارراه محل گذر بود نه محل علافی. والتر کم‌کم با ساکنان دائمی آنجا رفاقتی به هم زد، با روزنامه‌فروش و مردان دم‌باجه بیرون‌بری گری و تاکو ریکو. اوایل بهار بود و شهر در انتظار تغییر حال و هوا برای قدم زدن و گردش و لازم نبود، مدام به فضاهای در بسته و گرم بروی. آدم‌ها خود را به دست آب و هوا می‌سپردند و از خمودگی سرما رها می‌کردند.

خیلی طول نکشید که دلیا باز هم آمد و با سیل جمعیتی رفت که از ایستگاه مترو خارج می‌شد. دیگر برای ساندویچ یا خرید روزنامه هم نایستاد. والتر سعی کرد برود دنبالش و با او حرف بزند، اما وقتی دید حرفی برای گفتن ندارد یخ کرد. متوجه شد که او را دیده است.

گفت: «چی شده باز که زل زدی به من. کار و زندگی نداری؟»

راست می‌گفت. خودش هم متوجه شد که چشم به دهان او دوخته است.

والتر گفت: «شرمنده. عادت بدی دارم.»

گفت: «ظاهراً همه‌اش سر چهارراه می‌ایستی.»

تمام حواسش به کار افتاد که بفهمد، حرف‌ها و رفتارش دوستانه است یا می‌خواهد از شر مزاحمی راحت شود. سر در نمی‌آورد. بعد با خودش فکر کرد، لابد از من خوشش آمده.

— من از ساندویچ خوشم می‌آید.

— این هم عادت بدی‌ست.

پلک زد. سرش را مختصری تکان داد.

— خدا حافظ.

راه افتاد و رفت و والتر دست‌بردار نبود. به اصرار شماره او را گرفت.

به اوگی گفت: «اتفاق معرکه‌ای افتاده.»

اوگی از خوشی دوستانش خوشحال می‌شد. گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

— قرار شد بروم با دلیا حرف بزنم. قرار شد به دیدنش بروم.

— دلیا کی هست؟

— یادت نیست؟ همان دختری که گفتم. دختر دم ساندویچ‌فروشی.

— همان دختری که دم دکه روزنامه‌فروشی دیدی. می‌خواهی به دیدنش بروی. این یا اول ماجراست یا آخرش. نمی‌دانم. کدامش مصیبت است.

والتر نمی‌دانست که آیا دلیا هم وقتی با دوستانش از او حرف می‌زند می‌گوید، مرد دم ساندویچ‌فروشی. این فکر او را آزار می‌داد. خودش را بخشی از زندگی او می‌دید، با دوستانی مشترک و حرف‌های درگوشی. توی خیابان شلوغی که جمعیت انبوه از اطراف‌شان رد می‌شد می‌ایستادند و حرف می‌زدند.

والتر با لحنی که معمولاً آدم‌ها موقع درخواست لطفی از دیگری انتخاب می‌کنند، گفت: «اوگی؟ تو

هم حاضری در دیدار ما حاضر باشی که بار استرس من کم بشود؟»

کنج رستورانی در خیابان هفتاد و چهارم دور میز کز کزده بودند. والتر و اوگی با بطری نوشابه می خوردند و دلیا با لیوان پر یخ.

والتر بعد از معرفی دلیا متوجه شد که او هم مثل اوگی چیز زیادی نمی داند. از این در و آن در حرف زدند. درست مثل آدم هایی که بار اول به هم می رسند و حرفی برای گفتن ندارند. والتر سرخورده شد چقدر امید داده بود به خودش.

اوگی گفت: «شما به چه کاری مشغول هستید؟»

دلیا گفت: «من دانشجوی فیلم سازی هستم. روزها هم کار می کنم.»

والتر می خواست بداند، روزها دقیقاً چه کاری انجام می دهد. ساعت های متمادی به فکر فرو می رفت و نمی دانست کار او چیست و همین آزارش می داد. اوگی قبل از اینکه او حرفی بزند، گفت: «می خواهید به هالیوود بروید و فیلم تان را در آنجا بفروشید یا می خواهید خودتان تجربی کار کنید و مستقل باشید؟»

دلیا گفت: «من خیلی ها را می شناسم که تجربی کار می کنند و در ضمن مستقل هم نیستند.» اوگی گفت: «فکر می کنم می شود به هالیوود بروی و حق و حقوق را کامل نفروشی.» گرچه خودش هم به حرفی که می زد باور نداشت.

والتر پرید وسط صحبت شان و گفت: «من آدم های مستقلی می شناسم که تجربه ندارند.» دلیا و اوگی با نگاه عاقل اندر سفیه به او چشم دوختند.

اوگی گفت: «من البته خیلی برایم مهم نیست که شما چه کار می کنید.»

دلیا گفت: «دوست خوب به این می گویند.»

— بی ادبی نباشد مردم همه اش می خواهند از کار آدم سر بیاورند و مدام می پرسند چه کار می کنی. من تا می توانم سعی می کنم دوری کنم.

دلیا پرسید: «خب تو چکار می کنی؟»

— نمی گویم.

گفت: «پس بی کار هستی.»

والتر گفت: «تازه دانشگاه را تمام کرده ایم. فارغ التحصیل حرفه ای دانشگاه هستیم.»

باز مزخرف گفت. اوگی به دلیا نگاه کرد و دلیا به اوگی و والتر. خنده‌کنان نوشابه خنک خود را مزمره کرد.

والتر سعی کرد رفتار طعنه‌آمیز او را فراموش کند و پرسید: «بینم دلیا بچه کجایی؟»

دلیا رو به اوگی کرد و گفت: «قطب شمال!»

اوگی گفت: «فهمیدم الهه برف و یخ.»

دلیا گفت: «شما هم از بهشت استوایی آمده‌اید، گمانم. نه؟ یک پا این طرف خط استوا یک پا آن طرفش و سیب‌زمینی پرورش می‌دهید؟»

اوگی گفت: «من بچه کوزاد نبراسکا هستم.»

والتر می‌دانست که اوگی از این قضیه یک جوهرهایی خجالت می‌کشد. اما حالا انگار شوخی‌اش گرفته بود.

والتر گفت: «شهر اینها بهترین منظره و کارت پستال نبراسکا را دارد.»

اوگی گفت: «خیلی خُب بابا. بی خیال. من خجالت نمی‌کشم. روی آن نوشته، پایتخت یونجه جهان. عکس بوته‌های زشت یونجه روی آن است. اعتراف می‌کنم آنقدری که من یونجه خورده‌ام در بچگی فکر کنم صد سالی عمر کنم.»

والتر سعی کرد یک جوهرهایی زهر این متلک را بگیرد. به نظرش رسید نظر دلیا نسبت به اوگی برگشته و طور دیگری نگاهش می‌کند.

دلیا آهسته گفت: «نامزد من اول آشنایی‌مان، عین همین کارت پستال را برایم فرستاده بود. تازه برو بروی نامزدی‌مان بود، تنهایی رفت آن سر مملکت. بعد دیدم این کارت پستال را فرستاده و پشت آن فقط نوشته: یونجه من.»

سکوت معنی‌داری افتاد. والتر رفت تو خودش و حس کرد یک تماشاگر است. دلیا نوشابه‌اش را مزمره کرد.

اوگی گفت: «یعنی تو با کسی که تو را یونجه خودش می‌داند نامزد بودی؟»

والتر اگر می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد و اجازه دخالت نمی‌داد و آن اتفاق نمی‌افتاد. اما خب اتفاق افتاد. اصلاً از اول بی جهت پای اوگی را کشید وسط.

حالا بماند که این اتفاق قبلاً هم پیش آمده بود. اوگی همین طور مثل قاشق نشسته خودش را ماجرا

می‌کرد. البته بگذریم که والتر تظاهر می‌کرد اتفاق مهمی نیفتاده و اساساً رابطه خاصی بین آنها نبوده که حالا به هم بخورد. اما دل چرکین بود.

والتر باز هم سر چهارراه می‌ایستاد اما نه آنقدر زیاد مثل سابق. طعم ساندویچ، دلیا را به یاد او می‌آورد و اسم او دلش را به درد می‌آورد. دیدن جمعیت انبوهی که از مترو بیرون می‌زد باعث می‌شد، پس برود و دلش می‌خواست به جایی برود که خلوت‌تر باشد و دور و برش اینقدر کاغذ و زباله نبیند که باد دور پایش می‌چرخاند.

در یک روز سرنوشت‌ساز گری ضربه نهایی را در جنگ هات‌داگ زد. کل نمای بیرونی را سفید رنگ زده بودند و با قلم مو به رنگ مشکی نوشته بودند انقلاب هات‌داگ! پنجاه سنت! به فروشگاه ظاهر دیوار برلین را داده بودند. تصویر تازه اثر کرد. مغازه پر بود از مشتری‌هایی که آب میوه پاپایا می‌نوشتند و کلم ترش گاز می‌زدند. تاکو ریکو هم تابلو خود را عوض کرده بود و بهترین هات‌داگ نیویورک را پنجاه سنت می‌فروخت. اما رونقی در کار نبود.

فضای تاکو ریکو فضای مجلس عزاداری بود و به حال و روز خود والتر هم می‌آمد. وقتی رفت تو چشم‌های او کاملاً تیره بود، مغازه هم ساکت.

مرد پشت پیشخوان پرسید: «در خدمتیم قربان.»

تاکو ریکو زودتر از آنچه والتر انتظار داشت بسته شد و زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد تابلویی علم شد و افتتاح فروشگاه لوازم الکترونیکی را وعده داد. فروشگاه هم زودتر از آنچه فکر می‌کرد افتتاح شد و طولی نکشید که کل تقاطع ظاهرش عوض شد.

ویتترین مغازه وسایل الکترونیکی به دوربین ویدیویی مجهز بود و از آنجا به یک تلویزیون رنگی بزرگ متصل بود. دوربین درست رو به دکه روزنامه‌فروشی تنظیم شده بود. مسیر والتر عوض شده بود. حالا هر وقت هات‌داگ ارزان می‌خرید با یک آب میوه مناطق استوایی جمعاً یک دلار و هشتاد و پنج سنت. می‌رفت سراغ روزنامه‌فروشی و مجله‌ها را ورق می‌زد و گاهی به جای اینکه سراغ دکه برود جلو تلویزیون می‌ایستاد و خودش را تماشا می‌کرد که ساندویچ سق می‌زند. همانجا بود و پشت سرش مجله‌ها و روزنامه‌ها و پشت آنها چهره روزنامه‌فروش پاکستانی از داخل دکه به تلویزیون نگاه می‌کرد و چنان غرق تصویر خودش بود که به مشتری‌ها توجهی نمی‌کرد. یک بار والتر و روزنامه‌فروش مستقیم توی چشم‌های همدیگر نگاه کردند. رو به دوربین بودند به هم نگاه کردند.

والتری بی هوا لبخند زد و دست تکان داد. با کمال تعجب دید که او هم برایش دست تکان می دهد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

جاشوا فریس

جاشوا فریس در سال ۱۹۷۴ در دنویل، ایلینوی به دنیا آمد. ده ساله بود که به همراه مادر، خواهر، برادر و پدرخوانده‌اش به فلوریدا نقل مکان کردند. در دانشگاه آیووا در رشته زبان و فلسفه تحصیل کرد. سپس به شیکاگو رفت و مدتی را در یک شرکت تبلیغاتی کار کرد. پس از آن به دانشگاه کالیفرنیا، ارواین رفت و در رشته هنرهای زیبا کارشناسی ارشد گرفت. اولین داستانش در ۱۹۹۹ در آیوا ریویو منتشر شد.

— همیشه دلم می‌خواسته پپرسم. وقتی آن بالابید، آیا دستورالعملی هست که موظف به رعایت آن باشید، یا آزادید به هر طرف که دوست دارید بروید؟»

— بستگی دارد که کجای شهر باشیم. اگر نزدیک فرودگاه باشیم، بدیهی...

— بله خب، آن را که می‌دانم.

— در هر حال، بایستی با برج مراقبت هماهنگ کنیم و اجازه بگیریم.

— نه منظورم وقت‌هایی‌ست که مثلاً بالای مرکز شهری هستید.

— محدوده پروازی من مرکز شهر نیست، مرکز شهر به عهده همکارم است.

— ببینم، اگر اتفاقی بروی سمت مرکز شهر چه می‌شود؟

مرد دومی همین‌طور که می‌خندید گفت: «بگذار راحت کنم، حساب و کتاب دارد. نمی‌شود که خلبان هلیکوپتر، تصادفی از مرکز شهر سر دریاورد.»

از گوش دادن به حرف‌های آن دو مرد دست کشید، کیتی با تلفنش تماس می‌گرفت. گوشی را برداشت به این امید که کیتی بخواهد بگوید، تاریخ آخرین مهلت رسیدگی به پرونده عقب افتاده، یا نظرش را عوض کرده، و در راه است و می‌آید نزد او.

گفت: «جانم.»

جوابی نیامد. خش‌خش. مشکل فنی بود. خش‌خش از جایی می‌آمد. صدا صاف نمی‌شد، رفت پایین راهرو تا بهتر شود.

گفت: «کیتی؟»

خش‌خش یک لحظه زیاد می‌شد و لحظه‌ای بعد کم می‌شد. سکوت و خلایی واضح‌تر و بعد دوباره

شدت بیش‌تری گرفت، گفت: «کیتی، الوووو.» از نوشگاه بیرون آمد، متوجه شده بود زنش قصد تماس نداشته. با لحنی آهنگین گفت: «کییی - تییی» خش خش ناگهان محو شد، سپس دوباره آمد و یک‌دفعه اوج گرفت. توی گوش‌ی داد کشید تا بلکه صدایش برسد: «آهای، کیتی!»

... - نه، خیال می‌کند من...

باز خش خش.

... - کاش می‌شد... شب... بمانم.

بعد صدای مردی آمد: «...آخر این هم شد زندگی... یک ساعت بیش‌تر...»

خش خش بیش‌تر شد. انگشت کرد توی گوش دیگرش تا بهتر بشنود. کلمات پیش از آن که به گوش او برسد و امی رفت. چیزی دستگیرش نمی‌شد. دیگر اسم کیتی را صدا نمی‌زد، فقط گوش می‌داد.

- شام، ولی اگر نمی‌خواهی...

- گرسنه... ولی برای...

ده دقیقه گوش خواباند. فقط جسته گریخته به گوش می‌رسید. صدا زیاد می‌شد، بعد سکوت. زور می‌زد صدای مرد را تشخیص دهد. بم و آشنا بود. وقفه‌های طولانی خش خش به یک یا چند کلمه یا گاه عبارت راه می‌داد.

در سوز سرما ایستاد و سعی داشت آنچه را می‌شنود سبک‌وسنگین کند، دیگر می‌دانست عمرش به سر رسیده است.

قطع کرد و بعد تقریباً بی‌معطلی شماره‌او را گرفت. تلفن رفت روی پیغام‌گیر. بار دوم هم رفت روی پیغام‌گیر. سرانجام بوق آزاد خورد، ولی فقط بوق خورد و بوق خورد و بوق خورد. همین.

به داخل کافه برگشت. صدای بقیه مشتری‌ها به گوشش همه‌مهمه درهم‌وبرهمی بود. نشست، خیمه زد بالای لیوان نوشیدنی و بی‌آن که دست بزند، به آن خیره شد.

صبح کیتی دوباره رفته بود. شب پیش هم وقتی کیتی آمد، بیدار نشده بود. از پرونده آخر به این طرف روال‌شان همین بود.

این‌پا و آن‌پا کرد تا از آپارتمان بیرون برود. توی اتاق‌ها می‌گشت، به اسباب‌خانه‌شان نگاه می‌کرد. موقع بیرون آمدن، با دختری هم‌مسیر شد که با تلفن صحبت می‌کرد: «نه تازه دانشکده حقوق را

تمام کرده. از دانشگاه نیویورک فوق لیسانس مستغلات می گیرد.»

مکئی طولانی افتاد. «فوق لیسانس... چه می دانم... فکر کنم مستغلات، چطور؟ چرا می خندی؟» دوباره مکث. «آخر چه دلیلی دارد دروغ بگوید؟ آن هم درباره چنین... آه نخند!» داخل مترو جای جنبیدن نبود.

پسربچه ای به دوستش گفت: «از بس توپ بود، دختر یک ساعت تمام طولش داد.» پسربچه دومی پرسید: «با چندتا تیر؟» یکی از زن های نشسته سرک کشید.

پسربچه اولی گفت: «حالا کی اهمیت می دهد، وقتی مرده؟»

ساعت ناهار از اداره بیرون رفت و قدم زد، تا سنترال پارک رفت و برگشت، چشم دوخته بود به زمین، ولی حواسش به پول خردها، آدامس ها و کبوترهایی بود که در سرما به خود می لرزیدند. در تمام مسیر، ولوله ای که در سرش افتاده بود، آرام نمی گرفت. سر خط عابر پیاده ایستاد.

— ببینید مثل صندوق های سرمایه گذاری مشترک کار می کنیم، پای سرمایه ما وسط است، تمام مسئولیتش با خود ماست، ولی می دانید درصد ما از ده بیست درصد بیش تر نیست. مرد دیگر گفت: «صحیح...»

— بگذریم، این آقا آدم گند دماغی است، ولی راه پول درآوردن را بلد است. — جانوری است ولی جانور به درد بخور.

از بغل دو زن رد شد که بدون پالتو بیرون ساختمانی سیگار می کشیدند. یکی از آنها گفت: «باورم کن دختر.»

نزدیک تر شد و در گوشش گفت: «می دانم، می دانم، ولی می توانم بهت اعتماد کنم؟» از اداره به باشگاه رفت. توی رختکن نشسته بود و کفش هایش را درمی آورد که دو مرد با چهره آشنا حاضر می شدند که بروند.

«تو مشت گرفتن مردها را نمی گویم. منظورم طرف مقابل است.»

«پس خودت با خودت؟»

«نه بابا. یک کلمه ای هست که فقط برای زن ها استفاده می شود... آه، حافظه که نیست لامنصب.» حال و حوصله لباس درآوردن نداشت، بی کار همان جا نشست، سه جوان وارد رختکن شدند که

بوی سیگاری تازه دود کرده می‌دادند، در رختکن منتظر شدند تا یکی از آنها لباس‌هایش را عوض کند. اولی پرسید: «حالا می‌خواهی توی بوفه غذا بخوری؟ یعنی واقعاً می‌خواهی سوشی بخوری، سوشی کوفت، زهرمار یا مستقیم می‌روی سر اصل مطلب...»

— حرف سوشی کوفتی را نزن.

— می‌دانی چرا می‌خواهد برود آن‌جا؟

— آره بابا. حالا وزن هم کم کرده؟

— چهارده کیلو.

— راست می‌گوید. خیلی خوب شده.

— پس فکر کرده بودی به چه دلیل ما...؟

مرد اولی تندتند در هوا به جلو و عقب ضربه می‌زد.

از رختکن بیرون زد. ساک و بقیه وسایلش را همان‌جا گذاشت.

زن پشت میز پذیرش گفت: «خدا حافظ، شب خوبی داشته باشید.»

در خیابان، زنی با یک گوشتی ارزان قیمت حرف می‌زد و به طرف او می‌آمد. لهجه‌اش به

جامایکایی‌ها می‌خورد. از کنارش که رد شد می‌گفت: «بلایی سر تو بیاید. چه خاکی به سرم بریزم؟

چه کنم؟»

توی رستوران کوچکی، بالای شهر، دور از آپارتمان‌ش ته‌بندی می‌کرد. تنهایی نشسته بود و گوش

خوابانده بود به مکالمه میز پشت سرش.

دختری که ظاهراً از این فاق کوتاه‌ها بود گفت: «کار روزانه پیدا کرده بود که خوشحال به حالش

شده است. پسرک کشته مرده قهوه است. محصول کجاست و چه طعمی دارد و چی قاطی‌اش

کرده‌اند و مزخرفاتی از این دست.»

یک دختر چشم‌بادامی که آن طرف نشسته بود چیزی گفت که درست نشنید.

— برای این که دلم نمی‌خواهد به لافایت یا تولسا برگردم.

کیتی آن شب، دیرتر از معمول به خانه آمد.

او خودش را به خواب زده بود. کیتی در تاریکی پاورچین پاورچین وارد اتاق خواب شد، نخواست او را

بیدار کند. دوست داشت کیتی سر صحبت را با او باز کند، لااقل چیزی بگوید، ولی کیتی به آرامی

سرید توی رختخواب و خیلی زود خوابش برد.

کدام آزاردهنده‌تر بود، خواب راحت کیتی یا سکوت بعد از آن؟ بلند شد و رفت روی کاناپه. صبح، دیر از خواب بیدار شد. یادداشتی از کیتی نبود.

در خیابان، تمام روزنامه‌های رایگان، و آن‌هایی که توی دکه‌ها برای فروش گذاشته بودند خبر از برف و بوران در راه داشتند. بلورهای سفید روی شانه آدم‌ها نشسته بود و برف به شکلی عجیب می‌بارید.

دوباره با صدایی رساتر گفت: «آقا ببخشید، ببخشید!»

جلوتر، مردی یک لنگه دستکش از دستش افتاده بود.

مرد گفت: «آخ خیلی ممنونم،»

— خواهش می‌کنم.

مرد رو به دوست همراهش گفت: «همیشه این کار را می‌کنم.»

دوست همراهش در ادامه صحبت او گفت: «حالا از کجا معلوم این را خودش خریده باشد؟»

— اصلاً بگو بینم آدم هم هزار و پانصد دلار بالای یک شال پول می‌دهد؟

— چرا هدیه‌ای به این گرانی برای من خریده؟ این مسئله است.

مرد همین‌طور که راه می‌رفت، لنگه دستکش را با پاچه شلوارش تمیز می‌کرد و گفت: «باور کن من

همیشه این چیزها را گم می‌کنم، غلط نکنم تا حالا صد جفت گم کرده‌ام.»

وقت ناهار که شد، باز هم پیاده، راه افتاد سمت یونیون اسکوتر. لایه‌های چروکیده سفید و

خاکستری ابر، آسمان را پوشانده بود. انگار سقف آسمان کوتاه بود. راه افتاد سمت شمال شهر، از

کوفته‌سرای کوفته‌های خانگی توی کاسه گذشت. از مغازه تجهیزات چشم‌پزشکی و سول ماسکوت

و زنجیرهای خیابان ششم گذشت. از ساختمان سابق کلیسایی که حالا مرکز پوست و زیبایی دیفی

لیزر شده بود، رد شد.

مرد اولی گفت: «بساب! تصور کن باید بسابی!»

— خب مگر نمی‌خواهی همه وسایل استریل باشد؟

مرد اولی قهقهه بلندی سر داد.

از اداره که به خانه برمی‌گشت، در راهروهای مترو شنید زنی به مردی می‌گوید، آهسته‌تر راه برو.

زن پرسید: «پس کجا می‌نشینیم؟»

خیلی مانده بود تا به نیمکت یا سکوی مسافران برسند. مرد برگشت و به زن نگاه کرد.

— چرا بنشینم؟ کجا؟

— نمی خواهی بنشینی؟

— بنشینم؟ چه دلیلی دارد بنشینم؟

— همین جوری می گویم.

— من نمی خواهم بنشینم. باید برسم به قطار. چرا بنشینم؟

دوباره روی تخت خواب دراز کشید و منتظر او ماند، ولی چرتش گرفت. وقتی بیدار شد، کیتی کنار او بی هوش روی تخت افتاده و پشت به او دراز کشیده و هنوز لباس کار تنش بود. صبح کله سحر دراز کشیده بود و نمی دانست چه کند. باید کاری می کرد.

صبح روز بعد، توی صف نان شیرمال بود.

مردی توی صف پشت سر او گفت: «ببین. زنک برای خودش می گوید. من خیلی هم خوب می خوابم، ممنون. ربطی به من ندارد. مشکل طرف است نه من. حالا برای من کلاس نگذار که اگر جای من بودی، کاری غیر از این می کردی...»

نان شیرمال را دور انداخت. تمام سی و هشت بلوک را تا محل کارش را پیاده رفت.

کولاک نیامده بود، ولی نم برفی نشسته بود و با هر قدمی که برمی داشت احساس می کرد الان لیز می خورد.

مردی سر چهارراه گفت: «می خواستم سفارش بدهم. فورسایت. نیوآرک. چهارهزار و دویست گالن نفت خام.»

وقت ناهار به بروکلین رفت، تا کانی آیلند سوار قطار شد. پل چوبی سرد بود. آسمان گرفته و سرتاسر پوشیده از ابرهای تیره. سایه ابرها به کبودی می زد. به اداره برنگشت، تماس گرفت و گفت برایش مرخصی استعلاجی رد کنند.

— توهم زده بودم که اگر از این مطب به آن مطب بروم، دیگر نمی میرم.

مرد دومی گفت: «اتفاقاً برعکس، این طوری مرگ یک دفعه، خفت می کند.»

آن شب که با مترو به خانه برمی گشت، دید چند نفر روی خط کار می کنند، جلیقه های شب رنگ و کلاه ایمنی داشتند. یکی از کارگرها گفت: «همه شماره ها را یادداشت کردید؟ راه را باز کنید. راه را

باز کنید... برویم آن طرف. این چی بود؟ صدای قطار بود؟ اشکال ندارد. الان می‌رویم آن طرف.»

در خانه، به وسایل پشت کرد و از پنجره به بیرون چشم دوخت، به شهر. چیزی معلوم نبود: روز رنگ می‌باخت و تاریک می‌شد، آن پایین سایه‌هایی در رفت‌وآمد بودند. شی بود که زنش به خانه نیامد.

کولاک دوباره برگشت. برف بی‌امان می‌بارید. به چراغ‌های خیابان نگاه می‌کرد. بارش مورب برف معلوم بود. صبح چیزی جز برف نبود. فقط سفیدی برف، دانه‌های برف ذوب می‌شد و در زمین فرو می‌رفت، درست مثل دود آتشی خاموش که در هوا نیست می‌شود. پنداری آدم‌ها روی کره ماه راه می‌رفتند.

جایی ایستاد تا قهوه بنوشد. همه از کولاک حرف می‌زدند.

— تاکسی گیر نمی‌آید. تا دو صبح این جاییم. تا اون موقع، به خدا دیوانه می‌شوم.

— الان حالش چطور است؟

— زیاد تعریفی ندارد. نمی‌دانم... شریل، شاید بهتر بود همان هفته پیش می‌بردم تا بستری کنند.

دختر دوم پشت پیشخان گفت: «سلام، چی میل دارید؟»

آن روز سر کار نرفت. صدای دم و بازدم نفس‌هایش توی گوشش می‌پیچید، سروصدای بیلی در دوردست، و قرچ‌قرچ له‌شدن یخ زیر قدم‌هایی محتاط، تنها صداهایی بود که خلاء سکوت دنیای برف‌گرفته را می‌شکست. مرد با بیلِ بَرّاق راه که می‌رفت، آهنگی را با سوت می‌زد.

تا کسی‌ها راه افتادند. برف پاخورد. به گل‌وشل گوشه‌وکنار خیابان بدل شد و در رفت‌وآمد آب می‌شد و به اطراف می‌پاشید.

با فرا رسیدن شب، به دکانی در نزدیکی آپارتمان‌ش رفت تا چیزی بخورد.

مردی گفت: «می‌برندشان؟»

— کجا می‌برند. مگر از روی جنازه من رد بشوند. این دوتا دختر کوچولوهای من هستند. عمو.

تا وقتی داخل دکان بود، کسی حرف نزد. به خانه رفت و چیزهایی را که خریده بود، خورد و بعد به کافه رفت.

مردی که نزدیکی نشسته بود، گفت: «همه دنبال او هستند. همه.»

— بی. ال. ای؟ سازمان آزادی‌بخش سیاهان

— همه.

— باورش سخت است.

— اگر راهی بود خودم را بکشم و او را هم بکشم، لحظه‌ای هم تردید نمی‌کردم.

— اسم این کار قتل عمد نیست؟

در راه خانه، زن دستانش را پس زد که او را از خود دور کند و داد کشید: «نه! به این راحتی نیست!

به این راحتی‌ها نمی‌شود!»

— هیس، یواش ش ش ش ش ش ش ش.

— به من دست زن!

با کمی فاصله دوروبرشان پلکید، چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاد و برگشت نگاه کرد. مرد زن را از زمین بلند کرده بود، زن لگد می‌انداخت و تقلا می‌کرد خودش را از دست او برهاند.

آماده شد تا در صورتی که مرد ادامه دهد، مداخله کند. ولی مرد زن را رها کرد، زن که روی زمین افتاده بود، بلند شد دودستی با مشت تخت سینه‌ی مرد کوبید. مرد به خنده افتاد.

زن داد کشید: «خبر مرگت! لعنتی!» بعد راهش را کشید و رفت.

مرد به سطل زباله‌ای لگد انداخت و انعکاس صدای آن پیچید. یک دفعه مرد سرش را چرخاند و رو به او فریاد کشید: «به چی زل زدی لعنتی؟»

روبرگرداند و دور شد.

چراغ‌های آپارتمان را روشن نکرد. در تاریکی روی مبلی نشسته بود و برف روی پایش آب می‌شد که تلفن زنگ زد.

— الو؟

کیتی بود. گفت: «هی من امشب هم دیر می‌آیم.»
چیزی نگفت.

— کوک گفته همه شواهد جدید باید تا قبل از دوشنبه آماده باشد. برای همین... چه می‌دانم شاید تا دور و بر نصفه شب برسم.

— چرا دیشب نیامدی؟

— نه، نه... مدارک مک‌کینلی را نمی‌خواهم... گفتم مدارک بایرن!

— کیتی؟

زن گفت: «ببخشید... احمق‌ها!»

— شنیدی؟

— چی می‌گفتی؟

— چرا دیشب نیامدی؟

— می‌دانم، حق داری، این پرونده همه را دیوانه کرده.

ساکت ماند.

کیتی گفت: «الو؟»

گوشی را گذاشت. به جلو خم شد و چراغ را روشن کرد.

از جا بلند شد، رفت همه چراغ‌ها را یکی یکی روشن کرد. کلی اسباب منزل داشتند. کتاب، مجله، نقشه راهنمای سفر، تصاویر قاب‌شده روی دیوارها. چراغ رومیزی، قابلمه، تخت و تشک. کلی سی‌دی، جعبه کفش و دوچرخه که تابستان‌ها استفاده می‌کردند.

برخی وسایل مال خودش بود و بعضی مال او. این خط‌کشی خیلی وقت پیش بین خودش و او

وجود داشت، با خاطری رنجیده و به تلافی می‌خواست خودش را از نو بازسازی کند. هر تکه از اسباب‌های او خاطره‌ای بود. دیگر فقط او بود، دیگر کیتی صدایش نمی‌زد. دیگر زنش نبود. حاضر نبود تا زنده است اسم او را به زبان آورد.

در آپارتمان راه می‌رفت. دو شب پشت سر هم راه رفته بود. حالش بد می‌شد. هر آنچه متعلق به او بود به نحوی آزارش می‌داد. آنچه متعلق به هر دوشان بود به نوعی دیگر. فقط مانده بود که داروندارشان را تقسیم کند. دلش می‌خواست همه چیز مثل اول باشد، مثل وقتی که فرقی برایش نمی‌کرد، به زمانی که مال من و او مطرح نبود. ولی کار از کار گذشته بود. مثل این بود که تک‌تک وسایل به او می‌خندیدند و نمک به زخمش می‌پاشیدند.

گوشی را برداشت، می‌خواست به یکی زنگ بزند، به یکی از دوستانش. بیش از این نمی‌توانست رازداری کند. گوشی را مثل قبل کناری انداخت. پذیرفتنش راحت نبود. با این حال باید با یکی درددل کند.

رفت دم پنجره. از آن بالا به مردم نگاه می‌کرد که در رفت‌وآمد بودند. به غیر از یک کپه برف مقابل کلیسا، پیاده‌روی هر دو طرف خیابان، از آثار برف پاک شده بود و آدم‌ها به راحتی در رفت‌وآمد بودند. یک دفعه، از آن بالا فریاد کشید و صدا زد: «آهای...»

بار اول صدایش به اندازه کافی بلند نبود.

آهای! مردی بی‌آن که قدم‌هایش را آهسته‌تر کند به بالا نگاه کرد، ولی نفهمید صدا از کجاست. بار سوم پشیمان شد صدا بزند، مرد هم به راهش ادامه داد و رفت.

اصلاً در خودش نمی‌دید که از آن بالا داد بزند. یک دقیقه بعد، زنی را دید که سگش را آورده بود بگرداند. آهای! زن را صدا زد. زن بلافاصله او را نگاه کرد.

انگار زن و سگ می‌پرسیدند: «فرمایش؟»

گفت: «ببخشید اشتباه شد.»

پنجره را بست و رفت عقب.

چند دقیقه بعد، دوباره برگشت، یک زن و مرد را صدا زد. این بار گفت: «خواهش می‌کنم یک لحظه بایستید!»

آن زوج ساکت شدند، ولی به راه خود ادامه دادند.

داد زد: «صبر کنید، عرضی داشتم!»

مرد ایستاد و گفت: «اتفاقی افتاده آقا؟ همه چیز روبه راه است؟»

تصمیم گرفت با مرد روراست باشد. گفت: «نه. هیچ روبه راه نیست.»

از چارچوب بالا رفت و روی لبه باز پنجره چندک زد. پنجه کفش هایش را در پاشنه چارچوب محکم کرد. سنگینی اش روی هره بیرونی بود و گفت: «به اینجا رسیده.»

مرد یک قدم به سمت او برداشت و دست هایش را از جیب بیرون آورد. گفت: «حالا رفتی آن بالا چه کار؟ خطرناک است.»

سرانجام از روی لبه پنجره پایین آمد.

آن زن و مرد هم راه شان را کشیدند و رفتند، مرد گفت: «بیا برویم به ما چه مربوط است؟»

زن همراهش گفت: «فکر نمی کنی ما را دست انداخته؟»

چند دقیقه بعد باز هم برگشت دم پنجره.

به مردی که یخ مقابل کلیسا را پاک می کرد گفت: «زنم به من خیانت کرده.»

اعلان خیانت با صدای بلند در ملاء عام خجالت آور بود، ولی باید چیزی می گفت تا مرد دست از کار بکشد و به او توجه کند. مرد بعد از این که تکه یخ را پارو کرد سرش را بالا آورد و نگاهی سمت پنجره انداخت.

دوباره فریاد زد: «شنیدی؟ زنم به من خیانت می کند!»

این بار زبانش راحت تر چرخید.

مرد گفت: «کلاهی را بگذار بالاتر!»

بعد هم برگشت و رفت داخل کلیسا.

یک دقیقه بعد، یکی دیگر را صدا زد: «آهای!»

آن مرد نایستاد، اما مرد بعدی ایستاد.

او گفت: «زنم به من خیانت می کند!»

مرد گفت: «جدی؟»

مرد درست زیر پنجره ایستاده بود و او مجبور بود گردن بکشد.

مرد پرسید: «خب حالا می خواهی چه کارش کنی؟»

از طرز ایستادن او که با نیش باز به بالا نگاه می کرد، خوشش نیامد. این بار زده بود به کاهدان.

مرد پرسید: «می خواهی او را بکشی؟»

از پنجره فاصله گرفت تا مرد برود.

مرد بعدی ایستاد و مدتی به حرف های او گوش کرد. از شب های بلند و روزهای دوری گفت. بعد از او پرسید: «بینم می خواهی وسایلت را بدهم ببری؟»

مرد متوجه نشد.

— زود باش بیا بالا، از وسایلت چیزی برای خودت بردار، هرچی که خوش آمد ببر.

مرد قبل از این که برود گفت: «نه، ممنون. امیدوارم زودتر همه چیز درست شود. موفق باشی.»

نفر بعدی را صدا زد: «آهای! می خواهی از این بالا برای خودت وسیله ای برداری؟»

مرد بی آن که بایستد گفت: «ها؟»

— بیا بالا! بیا بالا! هرچه می خواهی بردار و ببر. با تعجب دید مرد مردد ایستاده است.

— جدی می گویم. بیا بالا. الان در را می زنم.

— آخر چرا؟

«همین طوری. هرچه به همسرم تعلق داره مال تو. او به من خیانت کرده.»

مرد همان طور آن جا ایستاده بود و او برایش توضیح داد که از امشب به بعد داروندارشان از هم جداست. هر کدام از این وسایل چه مال خودش بوده چه مال همسرش، چه مال هر دوی شان، از این پس جایی در این آپارتمان ندارد. نباید این جا باشد. این وسایل چیزی جز یک مشت خرت و پرت بی ارزش نیستند و دیر یا زود باید از شرشان خلاص شود. تک تک این وسایل را به امید و آرزویی برای زندگی شان خریده بودند. ولی آن زندگی دیگر به آخر رسیده بود. معلوم بود که مرد حرف های او را درک می کند.

دکمه آیفون را زد. صدای مرد را از راه پله ها که بالا می آمد که گفت: «واقعاً خانه خودت است؟»

گفت: «آپارتمان خودم است. زود باش. بیا هر کدام را می خواهی بردار و برو. هرچه را زورت می رسد ببری بزن زیر بغلت ببر.»

مرد نگاهی به دوروبر انداخت و پرسید: «این چراغ رومیزی؟»

چراغ رومیزی مال مشترک بود، می خواستند چکارش کنند. با اره از وسط نصف کنند.

— چراغ قشنگی است.

— آره همین چراغ را بردار.

— گفتی این‌ها مال خودت است؟ مطمئنی؟

گفت: «همه‌اش مال خودم است. مال خودم و مال او.»

— این بالش چی؟

— بردار.

— همه بالش‌ها را؟

مرد با بالش‌ها و چراغ رومیزی از راه‌پله پایین می‌رفت.

او هم برگشت دم پنجره.

یک ساعت بعد، کیتی رسید به خیابان محل اقامت‌شان.

یکی از مردانی که به سمت کیتی می‌آمدند گفت: «آدم گاهی فکر می‌کند دیگر هیچ چیزی تو این

دنیا غافلگیرش نمی‌کند.»

مرد دومی گفت: «بله ناگهان یکی پیدا می‌شود و مجانی یک چمدان می‌بخشد به آدم.»

کیتی چمدان خال خالی چرخدار خودش را شناخت که مرد به دنبال خود می‌کشید.

وقتی به پاگرد ورودی آپارتمان‌شان رسید، شوهرش را دید که در چارچوب در ایستاده و همراه مرد

دیگری آلبوم عکس‌های عروسی‌شان را ورق می‌زند.

آتش خودی

تسا هادلی

تسا هادلی نویسنده انگلیسی زاده ۱۹۵۶ است. از همه چیز می نویسد، از وضع بد اقتصادی مردم. از خانواده های به هم ریخته. آدم هایی که بعد از دوران تاجرپسم به خاک سیاه نشستند. فرصت های شغلی کم شده. آدم ها همه از هم می ترسند. تسا هادلی اهل ولز است. همان مناطق صنعتی فراموش شده و گاه ورشکست شده. تا جایی که من خبر دارم و درباره او خوانده ام در اغلب آثارش وابستگی و تعلقی را که به طبقات فرودست جامعه دارد پنهان نکرده است. از همین رو کمتر رمان یا داستانی از او می توان یافت که زندگی کارگران و طبقات فرودست را به عنوان موضوع خود انعکاس نداده باشد.

شلی به دوستش پم کمک می کرد. پم خودش شرکت خدماتی داشت، اما کارگرایش آن قدر غیرقابل اعتماد بودند که مجبور بود نصف کارها را خودش انجام بدهد. قراردادی بسته بود برای نظافت کلی یک انبار صنعتی در حاشیه شهر و قرار بود همه کارهای مربوط به نظافت از کف سازی تا آخر را انجام دهد. شلی هم قبول کرده بود با او برود و وردستش باشد، یکی دو هفته به کریسمس مانده بود و با پول بیشتری که گیرش می آمد، شب عیدی کارش راه می افتاد. وقتی بیرون رفت تا منتظر پم بماند، هوا هنوز تاریک بود، ستاره های آسمان مثل خرده شیشه می درخشیدند. پم مطابق معمول دیر کرده بود، اما شلی نمی خواست توی خانه منتظرش بماند که صدای زنگ بقیه را بد خواب کند. دخترش و نوه نوزادش در طبقه بالا خوابیده بودند. حس می کرد سرما کم کم کرختش می کند. وقتی توی خانه بود، سرما را حس نمی کرد؛ خانه شفاف داشت و زمستان ها هم دیگر مثل زمستان های قدیم نبود. بچه که بود، توی راه مدرسه شال گردنش را دور سر و دهانش می پیچید و سعی می کرد گرمای نفس هایش را آن تو نگه دارد. اما این روزها، خیلی کم می بینی که کسی شال گردن بیندازد. حالا به جایی رسیده بود که گرمای تنش می آمد و می رفت انگار گر می گرفت و او همه اش وحشت داشت که توی لباس های تنگ خودش خفه شود.

می توانست پا بکوبد به زمین و دست هایش را دور تنش حلقه کند تا گرم شود، اما دم دمای صبح نمی خواست سر و صدا راه بیندازد و ملت را از خواب بیدار کند. سرما به تنش نشست، انگار که از سنگ ساخته شده بود. وقتی که ماشین رسید و دم پایش نگه داشت، به زحمت به سمت آن رفت. از بس کرخت بود، نمی توانست تکان بخورد. فقط پم را دید که از داخل ماشین روشن به پنجره خیره

شده و دنبال او می‌گردد. پم همیشه موقع رانندگی چراغ سقفی را روشن می‌گذاشت. با ماشینش مثل یکی از اتاق‌های خانه‌اش برخورد می‌کرد. موقع رانندگی با بسته‌های روزنامه و ژاکت قلاب‌بافی شده و جعبه دستمال کاغذی روی صندلی سمت شاگرد ورمی‌رفت و با دست دیگر فرمان را می‌گرفت. راننده خطرناکی بود، اما شلی خودش رانندگی نمی‌کرد. یک لحظه، قبل از این که به طرف ماشین برود، خودش را از چشم پم دید و تصور کرد پم او را نمی‌بیند و با چیزی مثل یک ستون تاریک، پرچین، کیوسک تلفن یا دیوار انتهایی آشپزخانه اشتباه می‌گیرد. با شوهرش روی در یکی از املاک سابق شورای شهر زندگی می‌کردند، هرچند الان سال‌ها از زمانی که خانه را خریده بودند، می‌گذشت.

پم چاق بود؛ مثل یک متکای شکم‌داده شل و ول و قد کوتاهی داشت با موهای وزوزی بور و طره‌هایی که کم‌کم به سفیدی می‌زد، صورتش چروک بود، درست مثل یک صورت بچه‌ای پیر. روی همیشه می‌گفت شلی و پم وقتی کنار هم راه می‌روند، شبیه بولک و لولک هستند چون شلی بلند قد و لاغر بود. پرخوری نمی‌کرد که هیچ خیلی هم کم می‌خورد. تنها نقطه ضعفش نوشیدن چای شیرین فراوان بود که اصلاً نمی‌توانست از آن بگذرد. دخترش کِری همیشه می‌گفت از بس چای نوشیده، تا حالا حتماً توی بدنش سیاه سیاه شده است.

— سلام شل.

پم خم شد تا در را باز کند و بعد سعی کرد خرت و پرت‌ها را ببندازد روی صندلی عقب. گفت: «یک نامه از بیمارستان آمده بود. راجع به سنگ صفرام.»

پم همیشه طوری حرف زدن را شروع می‌کرد که انگار از دفعه قبلی که با هم حرف زده بودند، تا حالا مکالمه قطع نشده است. ماشینش به هم ریخته بودند. بخاری روی درجه زیاد روشن بود و گرمای تندی داشت. بوی تکه مقوای خوشبوکننده شبیه درخت کاج را که از آینه آویزان بود درآورد.

— کدام سنگ صفرای؟

«خب، معلوم هم نیست سنگ کیسه صفرای باشد. باید پانزدهم بروم بیمارستان. راستش جان آن روز ماشین را می‌خواهد که برود تم‌ورث، دیدن خواهرش. بهش گفتم باید یک روز دیگر بروی. او هم گفت که نمی‌خواهد او را بردارد و بیاورد. فکر بد نکنی‌ها، من کلی زحمت خواهرش را کشیدم.»

جان شوهر پم، سال‌ها بود که می‌گفت می‌خواهد درباره اصول حرفه نظافت کتاب بنویسد. اما هربار که شلی او را می‌دید، نشسته بود روبه‌روی تلی و فیلم می‌دید، حتی وقتی که پم توی یک

رانندگی دیوانه‌وار تصادم کرد و زد و ماشین را فَر کرد، هیچ کاری نکرد. جان گچ کار بود. چند سال پیش از داربست افتاد و پایش آسیب دید. اما شلی همیشه او می‌دید که روزهای دیگر آن یکی پا را می‌کشد و لنگ می‌زند. پم کارگر خوبی بود. وقتی کاری را قبول می‌کرد، تا وقتی عرق از سر و رویش راه نمی‌افتاد، دست نمی‌کشید. اصلاً ول کن نبود. شلی هم همین طور؛ با همدیگر تیم خوبی می‌شدند.

از رودخانه گذشتند. آب رودخانه پایین بود و موج‌های کوچکی داشت که در مهتاب روی گل‌های اطراف می‌درخشید. روی دیوار آجر بهمنی انبار که ساختمان دو طبقه کوچک بود، اعلانی زده بودند که هشدار می‌داد، سگ‌های نگهبان در محل هستند و بازند؛ اما هیچ اثری از آنها نبود. پم، جای خالی گیر آورد و پارک کرد. وسایل‌شان را از صندوق عقب درآوردند. تهیه ابزار به عهده کارفرما بود، اما همیشه تی‌های کهنه و جاروهای سنگین شکسته می‌گذاشتند که اصلاً نمی‌شد باهاشان کار کرد.

شلی موبایلش را خاموش کرد و رفت سراغ کار، در غیر این صورت تمرکزش به هم می‌خورد. پسرش آنتونی در افغانستان بود. روی می‌گفت اگر آنتونی در باشگاه با چوب راگی بازی می‌کرد، به مراتب بیشتر از الان در خطر بود. شلی همیشه هر آن منتظر بود خبر وحشتناکی برسد. این روزها در افغانستان عملیات گسترده‌ای انجام می‌شد. آنتونی می‌گفت مرخصی‌ها را لغو کرده‌اند، اما روی می‌گفت مطمئن است که خودش داوطلبانه خواسته بماند. شلی می‌دانست فقط پسر او نیست که جان‌ش در خطر است و ممکن است کشته شود یا زخم بردارد. همه احتمالات بد را از ذهنش دور می‌کرد و سعی داشت به خودش بقبولاند که این فکرها فقط تصورات او هستند در تاریکی. هیچ وقت اخبار تلویزیون را نمی‌دید، فقط وقتی دیگران مشغول بودند، از توی آشپزخانه می‌شنید. اما از وقتی چیزهایی درباره آتش خودی و حمله دانمارکی‌ها شنید، فکر کرد ای داد حتماً آنتونی هم در عملیات بوده. هر چی روی اصرار می‌کرد که بابا آنتونی، اصلاً نزدیک جایی که این اتفاق افتاده، نبوده به خرجش نمی‌رفت. می‌گفت: «چرا دوست داری برای خودت درد سر بتراشی؟ فکر می‌کنی کم بدبختی داریم؟»

داخل انبار، یک سالن بزرگ بود که به دو اتاقک بزرگ فلزی تقسیم شده بود. توی اتاقک‌ها پر بود از مواد عایق. یک لیفت تراک زرد گوشه‌ای پارک شده بود، انگار توی راهروی بین اتاقک‌ها استراحت می‌کرد. غبار نارنجی رنگی که روی همه چیز نشسته بود، اما شلی و پم برای تمیز کردن خود انبار

قرارداد نداشتند. قرار بود مردها این کار را انجام بدهند. توالت‌ها و آشپزخانه در امتداد یک دیوار قرار داشتند، دفتر کار در طبقه بالا داخل یک اتاقک بود. حالا می‌فهمیدند که چرا انبار احتیاج به نظافت اساسی و کف‌سایی دارد. کار نظافت‌چی‌های معمولی نبود. روی همه لوله‌های داخل انبار و غذاخوری خاک نشسته بود. روی تاقچه‌ها و آبچکان روی ظرف‌شویی. روی دسته‌پلاستیکی کارد و چنگال‌ها هم پر از لجن و چرک بود. توالت بوی گند می‌داد. نظافتچی که قبلاً آمده بود، همین‌طوری گریه‌شور کرده و رفته و رول کاغذ توالت کف دست‌شویی را بر نداشته بود. یکی از لگن‌های دست‌شویی گرفته بود و آب متعفن روی چاهک کف کرده بود.

پم گفت بی‌انصاف قد دو ساعت کار به نظافت‌چی‌های موظف داده، یک آشپزخانه کوچک و یک توالت هم در طبقه بالا کنار دفترهای کار بود. دو ساعت فوقش برای شستن فنجان‌ها و بشقاب‌ها و جمع و جور کردن آنها کفایت می‌کرد و توالت‌ها را هم خیلی سردستی و فوری می‌شد، تمیز کرد. برای همه کارها، دست‌کم چهار ساعت زمان لازم بود. شلی می‌دانست کار چطور پیش می‌رود. طبق روال خودت کار را پیش می‌بری، بعد ساز خودت را می‌زنی و در رویا فرو می‌روی. دستمال می‌کشی و جارو می‌کنی، تا جایی که خودت هم نمی‌فهمی چه می‌کنی. فقط حرکت می‌کنی... اما او آدمی نبود که این جور کار کردن را عادی بداند. توی مدرسه ناظر ساعت ناهار بود. می‌دانست این جور جاها اگر دو ساعته کارت را تمام کنی، فکر می‌کنند باید اندازه یک ساعت و نیم مزد بدهند، چرا باید اهمیت می‌داد که توالت بوی گند می‌دهد؟

ساعت هشت که مردها آمدند، شلی و پم کار آشپزخانه را تمام کرده بودند و شلی رفت سراغ توالت‌ها. با وجودی که یادداشتی روی در چسبانده بود، مردی تلو تلو خوران آمد تو و از دیدن او که روی زانو نشسته بود و پشتش به در بود و کف زمین را می‌سابید، حسایی تعجب کرد.

شلی یکی از هدفون‌ها را درآورد و گفت: «چه خبر شده هنوز نیامده، آمدید دست‌شویی؟» به خنگ‌ها می‌زد: «دو فنجان چای برای صبحانه خورده‌ام. دست‌شویی لازم شده‌ام. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.»

— از توالت طبقه بالا استفاده کنید.

— آن بالایی‌ها برای مدیرهاست.

— به هر حال تا وقتی اینجا تمیز نشده حق نداری بیایی تو.

وقتی مردها تو بودند وضع بهتر بود. ممکن بود چیز بامزه‌ای بگویند. وقتی بلند شد تا سطلش را پر

کند فکر کرد: لابد از صورتم خوشش نیامده. توی آینه بالای یکی از دستشویی‌ها نگاهی به خودش انداخت. آینه، یک قاب چهارگوش حلبی بود که پیچ کرده بودند به دیوار. به مردی فکر کرد که از پشت به او نگاه کرده بود. یکی بود یکی نبود و شروع کرد به خیال‌بافی درباره او، یکی از همان بازی‌های همیشگی‌اش. بین بقیه گشت دنبالش، با بقیه شوخی می‌کرد. قبلاً هم عادت داشت خودش را منگ نشان بدهد و به ماجراهایش با آدم‌های دیگر فکر کند، هر چند از مرز تخیل پیش‌تر نمی‌رفت. این سال‌های اخیر، خیال‌پردازی‌هایش کم شده بود یا شاید یک مرتبه و ناگهانی قطع شده بودند، انگار یک نفر دکمه‌ای را زده باشد. فقط خاطره‌شان مانده بود روی سطح آب عمیق. فکر می‌کرد به سن و سالش مربوط است. انگار از جسم خودش بیرون می‌زد. شاید می‌ترسید یک لحظه هشیاری‌اش را از دست بدهد.

شلی فکر کرد چیزهایی بدتر از چاق شدن مثل پم هم هست. توی آینه به تصویر خودش دقیق شد تا چیزی پیدا کند. خط‌های عمیق کنار لب، چشم‌های درشت، استخوان‌های برآمده گونه که مثل یک بند انگشت از پوستش بیرون زده بود، تا آرنج در کثافت فرو رفته بود و توالت می‌شست. دیوار پشت سرپایی تا نصفه کاشی بود، اولش این‌قدر کثیف به نظر نمی‌رسید. حتی به نظرش رسید، شاید لازم نباشد تمیزش کند، اما وقتی دوباره شروع به ساییدن کرد، تفاوت‌های تمیز و کثیف خیلی تو چشم می‌زد. فهمید باید از اول شروع کند. چنابمه زد تا کاشی‌های بین توالت و راه آب باریک روی زمین را تمیز کند. بخار سود سوزآور در گلایش پیچید. بینی‌اش را چسباند به آستین‌های گرمکن کهنه‌اش. پم اتاق‌های طبقه بالا را تمیز می‌کرد. پم گزارش می‌داد: کارمندهای دفتری هم دست‌کمی ندارند. وقتی سوپ‌شان را توی مایکروویو گرم می‌کنند کاسه‌های کثیف‌شان را ول می‌کنند روی میز کارشان.

نه ده نفر در انبار کار می‌کردند که اکثرشان میان سال بودند. همگی لباس کار آبی با آرم شرکت پوشیده بودند. لیفت‌تراک‌ها لایه عایق بسته‌بندی شده را بالا می‌بردند، پایین که می‌آمد بوق می‌زد. جوان‌ترها با هدفون موسیقی گوش می‌کردند، مثل شلی. ام پی تری پلیر، هدیه کریسمس پارسال بود که کری به او داده بود. شلی چند بار خواسته بود پشش دهد، می‌گفت فرصت استفاده از آن را پیدا نمی‌کنم، می‌گفت کری نباید پول او را هدر دهد و هدیه بخرد. می‌گفت، می‌رفت نگه دارد برای وقتی بچه می‌آید پول لازمش می‌شود.

کری خنده‌کنان می‌گفت: «عجب گاو نمک‌شناسی هستی، حالا صبر کن و ببین.»

رُوی اهمیتی نمی‌داد که کری دختر هفده ساله‌اش با شکم برآمده مثل توپ فوتبال، این ور و آن ور می‌رود. کری خودش می‌گفت بمب است.»

اما شلی می‌گفت: «می‌خواستم آدم بشود و توی زندگی سری بین سرها درآورد. نه اینکه مثل باقی آدم‌های این دوروبر، هی بچه به دنیا بیاورد.»

رُوی گفت: «زیست‌شناسی‌اش خوب نیست.»

کری به او اطمینان داد: «بعداً کار بهتری می‌کنم.»

— بین این پنبه را از گوشت بکش بیرون که من برای تو بچه بزرگ کنم. من خیلی هنر کنم از پس خودم برمی‌آیم.

اما مورگان کوچولو خیلی باهوش بود. سرش را توی کالسکه می‌چرخاند تا ببیند کی با کی حرف می‌زند. چشم‌هایش همه‌چیز را می‌بلعید. نه ماه نشده راه افتاد. اولین بار از آشپزخانه رفت توی هال، هر لحظه باید یکی مواظبش می‌بود.

وقتی شلی رفت که نفسی تازه کند، توی پارکینگ رفت، موبایلش را چند دقیقه‌ای روشن کرد، فقط متنی از رُوی رسیده بود که موقع رانندگی با وانت پیک برایش فرستاده بود؛ احمقانه است. رُوی همه‌اش به فکر این بود که برای آرایشگرها و سماک‌ها اسم‌های مسخره بگذارد: مو زن و این جور اسم‌ها. شلی فکر می‌کرد وقت تلف کردن است.

وقتی شلی می‌رفت به سمت در کناری ناهارخوری، پم گفت: «به هر حال من این روزها کرکره را می‌کشم پایین و نمی‌دانم کی دوباره شروع به کار بکنم.» چای‌های کیسه‌ای توی دو لیوان بزرگ آب جوش تکان می‌خورد و رنگ پس می‌داد.

— مگر چی شده؟

— نگفتم که ماشین لباسشویی خراب شده؟ همه آشپزخانه را آب گرفته. جان موقعی که توی صف پست‌خانه ایستاده بودم، عکس آشپزخانه را روی موبایل برایم فرستاد. می‌دانی؟ امروز آخرین مهلت سفارش‌های پستی است. حالا هم باید این شلوار را بپوشم به تنم تنگ شده.

— فکر نمی‌کنم فقط عکس برایت فرستاده باشد.

— نوشته بود که نمی‌داند زمین شور کجا گذاشته‌ام.

رُوی می‌گفت احتمالاً پم کارهای دیگری هم می‌کند. راست می‌گفت؟ شلی نمی‌دانست. با خودش

فکر کرد: آیا واقعا چیزی که داریم، همان چیزی است که می‌خواهیم؟

وقتی برگشت به توال، از کاسه‌های دست‌شویی شروع کرد. عایق‌هایی که مردها با آنها کار می‌کردند، همه‌جا پراکنده بود. لعاب لگن دست‌شویی را نازجی کرده بود. مجبور شد از یک مسواک با مایع صابون استفاده کند. بعد جرم‌های دور شیر آب، لوله فاضلاب و شلنگ را پاک کرد. پسر جوانی با عجله در حالی که لباس‌کارش را به خودش آویزان کرده بود، روبه‌رویش ایستاد. با دیدن او جا خورد. شلی به او گفت که می‌تواند از رختکن استفاده کند. گفت: «اینجاها را کثیف کنی خودت می‌دانی. من شما بچه‌ها را می‌شناسم.»

وقتی آنتونی نوجوان بود، شل و ول بود. نصف دگمه‌های پیراهنش را نمی‌بست و ابروهایش را سوراخ کرده بود. بوی ادکلن لینکسش آدم را خفه می‌کرد و همیشه با بدترین تیپ‌ها می‌گشت. حتی وقتی پسر بچه کوچکی بود و قیافه فرشته‌ها را داشت، همیشه او را اذیت می‌کرد. هر روز صبح، شلی مجبور بود به خاطر پوشاندن لباس با او گلاویز شود. معلم‌ها هر روز او را به خاطر دعوا و بی‌ادبی آنتونی به مدرسه می‌خواستند. اما گاهی وقت‌ها، وقتی شلی او را به زمین بازی می‌رساند، انگشتش را می‌گذاشت روی یک نقطه لپش تا نشانش بدهد که دقیقاً کجا را باید برای خداحافظی ببوسد. این شوخی از زمان بچگی او بود. وقتی آنتونی هجده ماهه بود، شلی و روی از هم جدا شده بودند. زمانی که دوباره آشتی کردند، کری به دنیا آمد. آنتونی شبیه شلی بود، شبیه جوانی‌های او بود؛ لاغر و سفید با چشم‌های درشت گرسنه. مشمول که شد، شلی تا مدت‌ها نمی‌توانست هضم کند که پسری مثل او به چه درد ارتش می‌خورد.

می‌گفت: «ازش یک مرد می‌سازند.»

اما در واقع آن قدر از دستش عصبانی بود که نمی‌توانست او و دیگران را به خاطر این کار ببخشد. روی را سرزنش می‌کرد که کتاب‌های جنگی می‌خوانده و گوشه و کنار خانه ول می‌کرده. یا تقصیر را می‌انداخت گردن نامزد سابق آنتونی. لین که فقط او را تیغ می‌زد برای دو بچه. برایش اصلاً مهم نبود که آنتونی از کجا پول می‌آورد.

روی می‌گفت: «یک کار خوب آبرومندانه برای خودش دست و پا می‌کند. تو باید به او افتخار کنی که برای نشان دادن توانایی‌هایش این قدر تلاش می‌کند.»

این طور نبود که او به آنتونی افتخار نکند. ارتش واقعاً از او یک مرد ساخته بود. اولین بار که به

مرخصی آمد برنزه شده بود، گردنش کلفت‌تر و شانه‌اش پهن‌تر شده بودند. موهایش را کوتاه کرده بود و آرام‌تر و شادتر به نظر می‌رسید. او که تمام عمرش یک دقیقه کار نکرده بود حالا مسئولیت بیشتری حس می‌کرد. انگار ناگهان مسئول‌تر و حساس‌تر هم شده بود. اوایل هر وقت می‌آمد مرخصی، دوست داشت با رفقای ناباش برود بیرون، اما این اواخر دیگر به آنها هم توجهی نداشت. می‌گفت آنها جایی ندارند بروند و مثل احمق‌ها سیگار می‌کشند؛ همان حرفی که همیشه شلی به او می‌زد. فرماندهانش می‌گفتند، آدم متعه‌دی است، یک سرباز خوب.

از موقعی که آنتونی را به افغانستان اعزام کردند، روی مرتب در اینترنت می‌گشت تا اطلاعاتی درباره آنجا بیابد. توی وبلاگ‌ها و یوتیوب درباره‌اش می‌خواند. با آنتونی درباره خط و برخوردهای نزدیک و افکار و ایده‌ها حرف می‌زد. شلی فکر می‌کرد این حرف‌ها آنتونی را بی‌قرار می‌کند، چون برایش سخت است که اتفاقات آنجا را برای دیگران تعریف کند. یک بار برایشان درباره پاکسازی اردوگاه طالبان گفته بود که بعد از حمله، لباس‌های خونی را جا گذاشته بودند و همراه با زخمی‌ها و کشته‌ها عقب‌نشینی کرده بودند. به نظر شلی رسید که چیزهایی بدتر از لباس‌های خونی هم بوده که آنتونی چون نمی‌توانسته از مسائل دیگر بگوید، از لباس‌ها حرف می‌زند. هر وقت از هم جدا می‌شدند، شلی را می‌بوسید؛ جوری که انگار می‌خواهد او را کنار بزند؛ با مهربانی اما خشک.

با دستکش لاستیکی توی سوراخ گرفته دستشویی گشت، با برس لوله فاضلاب را تمیز کرد، سرانجام از داخل سوراخ کثیف داخل لوله، یک گلوله مو و صابون و یک کپه آت و آشغال بدبو کشید بیرون. پیروزمندانه آن را توی لگن روشویی انداخت. آب متعفن ول شد و غل غل توی لوله پایین رفت. همان لحظه گر گرفت و داغ شد. باید می‌ایستاد تا دستکش‌هایش را در بیاورد، تی شرتش را تکان بدهد و موهایش را از دور گردن گر گرفته‌اش جمع کند. به سمت کاسه دستشویی خم شد. سرش گیج می‌رفت. تکیه داد به دستش و زل زد به راه تاریک فاضلاب. انگار از توی لوله راهی به سمت دنیا باز شده بود یا شاید هم به خارج آن. بعد شنید که پسری سیفون را در دست‌شویی پستی او می‌کشد. شلی آن تکه لجن بدبو را با دستمال توالت گرفت و در کیسه زباله سیاهی آشغالی که با خود داشت انداخت که چشمش به آن نیفتد.

وقتی کار تمام شد، وسایل نظافت را جمع کردند. پارکینگ حالا دیگر پر شده بود، اما تقریباً هیچ کس بیرون نبود. پم سعی کرد ماشین را روشن کند. روی می‌گفت موقع استارت‌زدن خفه می‌کند. شلی روی صندلی سمت شاگرد موبایلش را روشن کرد. همیشه تا آرم گوشی ظاهر شود و موسیقی

شروع به آخر برسد، بدترین لحظه‌های عمرش را می‌گذراند، انتظار بدترین خبر را می‌کشید. قلبش تیر می‌کشید.

پم پرسید: «همه چیز روبه راه است؟»

ماشین کوچک با یک تکان بزرگ روشن شد و ساکت شد.

— خوب است، برویم.

چند دقیقه‌ای نشستند. خسته‌تر از آنی بودند که تکان بخورند. صبر کردند تا موتور ماشین گرم شود. بعد درباره خریدهای کریسمس حرف زدند، اینکه برای کی، چی خریده‌اند و چه چیزهایی هنوز باید بخرند. نصف آن روز زمستانی‌شان توی انبار گذشته بود. آسمان کبود، اصلاً انگار رنگی نداشت. پشت سرشان، ساختمان‌های صنعتی بود که حومه شهر را از شهر جدا می‌کرد. خورشید تقریباً پشت آنها پنهان شده بود. درخت‌های بی‌برگ، تیز به نظر می‌رسیدند، مثل یک دسته مو یا خز در نور زرد چراغ‌های جایی در دوردست. در حالی که انتظار می‌کشیدند، بخار نفس‌شان شیشه ماشین را تار می‌کرد.

سال‌ها پیش دوستی داشتم به اسم جیم که غمگین‌ترین آمریکایی بود که با او مواجه شدم. مردان درمانده زیادی دیده‌ام اما هیچ‌کدام قدر جیم غمگین نبوده‌اند. یک‌بار به پرو رفت که شش ماه و اندی بماند، اما طولی نکشید که دوباره دیدمش. بچه‌های خیابانی مکزیکی از او می‌پرسیدند، جیم! شعر از چی ساخته می‌شود؟ جیم که به حرف‌شان گوش می‌داد، به ابرها خیره می‌شد و بعد لب می‌ترکاند: واژگان، فصاحت، جست‌وجوی حقیقت. تجلی. مثل کسی که باکره مقدس بر او ظاهر شده باشد. در آمریکای مرکزی چندین بار گوشش را بریده بودند که عجیب است، چون جیم در نیروی تفنگدار دریایی بود و در ویتنام جنگیده بود. جیم حالا توبه کرده بود و می‌گفت، بی‌خیال جنگ، حالا دیگر شاعر هستم. به دنبال امور خارق‌العاده می‌گردم تا با کلمات معمولی و روزمره بیان کنم. فکر می‌کنی کلمات روزمره و معمولی هم داریم؟ جیم می‌گفت، بله، که داریم. زنش شاعری شیکانا بود و مدام تهدید می‌کرد که ترکش می‌کند، عکس زنش را به من نشان داد، آتش دهن‌سوزی نبود. چهره‌اش از رنج ضمیرش خبر می‌داد و پشت این رنج‌ها خشمی خروشان پنهان بود. در خیال خود او را در آپارتمانی در سان‌فرانسیسکو یا خانه‌ای در لس‌آنجلس مجسم کردم، پنجره‌ها را بسته و پرده‌ها را کشیده و نشسته بود سر میزی و نان تست و سوپ سبزی می‌خورد. جیم ظاهراً زن‌های سبزه را می‌پسندید و می‌گفت، زنان اسرارآمیز تاریخ و خیلی دقیق توضیح نمی‌داد. من اما از زنان بور خوشم می‌آمد. یک‌بار دیدمش که در خیابانی در مکزیکو سیتی نمایش آتش‌خواری را تماشا می‌کرد.

پشتش به من بود و محلش نگذاشتم، اما خود جیم بود. موی سرش را کج و کوله اصلاح کرده بود، پیرهن سفید چرک و شل و ول، انگار کوله‌اش روی او سنگینی می‌کرد. گردنش، گردن قرمز آفتاب‌خورده‌اش، تصویر لینیچ را برایم تداعی می‌کرد: چشم‌اندازی سیاه‌وسفید، بدون بیل‌بوردها یا چراغ‌های پمپ‌بنزین. حومه شهر چنان که باید باشد، یا هست. چشم‌اندازی سترون که بی‌وقفه ادامه یافت، اتاق‌هایی با دیوارهای آجری یا پناهگاه‌هایی که از آنها گریخته‌ایم، انتظار بازگشت ما را می‌کشد. دست جیم توی جیبش بود. آتش‌خوار مشعل را می‌چرخاند و تیز می‌خندید. چهره سیاهش سن او را نشان نمی‌داد. سی‌وپنج‌ساله بود یا نمی‌دانم پانزده‌ساله. پیرهن تنش نبود و رد زخمی راست از ناف تا زیر جناغش امتداد داشت. هر چند دقیقه یک‌بار دهن‌اش را از مایعی آتش‌زا

پُر، و فوت می‌کرد و آتش شعله‌ور می‌شد. مردم در خیابان مدتی تماشا می‌کردند، مهارتش را می‌ستودند و بعد راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند. غیر جیم، که گوشه پیاپیاده‌رو خشکش زده بود و انگار منتظر بود آتش خوار کار دیگری بکند، کشف رمز نهایی یا شاید در آن چهره رنگ باخته، تصویر چهره دوستی قدیمی را می‌دید یا کسی را که کشته بود. مدت زیادی تماشایش کردم. هجده یا نوزده ساله بودم و گمان می‌کردم عمر جاودان دارم. اگر می‌دانستم که ندارم، برمی‌گشتم و پی کارم می‌رفتم. مدتی بعد از تماشای پشت جیم و بازی آتش خوار خسته شدم. رفتم جلو و جیم را صدا زدم، انگار صدای مرا نشنید. وقتی برگشت دیدم صورتش غرق غرق است. انگار تب داشت و مدتی طول کشید تا مرا به جا بیاورد. با سر سلام داد و برگشت سمت آتش خوار. کنارش ایستادم و متوجه شدم گریه می‌کند، به گمانم تب هم داشت. در ضمن متوجه چیزی شدم که آن روز کمتر از حالا که درباره آن می‌نویسم مایه تعجبم شد: آتش خوار فقط برای جیم نمایش سفارشی اجرا می‌کرد، انگار عابران دیگر آن خیابان مکزیکوسیتی وجود خارجی نداشتند. گاه شعله‌ها تا یک قدمی ما پیش می‌آمد. به جیم گفتم، منتظر چی هستی، دست داری یارو کبابت کند؟ متلک ابلهانه‌ای بود که فکر نکرده به زبان آوردم، اما بعد متوجه شدم جیم دقیقاً منتظر همین است. یادم می‌آید آن سال ترانه‌ای سر زبان‌ها بود که در کاباره‌های سطح پایین می‌خواندند. چین‌گادو، اچی‌سادو، ای کوفت لعنتی. جیم بود، کوفتی لعنتی. نفرین مکزیکی پای او را گرفته بود و حالا چشم‌درچشم به شیاطینی که تسخیرش کرده بودند، نگاه می‌کرد.

گفتم، بیا برویم. از او پرسیدم چیزی زده یا تب دارد و مریض شده است. سر تکان داد که نه. آتش خوار خیره به ما نگاه می‌کرد. با لپ‌های باد کرده مثل اثلوس مثل رب‌النوع باد به ما نزدیک شد. در چشم‌به‌هم‌زدنی متوجه شدم آنچه بر ما خواهد دمید باد نیست. گفتم، بیا برویم، و جیم را از قتلگاه کنار پیاپیاده‌رو پرت کردم کنار، دور شدیم، در خیابان پیش رفتیم تا به بولوار رفورما رسیدیم بعد هر کدام به راه خود رفتیم. آن موقع جیم لام تا کام حرفی نزد. دیگر هیچ‌وقت او را ندیدم.

همینگوی برگشت و به ما زل زد. سرمان را پایین انداختیم و خنده‌مان را فروخوردیم. آیا همینگوی هم تن به ابتذال بقیه می‌دهد؟ من چی؟ معلم‌ها فقط محض تقریح و خوشگذرانی این کار را کردند. شاید احمقانه باشد، اما خوب ضرری برای کسی نداشت. چشم غره نمی‌رفتند و یرم گرفته بود بلند شوم از سر میز، بروم به معلم‌ها بپیوندم. پیژامه‌ای قرض بگیرم و بپوشم اگر بشود.

یوجین گفت: «بلکه می‌خواهد برود مستراح.»

اوکا زیر لبی گفت: «دعا کنیم برود مستراح.»

تمام اتاق انگار منتظر بودند.

صدای فریادی بلندی شد. همینگوی دم در ایستاده بود و چهارچوب را پر کرده بود و دست‌ها را بلند کرد که تشویقش کنند.

یوجین روی میز خم شد.

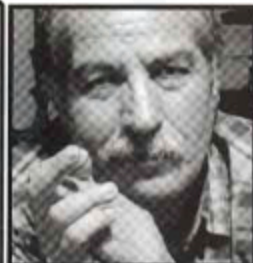
زیر لبی فش فشی کرد: «بهتر است تا هنوز وقت داریم برویم بیرون.»

بلند شدم و کف زدم. یوجین به من خیره شد. همه این کار را کردند.

احساس می‌کردم اسپار تاکوس هستم.

کف که می‌زدم با صدای بلند گفتم، پایم به پراگ برسد، یکی از این

زیرشلواری‌های کوفتی برای خودم می‌خرم.



آبدالله آغایی، مترجم



نشر گویا

9-20-7291-622-978



قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان